

بازدید شد
۱۳۸۲

۱۱۴۹۷-ن

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: تربیت - المراجعه جلد ۲

مؤلف: وفایع نگار (چهارم) روزی

موضوع: تاریخ - ۱۳۳۲

تاریخ: ۱۳۳۵

شماره ثبت کتاب: ۸۷۹۸۱

خطی - فهرست شده

۸۱۲۵

لعلش لعلش

بدر بیکر بدر بدر
در هر دفتر مشترک ۱۱۱
بدر بدر بدر بدر



خوش آمد که سفر این بهر آن اگر
دلم بچن که ترا خواهد که
خوش آمد که سفر این بهر آن اگر
خوش آمد که سفر این بهر آن اگر
خوش آمد که سفر این بهر آن اگر
خوش آمد که سفر این بهر آن اگر
خوش آمد که سفر این بهر آن اگر
خوش آمد که سفر این بهر آن اگر

ای که در این کتاب
در کتاب این کتاب
ای که در این کتاب
در کتاب این کتاب
ای که در این کتاب
در کتاب این کتاب

زول دهم



بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله الذي هدانا لهذا
 الذي كنا لنهتدي لولا
 ان هدانا الله

بسم الله الرحمن الرحيم
 تا نام تو در مدح لایح باشد
 سر دفتر زینت المداخ کردم
 الحمد لمن حمده زين المحامد و زينت المداخ والصدقة على من عبث الله
 والمحامد ونفى القبايح وعلى آله وابن آله الذين عالموا المؤمنين بالفضيلة
 والكفار بالتفصيل ترسب مد و زينت المداخ ستایش پروردگار است
 و نیایش خداوند کار است جاودانه که تعلیم سخن با دم داد و از پرستان یزد
 علم آن به بیان نایافته و زود آن وسیله اش بر ماعد پایه مهر که اعیان
 بیشتر مایه از دیگرانش برتر و انکس را که رتبه سخندانی میرسد کسور معانیست
 مسجود ملک به بیان آمد و عالم عا جز از نبی الهی بشری که نیکو و دانستی که از
 خا و خا راستی و گزین این گوهر از آن معدن خاصی باشد معرفت که ام زین

ادب

اراستی زبان را بیان داد تا شکرش بجای آید و بیان را بهمانی برار است
 تا شایش که ازیم شکرش کی و گزین خاموشی خوشتر شایش بجای و آن بهوشی
 بهر ملکی که معنی شکرش چو بیان گویم و مراهی که راه شایش که ام سامان یوم که
 رنگ شکرش ازین عذر عذر لغانی است و گویا بهی در شایش را این بهانه فتنه
 شیطان زیاد و بر قدرت نخواهند و پیش از استقامت بخند و لبخند است
 نه سیره که بیان است و تکلیف و وفای به شیمه خداوند اسبجان قادر بر حکمت
 ساعده و در ترن کاشی که را جمع البحرین صورت و معنی نمود و به غایت غنچه
 آتشین معشوق از کعبین بنمیدش بر گزین از آن لطفش و در طوطی منقش را شکرش
 بر کام نهاد و حکمت شعرش آموخت و در کعبه نصیرش به بیان انداخته و نصیرش
 در بحر قدرت این فرد خاص مطلع حال مدد و دید ان حکمتش را در صفای و این مطلع
 روشن مظهر جمال و جمال تجلی عینیت این نوع مدح اندا و رسل بهر ایت
 که از دست و و بمشاح این رحمتی نمای حجت بر چهره عالمین برکش و تا در مقطع
 قصید و رسالت مصنون بهدایت و و و یعد از جند بنوت را مدح نصیر و مخبران
 خاطر اهل حق ششمی نبی حجت و تجلی نقش ادرایت و نقش در دلی از نقش نصیر
 بر او حجت باشد که شکرش مخصوص است و با تمام خفایش مضمون بن عینش به دایره

با حقیقت این اشاعت خاص در این احوال و مثال در حس و ادراک و معانی و اشیاء
 خدمت را بر این جان استوار کند و کلک در حقیقت و رتبه و این شایسته و اولی
 روحی ندارد که هر کار و این بر هم روحانی پاک و بی غش و در غایت پاک و دید میسر
 جلوه بهی طلق و معانی و این اشعار را در حضرت خداوند پناه و اخلاص و پیش
 خواسته جلوس شد آن مسکین مولی افکار و کارش نهاده و آلا بتار آمد و **روحه اعلی** خرابه
 از آرزو و آن معانی و کس و سوزان فصاحت نشان رکاب این یون را میسر
روحه دوم شش کلمه معانی بهجت و این شعری تفرقه را شش کلمه و در
 اشعار بنده و قانع کار را محلی بکشد دیده شده و در کارهای شایسته و این جناب
 ملک اشعار اعلی و قمار و الف حرف اول مختصر و این شش کلمه شده و در حقیقت و این خدایا
 حتی در میان باشد و بنده مؤلف را از تیر باران اعدا و اخلاص اجاب بر کار و این و قبل از شروع
 در ذکر اشعار روح پرور و در عدالت سیر مهر نهفته به تقایم ابرو و روحی و در و این
 ولایت معنی را در کلمات که در ادب و غنای اندک است و زبان الهی معانی را
 ترجمان دل و صفت و طویر و معانی و این نقش آید و هر هر روح با فاضله و فیض از فیوضات قدسی
 شش کلمه و در فایده شوق و غلبه و این شش کلمه و در فایده و این شش کلمه و در فایده و این شش کلمه
 زبان آغاز و معانی نماید و فاضله و این معانی **حرف** و در این شش کلمه و در فایده و این شش کلمه

اینکه اندوختن

آنچه است و از کتب میگویم گفتن جوهر معانی و در سخن خداوند خارج از انداز
 نشی است و ضبط سه مایه اخلاص است و این در سر اصل و دل پر و در فقه و ترکیب غنی
 حضرت و در حقیقت قدرت حضرت خویش معنی داشت و در قدرت پرده و خفا
 سترگان جای نیستی بر داشت صفات بر داشت که درونی حدیث القدس است
 کثر **الحقیق** فاد و دان **اعرف** فخلق الخلق **لکی** اعرف **مواضع** مکررات
 ستوری ندارد و در شش بندی روز و در سر بر آید پس بدینوجب حضرت صفات
 با حقیقت کلماتی و در غنای آن را می بعضی اوقات که خوانده خاطر انعام ملک هر کجای
 نمایان معانی بدیده اند و شده آمدی و فایده شوق و در تیر افشاده و سی بر او و شش کلمه
 بر وجه و در ادب غنای معانی شدی و در حقیقت و در فایده و این شش کلمه و در فایده و این شش کلمه
 آن معانی بدیده و در زبان و در وجه و در ادب و در فایده و این شش کلمه و در فایده و این شش کلمه
 در نهان و در فایده و در ادب و در فایده و این شش کلمه و در فایده و این شش کلمه
 سخن شایسته است آن کلمات و این معانی بدیده و در ادب و در فایده و این شش کلمه و در فایده و این شش کلمه
 برتری و در ادب و در فایده و در ادب و در فایده و این شش کلمه و در فایده و این شش کلمه
 باشد و در ادب و در فایده و در ادب و در فایده و این شش کلمه و در فایده و این شش کلمه
 ترتیب و فایده و در ادب و در فایده و این شش کلمه و در فایده و این شش کلمه

دانش او در حلال نفس زین است و احوال پیش او در حق محبت زین زین
 ابدال معالی و انشرف میرزا عبد الوهاب مصفا متعلق خط که از اصل سخن زین
 است و این سپهر بنیان است و قدری بر ترقیب و اسلوب برالی منظمه پادشاه کیتی پاد
 مرتب نموده است و در فقه آن و قدر بعضی از جواهر منوره پادشاهی ایراد شده
 من عیبه و جده محض کلام چون در جبهه اول پیش المباح که حدیث شده شاه شاهی
 شاه می رهی مرتب آمد از تفریح انکار کجا حکمت آنجا حشر وی تمنا چنانچه انصاف
 خرید که در مدح الله الهام صلی الله علیه و آله کشیده شده بود و در رشته
 دور معنی شده می باشد سرشته در این حدیثی نیز نیست و حقیقت پاره غرضی
 از دور و است فیه اقدس علی الترتیب که خطی را که از این حقیقت نیست
 حاصل شده و در معنی شراعتی کامل و بدان وسیله فخر مدح کند آنرا
 تازه روی نماید و لغت سخن بویست ام و باز از سخن بهرانی روایی بی اندازه از
 حاضر او و محبت کل معنی است و شبیه را در رشته و در شراعتی تکامل شروع و در مقصد
 و انجام هر ام را دیده براف نه رب و دو و سی و در جبهه پیش طاعت حکمت
 خرد و عدالت شعار حرف الف شکایتی بفرست شده است و طلب الف
 بستگات از قیامت معنوی سخن افاده اند و انکار و اعطای غیر را در مقصد

این قلم

این قصیده عزا که در وقت بر دوش سر زده می که در آن است خط و لغت معنی نوشته است
 در صحت و کلام همه قصاید است و آن سلف از روانی در وقت این زوی فیه بناب
 نمونی کوی فصاحت در میان سخن زاری از همه کس بود است نه این فصاحت بجا آورد است
 و شبنامی غایت طاهر آورده **معنی** آخرین برینان و جانه وی
بر اولی علی لایعقده و الباقی

دل در زم زم شام بجان آنجان از	که هر سه کون در بیخ از به دوران از
بر بستان چون شود بدی تا سر وقتیم	ز خجسته بلب جود سر دوستان از
میرز دل مر از جور آن کل بهرین	که وقت کل دل علی جور به بجان از
چون از زبانه مجسم در بوستان بسمل	وز نقش جود از زاده صبح آنجان از
همی گویند یا نام جو از زنی چرب سراد	تب عشق بهرین گشت لایم جاودان از
بدف چون ششم دل را بهر خبر کلام دار	همی رسم خطا کرد و لم از بهر آن از
کنه کشف رقص ساز چون پاکاروان با	و لم چون جوی غریبی آن کاروان از
سرا از دیده آب از دیدن افکار او ریز	به او سیند دل از جور آن ناهیدان از
بر بستان چون خرامه آن بهت جهان	قد سر و سر بر آنجان از
که از رخ شسته جهان اندر صف بهی	تن از بهیاب رسم و لایم بجان از

جهان معدلت چنانچه خاقان جم جهان	که از عدلش بجا که اندر دل نرسد و آید
جهان آری که از هم شمشیر اسج کردون	چرخ دوایم زن اندر کف کینه آوری
جهانگیر که کوهین بر چین ارد ز قهر و	در خاقان بچین داری درنده و ستان
بنی خرمی علی از بی سیدان علق کور	مشه سیرکان بر در ز سیم و جان زرد
قد قدری خفا امری که از همش بر زمین	تن کند او آن کا بد ز علی خدیجه
خلف شتی جوان بختی که از دست جواد	شده غرق خوی و غنیمت بم سیم و جان
چو بر ترکش رود دست دلی در کف نش	سپهش بر بر اندازد و لبش کاف
بوج خون نمیشد بکین نیزه کرد آن	چرخ از دو جوشاخ فی که از آب روان
که از دشت و خونت را بر زبان خود	چرخ یک سیدش از دشت زبان اندر دستان
اگر ترکش در نه از بی سیم و ستان	در خشت سید را مانده که از بی دستان

از نفس مرید اند جان از دل عشق
بر انانی از کف توئی روحی جان از

از خردی طالی و اسرار قوی در دربار معدلت مدد از خان عبدلیست که از زبان بشا
کشته و در مقام بل کندی از بی سیم و جان در میدان اسب سوزی نهاد است از بیرونی
خبر و جهانگیر باو یغی بدینگونه در او کینه مرتع زبان زبان روی کینه کوی لغو از بی

روده است و طریقی است از ان سلف بعد از نصحت سپرده و نعم مایل من بدین روی درید
نظم دو غنیمت **مصرع** هیچ دانه که با خون دوری کند آوری

نه احوال قدره فی القلم و نه علی الختام

آنکه خوریز و در افشانی باشد	تبع دست خدا یگان باشد
هر که جگر آسمان باشد	چاکر خنده و زمان باشد
بر سحر کشته ز آبش نور	مردم را سینه پذیرا باشد
در برزه کند ز لطف نگاه	رنگ خورشید با دود آید
نه دی جرج بر آتش شب دراز	با سبک با هم در دوا باشد
تا و در کوه خاک در که	قوت جرج خم در آن باشد
قند و غنیم از معدلت	همو غنما درین جهان باشد
دوا و خدای که بد کافش را	جرج در ملک کارا باشد
با دستان که در کم جانش	بزرگ از اوج آسمان باشد

بسیار که کف و خشم

آنکه حکم و جان روان باشد

بنا و جاکل او همیشه بر هر
بزرگ و خم جو و ستان باشد

بر تو از قهر دی نباشد جاس	در بود اوج لامکان باشد
رفت بام صحرای مثل را	چرخ نه به نزد بانی باشد
چرخ بر دور کجاست جاس مثل	در زویش همچو آبرو ان باشد
ای ندید که از حمایت تو	مردان همچو مادران باشد
صعود را باز از دست تو	میشی را الگ با سحر باشد
نوسن چرخ را مگر کرد	کرده تو را غش بر آستان باشد
می نماند کی را کباب را نه تو	کرده بانی تو در بانی باشد
در سپاه صفوت کجا	صد جو از سیاب باشد
ای امیر که مهر عطیلت	جز خوار و کشتن باشد
نشود نام فقط کس جهان	دست از رفته آستان باشد
غبت در کثورت برین غدا	که بود زلف و بیهوشی باشد
دور از دور و شب زخمیت	از معیان آستان باشد
تا جدا که شود از خفا	با تو بر ستم صفای باشد
کی تواند برابر کس با تو	که عدو رستم زمان باشد
در مصافی که از حدت تو	از زور و قامت ستان باشد

از صفای روز

در صفای روز از صفای روز
 نزد جوکان تیغ خوروت
 نام خود کرده قوی قوی غلب
 بر بیرون و بر چون کدش
 روز نادر و چون کشتی شبیه
 روزی که از کند لکان
 از سیاب صفا بر
 از غدا هم سوز و بیهوشی
 کرد و اسبان بر دوان بعلک
 جان منان نموده جام بود
 کوی در مرکب بر دوان ماند
 روانه دوان آستان غلظت
 روزی که از حدت تو
 چه کی فسخ الفجر کوی
 چون کشتی تیغ جان منان
 رفته بر جسم بر دوان باشد
 سر کردن جو که دوان باشد
 تا که دست را لکان باشد
 نصرت از پیش دین دوان باشد
 بر تیغ کوه سر فانی باشد
 بسته دشته دست فانی باشد
 نامه کوی رعدمان باشد
 آسمان در کعبان باشد
 آتش کینه را و فانی باشد
 و بر بخت مست ستان باشد
 نای در فوه و فانی باشد
 قوی در آن خاک کانی باشد
 رمان کردن چه غفران باشد
 تیغ جز تو آتش زمان باشد
 ای بخت که بر دوان باشد

وز جام و سنان خورزت	جوی خون هر طرف ان باشد
سه گردان جوکوی در نمیدان	بغیرت جویو لی باشد
فکده از سر دوش بشنیدم	عوضه دارم کرم زبان باشد
از میدان که قورخی خفت	در کین دلاوران باشد
بست بر جضم هر که انبست	می کند بی اگر نیلکان باشد
درد اعدا کشته گشت برآ	ز آنکه درنا رنج و درد ان باشد
کی توانم ترا ثنا گفتن	اکرم یک جهان زبان باشد
جان نثار تو می کند دولت	اگر از حرکت دورا مان باشد
از برای دعی تو هر دست	بر در خانی جهان باشد
در فلک تا که هر ماه بود	بر زمین تا که انسر و کین باشد
به دهرت چو شمس بر درگاه	انس و جنست بر آستان باشد
ایکه ز رشتی عدالت تو	صعود از باز در امان باشد
کترین بند کین ترا	عرش از شمس جلال باشد
خادمانی که در سبک ترا	بیج از قصر و قصر و ان باشد
فکده از خیم تو خور شید	فکده از کفست قران باشد

همه ابلهان

خند و یک نعلان بده انقب	سودمن از چه در زبان باشد
لعل اجای در برتخت نیست	نه که هر شوره زار کان باشد
آدمی با چنین کمال و هنر	از چه محشور با خزان باشد
اندزین ششده ای خدیو جهان	کافر از آدم ار نشان باشد
مکن اینقدر شکوه ابدیت	که ترا هدیه آبخان باشد
کودعی و در که ترا به شکوه	کود به تو از تو حیران باشد
تا که در باغ اربسم بهار	کل سوری دار خوان باشد
با دست بهر باغ دولت تو	چون بهاری که بهر ان باشد

دشمن است بغیر عینت شاد	
نار شادی و غم نشان باشد	

بسیار می خند زبان از اوست نشان به عای بقای حضرت خدایت گشاده و شاد
روی نیاز ز خاک صراف نهاده هر چه را استعدا نموده بغایت الهی استیلاست
و به آنچه چو لعل را لب کرده ان شاء الله حاصل از بهر حضرت خلق الهی یارب ان
و من روح الامنی بین باد

ملک از معارف عدالت آباد معمر باد	
----------------------------------	--

پسند از نیت ملک تندر پیکار و
 آنکه درگاه ساینده شمس از جبین
 آنکه جوهر طریقی خدمت چون شیراز
 هر که روز و شب ترازم در دایه بنیج
 آنچه معلوم قضا شود در مملکت
 آنکه نیت نزل از خدمت دور کند
 دشمن چون زلف جهان در اتم و شایسته
 در میان خیل خدمت فاکه از نورش
 ناله بزم و عشق جز از خدمت اخرویش
 آنکه از فتنه امیرت ضریح آفاق کند
 کسوت چون ملک تبسم در رخسار
 از حشرات که سبیل است کم از مور بار
 بخت ابرم از خیر طاعت حسن برادر
 دایم از نصرت غم در ناله چون لیل

چشم دولت روی است از سر کفک است

دیدم آنکس که نتواند بر بنه کور باد

حرف از درگاه و صیاح خسرو ابطانی خطاب بدست و زبده و اتمی نیت
 کلاش روح انوری ابوالی و خاقانی و شیرازی است جبریت جبروتی
 روی پیر

الشیان

ای سندان رهبر اجداد باری تو
 بر قد و بکران کی صفت نایه است
 بیکه بازاد مهر خاوری جرم شمر
 سر فرازی می کند بر نه ملک شاکر
 تا فرید و فرزند بعد ازین خاقان کل
 چشم حق بن هر که از اهر چه بنید و جهان
 در مجمع عالم افرود تو دانی که
 آسمان کو خنده سیاره را بخشه شرف
 عقل کون شادان است بنزد در صفت
 که کند قاضی انصاف حق بنی شرف
 بر تو خورشید تابان از فرخ کواکب تو
 که از دل سیرده اند این جا بر کواکب تو
 که کند کعبه از غره عفت تو
 افسر فرمان روی از فرق فرق تو
 در جهان آفرین خسرو است
 مظفر بران عدل اندوزی میسای تو
 بر تو از مشعل ای جهان است
 از شرف بر دیده بیار سار و کواکب تو
 استغاثت میکند از فتنه تو
 در قضا و جحی معلوم ای اتم تو

درد طایفه که خدمت کردش دور الهم

است لطف شاه عالم عوده اولها تو

خوشای این نیربان روی است و طایفه کنان دانش

تو به غم رافت دور ای در	که ببرد به امیران دار
چون بیدان و غار روی است	کوی آینه کلان دار

حکم جسم که زدم و زدم دست برستم و دست دارم
 ای که در ذات تو زلف جلال عقل را و اله و خیرا دارم
 کمتر بپادشاهت نیست که تو تخت هم ملک سلیمان دارم
 رسد تو دعوی حاجی ز کلیم که بکاف رجوع به نشان دارم
 سر اید بر کاو آله پای بر روی زم کیوان دارم
 کاه در زبانی دو هر بنشیند کف بر پا دل کان دارم
 بی خدمت لری در که خود را پنج را از زده دانا دارم
 در کف قدرت خود کرد و زنا چشمه نشسته کرد ان دارم
 هر چه در خیرا مکان آید همه در حیطه فرمان دارم

بانی نه بر سر کرد و دل داشت

ز آنکه سر بر در خاکی داشت

بیت غزلت خوف ابدال

در استیلا غه سوال خطباتی بنموده و زبانی با نغمه سبب جمع داده کلام نموده
 و ختم سخن را بهیاق غزل به ثنائی با و نه جها کرده و بشود نهادن سلف را بدست آوردن و زبانی
 و گاهی بگویند و بی نه

بانی بهار داده

بانی بهار داده که ماه صیام شد روز نشا ط دور می صفا م شد
 اسباب رن و نهوی و طاعت با و نه کلام پیش نشا ط و بی مام شد
 منقش روی که کوشش با غم مام شد اکنون که در رکعت بیجا مام شد
 میخانه را باز و در کبریا در لطف عطای بر نشان با مام شد
 حکم چو نیست وضع غم و هر چه بی حرم کسی که در میانش مام شد
 هر که نمیزد آنکه بیخانه همچو من زنده جوی جرحه کانی الحرام شد
 مضمی شهر را همه بهاب زرق شد چون عمر دشمنان شیشه نام شد

دارای هر نفسی که نام او

روز از دل کند و در احوال

عالم ز عدل او همه دارا گشت بیتی روز او همه دارا سلام شد
 قیامت زبانی عدلش بر کار هم بازی عقاب سخاری سلام شد
 از دور آسمان بکشد انتقامش هر کس غلام آن نه بستانا سلام شد
 ای خرد و کیم هر که خدای خردا خوش حال آمد و دشمنان سلام شد
 بخشش کند که عادت او بود سر گشته اکنون با زیاده حکم تو سلام شد
 دولت زمین طبع سکر بهر شهر یار در در کار طوطی شیرین سلام شد

حرف المیم این غزل نیز خفته هم بهیچ شهر بارند نام غلام پذیرفته و در بعضی نسخاتی کلماتی که

از آواز غم دو جهان آرمایشم
که زندگان حضرت بر منانم
تا بهشت عشق تو آبرو بخشم
بهر غم و دلت دارانم
اقبال پای بر خدام دست گردانم
این پس مرا که خاک بر من است
رفیق که تا شوم زرق و شعله
باز آ که آنچه حزن است از آستانم
وز این چه شد که مرغ ز آستانم
این فام که اشتهم از روی بیدار
کرد آفرین آفر که بران دل گرانم
در کل جانم پای زانستند
از گوی تو اگر سوی جنت روانم
دولت بهر دران جهان کلاه
از زندگی خسرو کین ستانم
خاقان شرق و غرب کی زیدارش
کوید زمان زرق و زین و زمانم

حرف المیم وصف معشوق را بطریق و بهای و فای خوش عهد الیجان پس از این
برک جفا شادی تند بهیچ غمده است و از حد لختی روی تو عید صبح سبزی شود و از لطف

و بی چه

دختر

ز کز طغنه چهره در خور است	ز کز کور شد هر حد درستی
کیست زان لب حال چو در	ز کز زان لب کجاست کور
بگفت بپوسته تیغ چو در	بگفت جسم تو را بر روزگار
ازان لب که سحر سیر است	بگو حریف که از آن تیغ زخمت
بگوی تو که دشت محشر است	چو من بگواشی جوین کفن نیست
سرا تا قوت بال و پر است	خواهم پر زدن چرا که بد نیست
ولی از جان لبی شیرین است	لب را از لطف جان توان
ز صفت تازه عشق و بخت است	تا حسن دگر هر روز با د
که خاقان جهان را چاکر است	مکن جو و جفا چندین بدولت

شنیده جهان شمشیر	که کرد و نش چو بنده بر دست
------------------	----------------------------

حاشی و الفقا رحبه سنی	مرای فضل حق و باطل از چشم
سنانش کفش نشان از درستی	لی خرقی اجسام احوال
که در بانش هم واسطه درستی	شنیده جفا کنیز و جفا نثار

که خرامیدن از او سر و آتش خور از نصرت نشان رکاب بجا یون کرسی

حاشی و الفقا

خوار و خوار گشته و لاله غنچه خشت گداز هر یک از شرفای اکتاب قدس را در وصف آن
 عمارت از مامارت صغیره است غرا که بخندد لاله ای رجب العصری اقامه صلی علیک السلام
 در کتب رتقی آسمان روشنش هرگز نباشد که در هر یک نیز از آن صفای غرا در جود
 ابرو خوار شد خشت آسمان به صفای زینت که این صغیره غنچه است ز کالی بمان و کالی زینت
 عمارت و زینت

تجارت که الله ازین فقر آسمان و دنیا
 اگر نه این حق فرزند کوه بود که
 بزرگ آن آقا آن فقر عرضه است
 طراز سبزه این ملک در وصف بخت
 در آن چمن ملک سیاه از هر سو
 هزار خفا غنچه دوم برین اند
 بگاه و غنچه گران ملک ز کوه گران
 پادگان و سواران آن سپاه بگوش
 تیغ خنده کلاف از بوم حمله برند
 زینت شود تر زل ز کوه سبزه از آن

بدر

بر صحنه م ز آوازی بختی هم
 بهر صبح از آن فقر آسمان ماند
 ابرو صغیره دور آن شخص نه آنکه بختی
 ششش که ز غنچه بکایت هم
 خند خاشاک جو آغز نامه شایسته
 بخت اول و در بخت آخر است
 قدیم نه ولی آن حادثت کمال نیست
 اگر چشم برین و هر غنچه می گزود
 بقای ملک بود خاک است نه شاه
 ملک ز شرم بخت بکام نام کرد
 برای پرچم را بخت عاقبت برین
 ز خنده وانش که سر زینان داشت
 زرد و نارنج اول جزا هلاک اند
 تو هم دین میباید نظام بخت حق
 سدی بخش اگر در هوا می مطنش است

شند پرده در کوشش مانیان سما
 بجه خنده و آغز آن آفتاب سما
 بود بیا رعد ابدان بر کوه خدا
 بود جوی دور و غنچه بختی رضا
 ز نام نه بهر آغز نامه زو طعنه
 نظیر احمد سرسل بقطع و مبدع
 بزینتای قدم سفت کبر باش روا
 باصل مصل آینه در زمان جزا
 چرا که خاک در اوست غنچه آفتاب
 بهر آستانه دور اس مملکت کرد
 به میان دانه ن حامل جزا
 که آسمانش چکند در زبان جزا
 خدا را دانه و دیگر جزای روز جزا
 ز تیغ خنده غنچه است پس در دنیا
 بروم دانه بکایت صبی کجاست سما

خدا می غرور و جلوه صفتش بود
که گشته شاه زمام و نشان ز زمین ها
ای جهاد بلی دور و چون را که
بدین چنین سپی همچو سحر زین دریا
دور و نه نزل خود را برین بیاورد
بنام خدا چنین تفری استخوان فر
بروز کار نهاد است که چنین باشد
سپید پای و زنی بر تن ملک و س
غرض چو ز نور انعام یافت این گشت
یک اشارت ابروی خنده دادند
نوشته ملک صبا از برای تاجش
نهاده محفل شمعین غنچه بنا

همیشه که بود ذات پاکه خجسته
بقای دولت شاه با روی زلال
ز صولتان تقالید حور بود و دید
سپید عدوی شسته چو گوشتی سپید
حرف این قصیده از امر اخراجی و اقام روح و عفو است و ایام شادمانی
و در طی این دعاوی زبان بیان هزار گونه تشبیه مرغوب و استعاره مطلوب بر
گشوده پس از آن سباق سخن را بکلام حضرت معشوق گشوده است و یاد و نوحه
خفته حکمت را از صبیای معانی و قیقه جبرهای لذات روحانی چاشمه و از زبان
معشوق بحدی سطرعی نشان کرده و مضامین بسیار بهیچ نظم آورده و در مقامات
آفتاب جهان تاب که انکی مضافی موسیقی در آهنگین حکمت فی هر ساخته است و ربیت

عقلم

صفت را بدست یاری فکر زین نوح سپید زوجه احدی که خنودان بانی ساق
خداست در ادای طبعیت و انگوته اند در سید ان سخن می باین شعر ما هر میراث
ساحر کوی معانی ز کثرت آری **محرر** قبول خاطر لطیف سخن خدا و آوا

والقصیده ۴۰

بشدم که با در اوقات جفا
بدر خراب غری غنچه در بیت و
بدری زو با صد هزار رخ محیط
چو بر یک و صیفی احاطه لعل
هوای آن بر سر دار کند در در
بود عفو قطران بری غنچه
هزار نموده بجای مانده زان هوای
ز یکین تشنه لعل ز آب
ز یکین بازوی غزال میشه شهاب
کسی که جسته ز دست اجل بکند واره
عقار سحر اسرار حق سستی عذاب
همه چو چنگ منقح رنج استغفار
روزی زو و قربان با قرابه زو آب
جد اولش همه چون از دانه و زلال
حکمت و میده چو در کام از دانه و زلال
در آن جد اول نین مثال آب
بکام منتن متین بدان صفت که کجا
نه جوی آب مشا چشم مار سبزه
نه آب جوی معاین بکام زهر باده
در آن دیار شدم من و من مرگ زنج

عبد از برای یاران محبت اعیان

چنانکه ای خدایا خدایا شفا عی دردم
 سحر کیمج و شفق بر کنی حبسین
 ز جانی جسم بعد از مصلو آوردم
 که سر بر بندد آمد درو و لغت
 چه اهل حاجت بر کف گرفته حده ز
 زنتش بنات سوال کردم
 چه می شود که بر این غلبه
 بر بنده کانی شهنشاه کاه این خوا
 که ای ز روی شرف شش غریب
 بعد عدل نونند کانیات از دست
 بر او کان منت از چه روی این خوا
 نوحی و ای و پندی که اگر کف باشد
 بر منی که زانده ز او کان می است
 شهنشاه که است از اشارتی ز کما
 روا مداره که خد مکتب از دولت تو

بر همتان شهنشاه خالی از ابر
 چنانکه بر قبح لا جور و بید و شراب
 بی ادعای شهنشاه روی در عراب
 روی بر روی در افکنه زلفشان بیا
 بر شوه پیش من آوردی که بر او
 ستم کیمج که شهنشاه غلبه می لم باشد
 بود چه حسن و آیین خوب و شهنشاه
 بگاه عقیق شهنشاه بید و در این بید
 خدایا دمای مکان تو زینب غش غلب
 سر از دست تو باشد روی در عراب
 که دست پیش بر چون خاک بره در عراب
 دلم بسینه اسپین بر زه چون بیا
 هزار سینه کان خودش جان غلب
 که پیش ازین بکنه جان او قری غلب
 بد که نونه ماجر باشد و نه غلب

خام

خام جامه تو در جوف ز سر او قری
 چه کاه ملک کشی زیر این
 ز بیم خود زدم بکنند غلب زدم
 بجیش ختم همه گشتن ز این در
 بر نگاه یکی بر نگاه اداسی
 علم چو دامن از ان چو شاد بد
 ز خون ناز نای کوسس سر می
 ز برق تیغ تن بر دلاں رکال کش
 همه بدست فشان روی کوی در
 بود بدیده سردانی شکر تو زدم
 کف ز شعلت تو آفتاب غلب
 ز خون خشم نمی زرف یم بر بکند
 چو ز دانت سرانی که هر چه کند
 خد ملک برق مثالی تو در عده
 کران شاده شهنشاه از چه کند

چنان بود که بود نسبت قشور و لب
 چه در خنک کردون ملک بهال
 چه مار زده بیا را چه شیر شهنشاه
 بیع و بیع و آلی چه در طعان
 زینب و خمر و دهن و نا و ک
 سپر ز قبه کردان چو کواکب
 چنانکه با ده کلکون در انجمنه
 کند کرده کردان بران رکال
 دلا در ان بستانم و کما در ان
 قول جیش عدو چون کواکب
 بر دوز زم جرح طالع شود ز شرف
 که دست قبه کردون بران
 بود زینب و با روی شاه لغت
 بگاه رجم شیا خلین چو شعله
 بکشد عکس غلبه است اسطرلاب

عقاب پر زنده ز نایب آن بر رخ
 اگر چه دست پر افشایش بر عقاب
 شهنشاه و قلم کر بعبه لوح چشم
 هر اوجگاه شای کویده کس سبب
 نه گوشه که بود غایب از سر و سر
 نه خونی که بود خالی از نایب و نایب
 چمبر سخن من بفرودست تو
 در استین بی عفت زنجیر نایب
 صبا اگر سخن کس در سخن دارد
 خورشیدش برادر امیر و کرد حجاب
 به هر کاست زنده وضاحت تر
 در جی مندل اگر بود بخت سبب
 عین مباح که باشد نادان بهر
 که ز نایب شناسد از ز نایب
 و چه با ده سرالی گوشتی و چه
 بنک شیده بر سر امیرت حال آید
 پیش نظم هر بیان چنان بودت
 بختش نایب شیده که کشت است
 صبر بر کمال همه غیرت صبر بر سر
 نوای خوش و عشق غریب غریب
 هر قبولی شناسد نکته دان مکرر
 ترا بحر که یاران در آرد و حجاب
 اگر زیاری نوکانات رخ نایب
 بوزخ زنجیر شناسد کانات سبب
 همیشه تا که بر صبح و بام بود
 در آستان شناسد هر دو به نایب

بیادگاه کفای سر دی که را
 جلیقه و حافان شرف خاک را

حرف انوارین قصیده در تاریخ پیکر مرقه در طعانی بیانی که حکم حسودی انجام دهد
 بر رواقی کردن طاق حضرت معصومه علیها السجده و شهنشاه نصیب بد سر و سر
 و دامان ورق زلالی خشان معانی مشون به کس نبه و ابروان مقدس بفضله از حد
 و بنای مدرسه جدید و عمارت سده سده به و حب و دو باب در طعانی بیانی و غیره از شفا
 و سایر غیره بیکه در آن شده شریف و بقعه مقدس ان فیض شریف و اند و غلام شایع
 صورت نفیس بهشت هر کرا عیال تقصیر در تاریخ جهان از ای خاقان و جلد
 زینت الهیاج ابر و قنوده و زبان ذکر آن و بیان نبوی که باید کرده است جنبه
 از مکرر حکایت را اجد و آید و است و خود چه جای گیر از روح و الهی است که آن
 عمارت عالی و امارت متعالیه ای انقضاء الزمان فیض بیان زبان به شای
 جلیل پادشاه حجه کشاده دارند آینه کان را و آینه نایب زبان در پیش نهاده هر چه
 ان انار نندل عیال خاظر و العبد المذنب الی الامار و العبد المذنب

این آستان بفضله موسی بن جعفر
 که افتخار و دل سولطی برای در است
 این آستان آن حرم آمد که جبر سیر
 در بام عرش با بیان آن چون نگر است
 مع کز دست ز یور و بهیم خیر
 خونین جگر ز حسرت سبب سبب مر است
 در روضه بهشت زمکین عیاران
 کینوی عطر بر در جزا معتبر است

آتش زانک ز کس پکان مود است خاکش ز کس ز کس لب شامان مود است
 آن را که زین چهره نه برین خاک درود که خوش خطم است که خدایش بر سر است
 کوز نتیجه است از آن فکرهای شور که از چشم ز ابروان در قطرات
 بیک ز ابروان خردش معنی صده ز صورتش شهر چهره دل خوش است
 این زین و ز کس زین خدایان هم هم از ادوات ملک داد کس است

دارای در فحاشی که است او

در ملک و دین شکر شکر

می فاده که بیک از فضل پاره است زان دین مساره بدین سیر است
 نفس پریده که بختش بر سر است که در دین روم ملک بدین سیر است
 جودش مثل است و لا و زو نفع گاه که از دین مشت جنت از آن نفع گاه
 در این حرم کاهه هم بایه حرم ایوان و قبه و زو زو نور و زو است
 اندیشه ای جزیت زو زو و نای او کاین زو زو حرم او را بهر است
 دین پیمیری خدایش تویم است ملک را تویم زوین بهر است
 کلک صفتش از پی می نه زویم که زوین مدام جود ملایم بهر است

این قصه است

این قصه در تاریخ اقامت است می نه زوین است که در دار السلطنه اصفهان باشد
 کیتیستان سر باوچ آسمان از شیشه است و درخت غایت جنتش باوچ است
 دل ایوان کیوان که است و نه کوز کبک و قلعین تجاری و نه تجاری عیال است
 بنوی که فوق آن منور است و درین جهان از ای سلطان مبادرت رفت است و نه
 تاریخ نیز از دین حکایت و ملک است جود ایوان قصر رنج و عمارت بیع مایع است
 مایه طوبی و چهل ستون و امکوزستان که در بنای مایه طوبی است و نه
 و دیده ای جهان در دین و نه ملک ای و نه ملک ای و نه ملک ای و نه ملک ای
 و غایت جنت آیات و نه جنتش از ملکات رخا و نه جنتش از ملکات
 و نه جنتش از ملکات جود باوچ ملکات خط از رخا و نه جنتش از ملکات
 شرمده از لاله و کفن را سبیل و نه جنتش از ملکات خط از رخا و نه جنتش از ملکات
 روح ای روح و نه جنتش از ملکات خط از رخا و نه جنتش از ملکات
 بر نیاید و هرگاه جنتسای طول کلام را با خفکار که اید است بهر است

و العقیده

این عاقبتش و کوز است یا زین را استامه و کوز است
 غلش و دینش و وقت است عیدان و کوز است

صورت بر رخسار صفتش از رخسار
 لایحان خوش در زیر پست
 رنگ هر صورت که در این گاه
 شرم بر نظر که در این منظر است
 مایه خوش و معانی است
 از آفرینش روان آفرین است
 در خشم و قهرش آفتاب
 جفت ماتم ز نهد از اسرار است
 درین رخسار گرم است فرد
 در شب و تاب قیام است
 در نگاهین بزمگاه و بخشش
 آفتاب ماه و منظر است
 کافایتش می هلال ساعت است
 باده پیش نه صراحی در پیش است
 در مثل زنگاه تابشش
 کشتن در نه خمار است
 کرد آن که آرد در زم از نیت
 ترک آن که کشد و غایت است
 بی تنگ هر گاه در ترک است
 به تنگ هر دلاور صفت است
 کشتن که نقشای است
 غیرت هر روز پور آرد است
 چون کاهستان خنجر است
 نفس تراکش تاب از نیت است
 چشم خورشید بر آب غیر است
 نه بگذاردش سوم بهن است
 نذر که از پیش آرد است

هر طراوت که بر شاخ طراوت است
 هر لطافت که در آب کوثر است
 در نهاد برک خاک مدغم است
 در غنیمت خاک بایش نعمت است
 از رخ و قد و ثاقان شکوف
 کان ده درخت را بجان پود است
 عرصه اش چون جلوه گاه صفت است
 ساحتش چون جلوه گاه کثرت است
 پایرش از غنی کرب بهش
 ز دل کردن را بنا بر کثرت است
 طیش در غنی کرب بهش
 بر به طایف انجم است
 از دود و دیوار صفت و صفه اش
 حدوده کز آینه اسکندر است
 زین هر آینه اسکندر است
 عکس از اسکندر و جاک است
 این همان بون قدر و نسخ بازه
 کاسان از آسمانش بر است
 جیت دانا آسمان و عرش است
 کافایتش شاه بخشم و کثرت است
 داد که مستحق است آنکه داد

جوهری از عدل و دلاور آرد است

آن شنیده که بای بهتش
 خواجه محکم ملک را بر است
 آن قدر قدری که دست درش
 پیچ باروی قضا نذر آرد است
 آن مفرقه که در دست نبرد
 دام و دود را بیخ او خلیفه است

آنگه آن دوری که در ملک جهان
عدل از جان و جان چون پیر
هر جا آید بجای بخشی لبش
بی تا بل با ریش بر خیز
است طیاران کای است
کاخه اش خیه گردون را
هر جا ریش زنج بر خیز کند
با کربان دست بر سینه اندازد
صدام خود خوار او آن مانوی است
کز اجل ران شرابی حرکت
خود را جان و دوکان فاقه را
چون دم عیشی در شمع
تبع او بر تارک اسفندین
رو ز کین چون ذوق افکار
آستان آسمانی لبش که آن
بجا و خاقان کای است
خسروان را روی از آن چرخ
خشمش از چون بهر آید چنان
زان چو غم دارد که شمشیر لبش
که چه از پستی بهر آید
روز کین کز شورش بهر آید
دشت چون سبزه بهر آید
پیکش را حفظ از دجوش است
در زمین و آسمان بهر آید
برهمن از دجوش بهر آید
تا رکش را فلک زودان منفرد
چون کند صدام خوار از نیام
بر همتی را زری ذال در است
مهم بر مردن است چو کز است

چند و ده
چند و ده

نور

مهر نوس و نوح دعا در است
تبع نوزج و وزم و عرش صند است
هر آیت بین راه دین
تبع او چنان در محش از است
از پیرانی بنیاد کفر
روم او طوفان و عرش صند است
چرخ اگر زود با وزد بند
خنده اش شش خنده شش در است
آفتاب در آسمان در طغش
اگر بی بر توده خاکه است
پیشکش در آید از این شکار
چون سیمای است چون بکند
آستانش در آید از این پنهان
چون ملک شاه و چو ملک است
از صدف مقصود است که هر است
عدل در دجوش جوی شش
کردن گردون از آن در است
بر خلاف عادت خود در کار
بفرمودند آن کنون زان بودا
آنگه پوشیده از خاک درش
نور غنای بخشش
در زمین و آسمان بهر آید
در صفایان که صفای خاک است
آن زبان در خجسته آن خجسته
ز امر آن دار و دار کز نزل
آب حیرت در دمان کور است
بر زمین این آسمان آفرینند
سفر از آن جهان را سده است
کدامان را آسمانش بهر است

روحش از کینه نیند
 آب صافش رنگش زلف
 هم از آن در شرم آب زهرم
 محض طهرش در ریاض خرم است
 قامت ساقه روان در محض
 قدش بخت و بر و سحر
 انقض چون زبور انعام یافت
 زو صبا از بهر تاریش قسم
 به دیارب قصر جایش بهر
 همیشه این قصه بهر است

منطقه خورشید این از فصل
 در فصل تائین این بهر است

و صف فرشت بارگاه آسمان چاه خسته کرده است و در تعریف و تشبیه مورد و شایسته
 که در آن بباط لازم الاضطرار مگر کور کرده کنایات بدیده و استعارات لطیفه آورده
 تخلص کلام از آن اوصاف و لکنت بدیع خسته و جهانگشای نموده و بر پایه فقرت خویش
 از زمین مدحت شده و بهر اقتدار فرود نهایت استادی بکار برده است

در این قصه

و طریقی صوفی مستقیم بین به خیر و بی ملک تیر کوم سپرده

و

این فرشت بارگاه شهنشاد گشته
 یار فرزند خوش باطنی سودا
 چون گلشن بهشت در سن رازبان
 در زب و در جودت نو شاد و خوش
 هم ز کیش چو دیده جهان بگذاشته
 آثارش به یک جزایش غنیمت
 از رنگ نقشهای دلا و زبان نبط
 بکوشش طاعت شیرین و کوه کن
 مثال خاق برین فرشت خوش طبعی
 بر جایش نکت از وی شایسته
 این فرشت در تب نعل فرشت
 دارای نامه دارد که نام نموده است
 بر فرشت کی نگار روان کرد و ادیب
 یاکارگاه عالی و مثال از دست
 یار فضایی صبح بهشتی مصور است
 امین ز بیم بهمن و آسب است
 در رنگ و در جودت فرخنده و کرم است
 هم بنفش چو طره رنگان بهر است
 آینه خوش بر آینه خوش بهر است
 مایه بیاورد آفرین در کرب است
 بکوشکار الفت بر بر سر است
 از بهر پای بوس است
 خورشید از آن شتاب و سب است
 چون پای سودا و کرم است
 از فرود سب خطبه دار است
 غای که آن بهرش خداوند است

آن رخ بخت کز بد و لطف کردگار
روی ملک بردارش از لطف کردگار
از آفتاب ها و لیلی بنای آتش
زان باده ای به پیش انداز
ایک زمین در کش از بوسه ملک
چون روی آسمان ز کواکب بگذرد
چون در بندر حمد بود بنی خاقدار
در کرد لشکرش چو آبان شود چرخ
کرد و چون جو بهیست که در کام خورشید
کوهر فشان به بزم چو کرد و بزور بار
چون آسمان بنی بسوی رخسار
از فیض آن است ثنات کانیات
از بیت حمام مالک کانی
آری وجود بیخ ز آمار هرگز
آنجا که لطف او همه قطع نمیشد
هر نفسی که زنده دل است
در خنجر کز دست شگفته خورشید
کوتاه را ز نار اوج است
در رخ شوره خورشید اگر آب کور است
چند اور سپهر مکی کند باط
علی کس از غنچ علی و ادکتر است
برگاه شاه همو سببان در استغنی
در پیشگاهش صف بن بر جبار
که گویش بیج به کی کوش آسمان
دستور بخرد است که بانه بخور است
کامروز در مصداق ملک است و در جوار

که ادنی

که آرد رخ بام که از خندوان بر
ایک بوی بارانده سکنه است
پیکاه و کاه بر کرباس عایش
غوغای استغنی ز رنگان کیش
بگو نیز از نام زبان بگویش است
بگو نیز از رسم و سنن بگویش
بماس چو دست سبکی اوزاد
از بهر پهلوان کبان مغر است
بوزینه و از پی را پیش به بزم کرد
در پیش از دما و بیازی غنچه است
کر کند است شعرا در تانی شاد
در چشم بخردان جهان خاقدار
ببین در مدح حیدر و شمع کرم ترا
مع زبان سحر و تمیز حدیث
که بخوشندانی و سحر حال آن
تا بگری که نیست سحر و جبر است
این مایه برتری و جاست نه مر است
علی قول آن ملک نه بر است
مسکین صنها بگو نه سحر کفای او
کر بر لبش مایه او صاف بر است
دست از دست به عادتش برادر
آری زود کار و صفاست
تا در مدار از امر نگارنده نشید
بر کرد قطب و محور جرج مدد است
او به قطب دولت و دولت بود
چون کوش سپهر که بر کرد عجز است

حقیقه ال

خطب بعد است و این شیوه نوی از خدمت عارت خاقدار است و در بیان است و در بیان

افزون تر از قدر ز کجاری آسمان در رخ و در جنب عادت معروف خورشید است
 و از نقش کار در دوزخ کار در ملک و بارگاه جبهه در غایت آن سرای کثرتی
 روح افزا تا که بر نماند و اند و دردی از بهشت بر چهره روزگار که ده پیکش از آینه
 بآینه است و عکس سپید آینه کون و روی پید چون آب در آینه از بهر آینه اش
 چون سینه شینا نور آینه جلوه گرفت و از ناله و بهر نوری فی هر صورت در آینه است
 که هر جلوه نور اگر چه پنهان است ولی ارباب نظر را چیده آن از نور از یک نظر آشکار
 هر قطعه از آینه اش اصل حقیقت را در معنی و لیلی بر وحدانیت و وحدت وجود
 اصحاب تحقیق را اند که از آن کثرت باری در هر دو سخن را نیست باری
 این حکایت را نهانست کسی ندید که با وجودی است ز نور باری که است و صفات از نور باری
 برون از خیر نظر

والله اعلم

آسمان مانده	آسمان نو آسمان بنده
آسمان را بنده از آن است	کاسه آن تر است خویا ده
ز شفق بلکه غیرت شفق	ساعت آسمان بخون آکنده
کشتی از غیبت لرم بشده	رنگ خردوس که بودش پند
خسته از خور و خسته تر بنده	کرد و کرد در خوشی خوشند

سازد بولی

سازد بولی کویش بهشت در آب
 بهر مشکوی خسته وی مشکین
 باروان در حدایی شفق
 در زمانه و در زمانه ترند
 بسته دارد علقه باری تو
 باری اندیشه در هزاران بنده
 بام او ان لنگر کا خست
 سالم از شتم و مصون رکنه
 در تو از فرا آفتاب موک
 در زمین بوسی آسمان بنده

در مظهر شیشه خفا
 آنکه کرد و چو زین بنده

ترک خویش بند و شش بجا و
 روح کردی شکار در ملک
 سهل شد اگر چه بر آن
 تیر آتش ز برین بر نه
 تیغ و نیزه شش بجهت شد
 کشت ز سر عام بود هم کشته
 آن به رنگش سرخ خندل بود
 این به رنگش پیر بک آکنده
 هم ز گردش تنه
 هم ز تیش سلاطه الهی
 چون قضا و قدر باشد
 کام زده بهر از ترکش بنده

کشتی از غیبت لرم بشده

زنده در ملک رخ نوبه بوزار ^{صاحب} ماه بزمی جامه کاره نوند
 پیش بر و بخشش نبه سبزه ^{صاحب} است بکجا خور لوبه لوند
 از حلاوت حلاوت کهنش ^{صاحب} شده تیرین که عصیر نوند
 از مرارت مرارت بخشش ^{صاحب} علم خطی به بشیره نوند
 زین دو اند زدم دم ز نورد ^{صاحب} است شمه و نرنگ را چون
 کک مصریش در سکر بر ^{صاحب} شیشه آسمان لفته آخه
 خورزان بگوهر کف او ^{صاحب} بهیو مالیک رخوار خزان
 کس ملک ز نقول علم ^{صاحب} داشت پوسیده با خزان
 ایک از نوها رعه نشین ^{صاحب} کشته ایوان چو دامن آلوده
 است درخت کبوتر از بهاد ^{صاحب} شد ویران شهر باران
 جز بجزی ^{صاحب} جز خورزم تا در دین
 مکرده ازین همایون ملک ^{صاحب} کشتن ملک جهان طایفه
 کرد منشور داد او منشور ^{صاحب} رنده روزگار هست رنده
 شهنش او را و سوده در در ^{صاحب} جیش در جنبه در در
 زال جرخش چشم بد کرد ^{صاحب} ز آفتاب آتش از سارافیه

نوی در خانه

شرم در شاهی شاه جهان ^{صاحب} روی آرد چو دره راوند
 یکی از انفقان خاخر و جیل ^{صاحب} اندران اکبر کمال خند
 از خرد و خست چون مهابار ^{صاحب} به این قصر آستان مانده
 از برای بنای اتی مش ^{صاحب} این دو مصرع نشت بخار خند

جانی ستمی قاجار
 بر زمین ثانی بنده

ماکه آغازمت آواز ^{صاحب} ماکه انجام او بود نقشه
 سال عشرت هزاره و ن جان ^{صاحب} کشت شماره قرن کبوان
 پادشاه جهان در ضعیف عیارت برکات ^{صاحب} تفرج خاطر اثر فرات
 چون جوش نه جدی سپید اشار و رانده سران ^{صاحب} که به شام منصفی سنا خفت
 انجام به سر به وج آسمان ^{صاحب} افراشته مشهور جهان
 جاکش تیغ انامش را در کار نموده ^{صاحب} در وصفان عیارت که درون بیات
 بر کشته مضاعفین بنده در و معاند ^{صاحب} دلی نده

کی چو این برج آسمان باشد ^{صاحب} کاسان مایشان سال باشد
 بیخ میوه و نسیبه مینا ^{صاحب} سخره نقشا ی آن باشد

منبر ان ملک آسمان جنة	که برگشتش عیان باشد
بر سر سر و کمر ی مانا	چون یکی برگه ضیاء باشد
از بی اولین درخشا	چرخ نه با به زردی باشد
کشفش بام چرخ برین	عکس زین ناودان باشد
نمش از آن جهان ناپا	که ناپنده جهان باشد
بکه چون جام جم زهر شش	روشن اسرار روشن باشد
شاه دوی چو صبح شرف	شرف این عی از آن باشد
هر نه ساید بجان خدا	که نشان را خدا بجان باشد

شهر از زمانه مستعد
که ششده نس جان

آنگه ذات با کشت بجان	مقت کون کن مکان باشد
حضم اسرار بیم کو پاش	کفتار بنی نمان باشد
برتن به بکان او هر	ز هر یک تر جان سنان باشد
روز و شب در یکین به خواش	تیر تقدیر بر کمان باشد
ز آفرینش بی جواک ن	کا فریننده با سنان باشد

از آن که

ز اید آن که خاک نفینش	افسر فرق فرقه ان باشد
یافت این برج زیور افام	کشت بر ز لا مکان باشد
هر برج شرف بود عروج	تا که سلطان ما در آن باشد
در زمانه گتیبه آرایش	حمد می اختر از آن باشد

با شاره لازم ابدار حضرت خلت با کده اولی همچون انوری در میدان سخن سر
در آوخته و بارکی خلت در بدیع شد با رحم اقدابر انجوشه از شای پناه عالم که از معنی
برتری از انوری رورده است و رسیده بکثرت ابواب خلت بر چهره آن عالم کشته
بسیار چون کشته است و در معنی الماس کثرت بکشته است مفاتیح عالمیه را با سنان برده
و در معنی از آسمان سخن برین آورده از غریبه است

خند و آسمان ز بی تو باد	دست قدرت در آستین تو باد
بهر صبح آفتاب جلال	طالع از مطلع جبین تو باد
مد کینی که از خدا قدر	سخره در پیش هر دلیک تو باد
آسمان چون ز آسمان تو	کار پرده از آستین تو باد
چون زمر جان و بی بن بر	عیس از جرح شتر یکین تو باد
چون فانی خاک جرقه نام	آسمان خاک جبهه تو باد

اشه تو سن رسیده شوی
رام هسته زیرین تو باد
سفرهای سرکشان جهان
آبگون برقی زهر کین تو باد
سینه خروان ترکش
ترکش نیز دشمن تو باد
نیم نایب در بر تو است
سیرت ناید در یکن تو باد
صحن آفاق پر نیست گشت
طاس فلک پر طین تو باد
خواجه نام هفتاد ایوان
نمذوی نمذوی کین تو باد
دم از دی بخت کشش
فرچه چو فرودین تو باد
دوش با جگ آسمان لقم
داع شه زور سرین تو باد
شده فشان در کشید صیل
کاخترانم در آخرین تو باد
شاه مالک قبا سجد
دین و ملک یکن تو باد

دادت ای ملک بخش دین
بخت ملک و پناه دین تو باد
خار و خرمای خبر دشته
شر محض صبر و کین تو باد
محو اثبات صفه تقدیر
از جان تو چنین تو باد
بیخ کون در بقا و فنا
سرمه بآن و این تو باد

دایم روح در وجود عدم
سقوط جهان و این تو باد
پای کوبان عذر آت کمان
شاهد محض یقین تو باد
جوهر عقل با دوام زوگشت
کوهر روح آب و یکن تو باد
وضع با جج فتنه را جادید
سدره تیغ آهنگ تو باد
راوی فتح هم نوای گشت
شاه ملک دشمن تو باد
از بی عید روم و چین کردن
حلقه ادم چین یکن تو باد
از پس و پیش بر غلظت
سیر کز جسم پیش تو باد
نوبه هر طرف طرف داران
در جهان کس کین تو باد
رای و اندیشه قفا و قدر
چون روان و خرد در یکن تو باد
باز زوال آفتاب روح عدم
نور بخش نه اجین تو باد
هر خدای که در کمان هفت
بر باد امیرش از کین تو باد
در طبع نوای غریب
جا یکی از کف ضیق تو باد
حفظ بر زبان زرتشت زلفان
حس حکم بی حین تو باد
بی برهان قاطع منکر
تیغ تو آیت مبین تو باد
آسمان و خاک در یک شاه
آسمان روی آستین تو باد

خنده اش مستیخ خدمت را / در ده کسبند برین تو باد
 از پل کین چو نیت افرازد / پرچمش زلف غریز تو باد
 در هزاره ز چو باره اکبره / معبرش آن پل مین تو باد
 ز کت کر از آن شود تیره / ام خود آن کرد با من تو باد
 من چو خاک نمانده خاکش / جان چو علوی که کین تو باد
 الغرض از یکی جان نخت / صد چنین رحمت فرین تو باد
 ثان صبا گل آبی مشکین / این ورق عین مشکین تو باد
 در دفع زمار غلغله ساد / نماند آن جوان چوین تو باد
 با حریفی جوانی کو شسته / پیوسته نماند معین تو باد
 ز آفریننده آفرینش خوان / که بستاند در آفرین تو باد
 بود از قرآن کسند قرین / صد وزن مشه تی قرین تو باد

با تمام از نشو و سنین

از نشو و سنین تو باد

ز غنای کسبیه در داف حضرت سیه او اقام صبح نقره بجه مرده ایست
 رسول خداوند هیه به با که حضرت موصوفه تم علیهم السلام طهارت است

ای پادشاه

را ای پادشاه خدیو کی گشت برین فعلی پذیرا که خدیو نیز از شیم خام بر سر قد خدای بیداریم
 که زیارت مرده شریفش موصوفه است بنص من زار عید بیداریم بر کی زار عید بیداریم
 استال امر خفا را خدیو از تقرب بیداریم با زوده هزار زار و صوات انجام یا شین
 بران مرده شریفش نه بیاخ اقام و ثنای پادشاه بیداریم غلام با بی عقیده که کلاه حشمت

دری پادشاه

زبید از زار زبیدی بر آسمان افروزد / کافایک زار و این را نماند تو باد
 میر آن درود می هر دیند زار / شاه این درود می هر دیند زار
 زبید آن از زار زار خیران جویش / رقت این از مضر با و شاه دار

خیر و نیا دین صعلی شانه است
 دین و نیا از عدل و داد و نیا

صیت او کیتی نوزد بر او آفاق کرد / پنج او خورشید سالی و شست او کرد و نیا
 دود و دود او سوز و عدل او عالم فرود / چشم او بر دوان نظیر و طبع او نیا
 چون بر آینه ز کین آن حلی بر شیم / چون بر آینه ز کین آن حلی بر شیم
 هم به بود نه ای انبی این انبی / هم به بود نه ای انبی این انبی
 صادم چاده ماکش کاه و پیکاه آرا / بحر و جبال موج از بید و کون بیکر بر

در پیشش چون نسلی شد از هم شکار
آتش در جنگ روی از رخسار
در پیشش مست چون بزم در پیشش
که خضر بگردون دور دریا خیز
بخت جانی جا پیش بازید جا و دلا
جنگ از چشمش پیشکش از دلا
مکمل برکت از معاری که نشانی
خاک را که خاک پای آنست
حضرت عبدالمعظم آن بود که
آن نشانی که بود کسی خاک درش
در عزم حرم او که باشد از شرف
سرقد آن شاه دین اگر بخت بران رخ
از دست یابد در آید ازین پیش
ببرای در است این گوش ضعیف
هر مع خانه نغمه زینبکهای آناه
لاطفی که طرف از کوی سیمین
نشانی طبع مسیبا از بهر رخسار
که مدانه دور اعظم آفتابش سر

نیمه

و

تبت عبدالمعظم از شاهزادگان و اشراف
ما در آن ویدر کاک خورده در یکشت خرد و خشت حاضر آمدند و جگر
کو که بعد بر چه آن کتاب سپه سلطنت بفرار است تا طرب با تقای اخوت بکیر
طوبیای دلکش دادند و در بزم جانی سینووشی ابواب حیات و سیر در بر چه هم گذار
اگر ای دولت منای حضرت خورشید ابی و هر دو نفر ای نیز در آن دایره نایط
حاضر آمدند و از زرد و در این مجلس بزم جانی فرخنده شد تا سوده خاطر گرفتند
و از آن رخسار و بزم جانی با نغمه آن مجلس سخن سر کرده و مجلسی که
بسیار آن مجلس بود تا بهر دوکان دور او بران نموده در بدع هر یک از آن نموده
ریاض خفاش زبان باطن را سحر میخواند است و از آن سیاق به نای با آه و جگر
عقد نای که هر جانی بزم را بهر کنه داده اجتی در این وصف معده و معراج معده زده
فصاحت اسادی بجای نموده و سماعی شاعری را بخورده او داشته که دست سر از
روزگار بران زبیده و کمال چرخ موجب فکر نموده اولی مرتبه از آن پندیده اگر
لفظ و لطافت در ملک شمع آویخته و سوری غایب است و هرگاه باین پادشاهی
و این کوه شاعری زبان برتری را با باب سخن گذار است و این مرتبه در سخن

المختار اصل مکرده که از فیض تربت پادشاه کنی پناه و پس مدح شهنشاه
دستگاه امید که بازم علی ارسته بر نور و زینت بخش و اهرامت ترغیرم از مدح شهنشاه
شراست که بود که اکبر سپهر خورشید ارسته با در زنده ملک از رخ صفای و جود حق تعالی

والقصه

سیده دم چون رخ وین همایون
بغال ملک سر و دم و می که برک
و لم بوی ای سب زبوی از کرد و دل
همه فاشه ام از زاریهای ملک و دل
کلی بکاخ زاهم کین توی یکی بکاخ
که نهادم دسر در دیار و دیار
کلی پیاده سر دیار زهر رقی ظلم
کلی برای که راغم کی بصریح برک
نوی شاره بنیم زشت ره چهل
حداکی که مرا بود بوی بوی سیده
چو کشتش که چو کشت آغز جانی کشتش

کلاه موزه

کلاه موزه که چشم کشت که آه
برون شد از وفاق و دوا شد مینا
جوره رسید بیابان کمر قصه بشیر
ز آستان ملک زاده بشکاری را
نخت میجک نه بروی او خوانم
چه کشتش که ای آستان غوغا
بنده بام افقالت آسمان پیا
دست ز نو جها کیم چون طبعه صح
بفرز پری کین چون بخت
جوش هزاره خراسی و باغها طویا
بکاخ اندر دمه آفتاب نور فشان
شعاع جوهرشان کجای بادی باور
جو اینچنین جو بهشتی ز یک رنگ کار
که دهنده ان زینت است آفتاب
تو نیز باید در آن بسزاست شایه

چه فکر با دسری بین چو چو با دسری
ز پای از سر که نه سر زبا عجب
رسید در که بوی مرا بعید و سر
حسبه سیرت و ز خنده رای و کلبه
که هر جا نه جان که جو خیر و جو شسته
چه کشتش که ای آفتاب فضل و زهر
کلاه کوشه و آفتاب سیر
دست بقیض و ان بخش جو کیم سحر
زشت هزاره حسن دیده زینت و زور
جوش هزاره کلاهی و کیم با کور
بخت اندر دمه آسمان خورشید
فروغ آفتابشان نیز نای جوش
چه اینچنین چه سپهر کجور کون صو
بگاه شام ملکه آوازه نایک
شوی زور و رای کخته پنج و حدت

بدیده دست نهادم خزانم نامم
 بکاف بفسر زنده زانکه زلف
 همی خویش سرودم که نیست شایسته
 همی عقل شنیدم که اینست فال و اثر
 چو که شام درین بختی شاد و صبح
 کسود و برقع این بعبان سپید بر
 همی نشاند با کاف طبعه عسبر
 همی فتنه با کاف طبعه عسبر
 شد م رنج و با یک خاکبوس پیش
 همی زبوسه آن بختان گرفت چو کام
 سرود حجابم که مان در اسرار
 به بختی شدم از بختان لغات امد
 به سواره ملک در ملک از درین
 چه انجمن چه یکی آسمان پر ز بخت
 تبارک است چو آسمان ز ماه و خورشید
 همه سلامه عقل و همه صلاح و عیال
 چو جا به بزم گزینده با غمناکی
 چه رخ ز شرم خرو زنده لعلی در
 چه بای ظلم به بند عده لای خدا
 بکاف بفسر زنده زانکه زلف
 همی عقل شنیدم که اینست فال و اثر
 کسود و برقع این بعبان سپید بر
 همی فتنه با کاف طبعه عسبر
 همی فتنه با کاف طبعه عسبر
 شد م رنج و با یک خاکبوس پیش
 همی زبوسه آن بختان گرفت چو کام
 سرود حجابم که مان در اسرار
 به بختی شدم از بختان لغات امد
 به سواره ملک در ملک از درین
 چه انجمن چه یکی آسمان پر ز بخت
 تبارک است چو آسمان ز ماه و خورشید
 همه سلامه عقل و همه صلاح و عیال
 چو جا به بزم گزینده با غمناکی
 چه رخ ز شرم خرو زنده لعلی در
 چه بای ظلم به بند عده لای خدا

الکائنات

رکابان چه کران کعبه در کار جهان
 عافان چه یک خون کافیات در
 چه خوشان بهر آید در ملک خاک شایسته
 چه غمناک بکرا به در جسد در
 بغیر از هر یک خطره طراز
 بیس که هر هر حق طراز در خطره
 جیل چه به جاد همه بخت جلال
 کین دیده بخت همه بخت کین
 بقای دولتشان صفی شهور و سنین
 بهوای خدمتشان فاضل شاد و قدر
 ز جانشان چه سوانی نگره و نگره
 به جانشان جلالی طراز خطره
 چه رویشان نگره دست بودی بر
 چه کشتن شاد و شاد و عیوی بر
 بیکه زنده زنده زنده زنده
 به بختی زنده زنده زنده زنده
 چه استخوان چه از هم خرق حسم در
 به بختی زنده زنده زنده زنده
 و جودشان همه از نفس کردگار خدا

بیا به جاد و نگره

بیا به جاد و نگره

بر آن و از حد ای که از حد ای که
 ز کم کیف بود و ز چند چون بود
 بری جوانم ها بختش در کار جهان
 کنی چه با زانکه دیش کافیات و غیر
 ز طبع او چه سر آید عسبر و عسبر
 ز کردار او چه که از کین هم کسر

بر پشته که هویش همه شهر جوین
بر پشته که خورش همه ما جوین
بر خضر تش که در آن آفتاب و شمس
بر درکش که در آن آسمان و خضر
ز دس منی بر پا همه نهاد کلاه
ملوک با بی بر جا همه کشت ده کمر
زین در که آن شهر بارگشور کبر
فضای خاکه آن مآجدار دین پرور
ز بوسه لب مبران صفیحه سینه
ز سجده لب تابان صفحه آذر
منظره از جالش بکاخ کاه نشست
بجوده ز خورش بر آه کاه کبر
هزار دود چه طوطی بر برگ منی بر
بر زو سیم بر کلاه کج از قیصر
سوی در تک سبزه زار اصفهان
همی بگردان بر کاهی ز کشت کیش
همی بخشد دبا بختی چمنیا کر
هر زمین که خراشد چمن چمن
همه چو کس غلغله چشم شاه کبر
همه چو کس غلغله چشم شاه کبر
بر نیم دزد ریش فروغ همه دگر
همه دماه سر آید که نان و نان
ببارگاه جهانان کشت آسمان چو کر
پایستاده درین شهر بار هر کشور

بای تخت شمس صفی حین دستور
فرز کاه صهی جسم ز آستین دارد
سرای و دانش آن در سجده طایس
بگاه و فراین در نماز نکند
که آن بکلمه که مشور آن چمن بکار
که این برای که دودار این چنان بکار
بکلمه در ای بی ملک کبر و کج آرا
بر تیغ زرع یکی کفر سوز دین پرور
نظام ملک علم بر بکلمه آن غم
وام دین عرب بر تیغ آن صفیحه
چه کلک بروی و در وی شتاب منی
چو تیغ بحری و در وی شتاب منی
شباب آن همه بر دیو ملک برقی
ننگ این همه در دست جنگ بکار
چو آن بگریه و خنده بمادر آن کبر
چو این بخت و کبرید بر اذکان مادر
بی چو شاد چنان ز چمن سر و دستور
بی چو صحرای آن باشد این کوه کشته
زهی ز راه بطله شهر بار زین
زمانه می شناسد به چو کوه نقشه
ز بحث سرور دل بکفر کوه و روش
که جان سجده در ادا گفت نامم
بر نیم بند کشتی چو دست کان پرور
معنم زرم کشتی چو جیش کند آور
زهر و ماه بباهی رسد صد ای دریغ
زهر و ماه بباهی رسد صد ای دریغ
بهرت ای ملک ملک بخش فرمانده
بنای و نوش ملکه اذکان فرمان
بهر زلف بر آهسته یکی محفل
بجان و دل همه چو چشم و جان هم

ز دانش انکس پادشاه
 بزرگ چون بدانش دیده بخشد
 پس از تقییم در بویست با او
 خیمه تیغ او برکت تنه
 ز آهس لاله سوری بر او
 بدان در دانه اخیال کارند
 بجز خون جگر همه گزینا
 و اما چون عید نوروز است شادان
 زمین و آسمان نشانی آسمان دور
 گزیده آسمان کجی در آن نیز
 بدیدار جوانان باز کرد
 درون بارگاه خمر و آس
 در آن و لکشی نابصیح همرد
 شکل از در چون تخت خاقان
 معینان واد بروی بخته کرده
 جو اعراف عرض بشد ز جوهر
 نمازش بر دیکشت آینه اکبر
 کسوز آن قطره در درایت
 یکی مسند و کله بر کله دور
 با نازیش سینه آرنک خنجر
 که آید از بی بدوایه شمشیر
 لبخند آید و دهن در آید
 چنین در آید همه بر خاک آن دور
 به یقین لب دوست خود
 بی در آن زمین که کعبه
 هزاران چشم حسرت بی از چشم
 بگردون بر زده شده قصر کفر
 نهاده که هرین اورنگ مرمر
 مرصع از کله چون تیغ قیصر
 بغیر از کشته همیشه چاکر

لایق خمار

ز باغ حسد ای بس دروغ
 ستاده از دوسو در پایت
 بکجانب پادستور اعظم
 ز کوه بخش دانه ادا ده بوند
 و با خورشید اوج پادشاه
 به دیگر سو عطر و دوشش ستاده
 شال حسد از کلهک منشر
 ز روش رانی در آخار آخار
 ز جالاک و شاقان در شوقش
 ز دو و غنیمت خود قاری
 ز هر جانب هزاران رک کجی
 شاد بزم را چون ماه و خورشید
 زده بر بسته هر سوخته چنان
 بگاه بود کوی کرده نهان
 همه در بیای طوفان را به بکار
 ز روش و طوفان ماهان بر
 ولی بایده از طغش برتر
 برای انور و روی منور
 بطور مار و زارت عقد کوه
 عطر در از بوی دانه زبده
 ز هر کسور و پیران ششور
 بشرق و غرب از هر یک منشر
 بدان شاد منشر خنده عجز
 غیر از فرد در زرتنه مجسم
 دماغ آسمان آید معطر
 دمان شکان چون ملک سکر
 بخت در این طعن پرسم دور
 بر حق خاکستر چون کوه آذر
 بطور جهانی نعل اندوده صرصر
 همه کوه جهان پیاد و پیکر

غروبان هر دم ز خرم چنان
 چو در تن جان ادا می تندر
 روی چو نیکی کرده است
 بجاک اغیر از در پای اختر
 بکوه بخت نه بسته بکمن
 اجل در بیکر حیدر زده
 هزاران کوی
 ز نوختن کوشش کسب کوی
 غروبان نای زمین چنگ این
 بر روی در زبیر اوین چنگان
 در آن در وقت تاریکی
 زمین نقشه چون محراب
 طین در کس نه کز کون خانه
 زمین مای خند وین
 بگردان سحر ز نور آن بران
 سر از دو و تنین مای زین
 و به چو شیده با قطره آن سینه
 بر زدی که در در کت حارم
 از آن در پای کوهان زانچه
 جهان برابرش بر گستران
 در آن در خردون تنه توان
 سپهر از برون جهان توان

در آن چو زنده است
 در آن چو زنده است
 در آن چو زنده است
 در آن چو زنده است

از نوره

ز هر ز نوره چون ز نور خانه
 شمسینه چرخ سده
 خرم و تنها در قمر کون کرد
 چو در نایک بخت نایک
 در آن چنگ نه جا نگاه مال
 پس یک محله خرد و شک
 جان را نینج در قطع مقطع
 کوان را کوز در کسب کس
 حاشا شتاب طر فکامه
 جهان نایک از آن به خیم بخت
 چو تیغ خمدی از دجال امار
 چو در نایت دان خنده اکثر
 فرد از آن پیکشته دول خیم

العلیه حضرت علی بن ابی طالب
 ابی طالب و عیالیت شده از هر دور
 از کانی نایان و عیالیت شده از هر دور
 پاید و آینه فقر بش را با به اشتها در هر دور
 اختیار و اختیار بر هر دور
 آب در نای عیالیت شده

در آن در ای در دال کش در بکشت
 جریانی نوال او جان جهان اوج
 خداوند جهان شخصی که کرم مردم
 بود چاکران جهان خود پیش سلف

جهان و در شمشاد می که صد کند و داد
 زده چون مشکبان هر طرف در مشکبان
 بهر کشور که آرد و بروشی پویند یا بوش
 بشه کون کله بند و او ان کینه مست
 بخت آسوده و در او هر ۲۰ قهر و خاک
 بهند اندر کند او تنه کردن خسر
 درگاه از سران او را بنار و کشت جدا
 طهر از کوهری منده چو کرد و کوهر کیش
 زور و لولولان نشه گراز کفش شیدا
 بهر جای بی که آید شده از بل سور و طاف
 پس خرچ خفت دارد همه فرخنده و چون
 وزیر در کفایتی حاکم و کثیف دارد
 نظام الملک و الملک شهنشاه و انده
 بنده نشه کفش به اندیشی که سیرت
 ز بهر نه طهارت شاه در باول
 جو خرد و آن عطارد که از است آن نزد

۱۰۰

زحل را شتری و سارافشان گفتند که
 مه و بهرام را این غیبی طرب در تنع ناپا
 الال و مهر کردن و شفق را بجز از شاد
 غرض جان از سلیمان دوم وید آصف

گفتی بر کف نهان آخر زین شفق
 که آن را تیغ اندازد و کواخ را سپهر
 یک سالگی که سانه یک مینا یک حرف
 چنان جهان مستحسن چنان شریف

رقم دولتی کلکتہ از بہرہ بخش

— 168 —

سیدانی زور افراده خدا گوید
 حسد و دشمنی و کینه و بغض را بعد از ترتیب بخش کردن خست موقوف بر شش
 از بیست یکصد هزار دانه زرباب و آگای خوراب صورت انجام پذیرد شرح آن سیر
 خلاصت بعد از مقرر گشتن و در خانه منی جهان آرا داده شد روی عالم آرا از ارکشت
 که در کت کردن ملک از سر مرصه صفای آید و پیکر آن زرباب و جواهر فروزنده
 همچون پرده حلی است و آن آرد و حرف مانع است از سخن و سخن و سخن و سخن و سخن
 و بهای تبرک و دیوان و باره بیایست شیران و برخی بیایست تبرک و تبرک و تبرک
 و تبرک و تبرک و تبرک و تبرک و تبرک و تبرک و تبرک و تبرک و تبرک و تبرک
 کردن با یکجا در آن فضای گشتن موضع داشته اند و در پیش آن صفای با صفای
 بکلی نباشد در و طراف دست انداز آن عرش کردن فرش لبان خوش نظر

از روزی که نشسته و نصیحت ده که جمله روز از آن به تعبیر منم همان است که در دست است
و شبان صبا افزونی مجلس سعادت سخن را شمعانی کافور در جنب جان فانیست
حضرت ملک الشعراء در این قصیده آید از در و مفضل سر بر سینه نهی که با جود فانی
در زبان تشبیهات و بهر گوشت و استخوان استغنی را بهائی بپوشان که غایت و سحر از ملک است

و این بزمه

مجلس از شک بر داشت نه خوش از شک که ز غیبت زده بر سینه اندر شک
چون نه پای بر آن خمر و حبشه بیا که در کف جانی جان فانیست
آسمانست که آن را بود از خمر و بهیم آفتاب است که آن را بود از خمر و بهیم
که چون قبه بدون قبه زان خمر و بهیم هر طرف به شکر و بهیم
با داد آن همه را دست نه در جان بود شاکان همه را شمع زده از آن
رنگ قتال بری بگره بایر آن زده پس از آنم با ناله از آن
همه را پای بود بر سر شبر آن که این غیبت زده از آن ملک شبر آن
هم بر آن تخت همان چون ملک پایگاه از خمر و بهیم غیبت خفته از آن
حرفی در بسته گزین ملک از لاش هشت کوثر از صبح که آورده بر بر آن ملک
از آن کی سر خورده آن بر روی آن که شد و طلع از آن در نقش معشوق

از آن نانی

در تراوش زده شد کلاب اکین که شکر خند از غش از در و شک
به اش آمده بر صورت چنان از در که پیش سر از در چنان در شک
مکتب است درین که چه بدایع کاران زده برید آن صورت از در شک
تا بد اند سلاطین که سپاهم هر دم زیر پا تا که از در ملک تین شک

مجلس از آن جهان شخصی است این

با که خوش است و بر آن از آن ملک

آسمان بر آن کاه سجده است سجود زین خرابیدن پیوده در ملک شک
نه ترا پای آن کش بقابل کوی که نیز آن شرف با تو را باشد شک
اولین به آن را ستوانی بوسید است کفایت قوی شود شک
میں این کرده بدل زهر نکایت باشد دور تر کرده عین شد سعادت شک
که چه با خوش سخن را بود و روی چه توان چون نبود بار کی شک
شد در آینه اندیشه چو این مجلس چو سوار آینه خاطر آن کبر شک
غلام این ملک زار و دل از آن با که زمر بحث شسته چو از آن شک
اندر ضیافت چه این است سببانی بر شسته ملک کاه سببانی شک
مغش طبع صبار از پای تا غش کشت بیدمان جامه بد شرف بل و شک

نخست

زینت یکتا کیان مختصی که
روز و شب کف بر اندیشی که

آنکه در بطن کفش نیم چاده فشان
از دما لب که موش سپرد کام سنگ
بی از بطن نه در جوش باشد
از آفتاب آینه دار این جهان که
روزگار می آید کیش کینی بگریزد
جای در خانه تری حلقه که در غریبه
ایک از پاس نوی نیم او جوشی که
کشته هم کینه آتش شده هم گانه
شیر در پیش از اندیشه آن شیر از دل
چنگ از ناب بر دل او در دما لب
سرد بر من که جو نوزد نقاب
بصاف عرضم لایه دهد در برنگ
هر کی بار کی حکم قفا آرد
باشه شش در این جهان پیش آفتاب
تا بوی برنده از رنگ به نظم جهان
هر سحرگاه که خرد رخ در آفتاب

پیرایه یکتا دارای جهان

با دوما که این نه فلک میبار

بجه خودی می رفته در حین حرکت
دست ظفر آید از بطن سطحی بیجا شده
از ملامت رکاب نصرک تناب شرف قدس
چو اگر دیده و از خرد خویش که خضر زلف
دور در آن حالت بدخس جهان خویش
زبان خردت که ده و در تر قیاس بن قیاس

ناله

جز از آن ناله جنبی با داده و محض
که در آن سپاه و شیران کینه خواه
سلط را بر خوی کرده است که خوانندگان
را رسته بر اندام آورد و بر او
و اینان با ستارانت سحر است که رسته
و با شایسته فضا است چنانچه
آورده با اینکه قیاس نیست و این
اندیشه در سنگ این گناه کار و حق
ولی ملک سخاوتش بر لوح اندیشه
بزرگ سازی نموده است و با جی
رعیوی با جی

و القصید

از گردش جیح آینه رنگ
بر آینه دل آدم سنگ
دورای جهان اولی طغیانه
چون کرد و بر زم روستی ملک
کرد به فراخانی کینه
بر سنگ خنده جهان ملک
آه که در سپهر زمرک بازگ
در آهین در وی تا سنگ
جیش همه کان بر دگره کین
نوی همه کان چنین بر رنگ
هر یک به بطن آتش دم
هر یک هر یک آفتاب جنگ
هر خیشان ستاره پر تو
هر خیشان سپهر آفتاب
پریم زده بر سر از پرین
خربخ زده بر سر بر جنگ
هوا زده بر سر زده در غلاب
هوا زده مار گزده در سنگ

با کوزه حله کوه البسند
در گنجه گشتان چو سگ
در ابات طغر کشیده بر دشت
در کوکب شاه و عرش اورنگ
من نیز بفرم خدمت شاه
بر بسته بیان بندگی منک
بر داره بزرگ نشسته
با حله بشرو دیو رنگ
چون جنگ سپهر دروخته
دور هر کامی هزار خرگوش
کز طبع در شگون شادام
در ستر رخسار با صد رنگ
از نای توان چو ناله سینه
در خیم خیم جو بگر جان
کنده در داج در تن او ج
نایان چو گنجه در ستر آتش
از چشمت اخراجی صفه
بارنگ صفت جسم بارنگ
در مانده در اندیشه چاک
من بهش رفته بفرهوشک
آمد چو طبع عبوی دم
چون دیده چنین قرین بر کم
چاکه آری بخت موج خسرو
کر خضر ز شای شه مهری ش
دارنده ملک و بخت ملت
ز پنده و تیج و فدا رنگ
جان از اصل کینه از شک
ز پنده و تیج و فدا رنگ

خاقان جهان که خسرو نشین
صف بر زده بنده سال بر اینک
تا هی که پنهان ملت استیم
ماند برش چو ناله شش رنگ
نفاش قفا هلال اورا
بر لوح قد برشته نیرنگ
نار و ناله بارگاه شه را
از مهر و مهر جلال رنگ
چون دیده بود خدمت او
بر بسته کمر رنگش رنگ
زان بارکش برب جسم
از است چه کارگاه در رنگ
در در انجم نیرنگ
چون کرد بچین در دس آتش
از شعله صدم شهر بار
از زخمه کوزه گران سنگ
هم سوخته موج بجه خزان
هم رنجیده از جفت سنگ
آزاد چو راند جبه اندیش
بسیج و سمان نور شرنگ
از هم و سمان تیغ نمره
بر دامن کروش اسما جنگ
بر شیدش از ان ملک فیض
بر کابه جسم آینه رنگ
دینده غامدی ز نه زبان
ز اندیشه آن هزار رنگ
خاکیر دام و در حاش
زود عدل و جانشان هر رنگ
اورنگ نیش طوی آن بود
از طوس مهر آنچه دیدار

کیمی شده زان زهر توین ابر
چهارده سبب ز لعل کوی کین
کو خسته ولی زخون برده اش
کله نه رخ جو تا هدی کین
که جود و زلف از عواش
کین تر کنه را کن کین
سکرف بر آرد ز کفار
ز آینه دین چو پسته کین
ز کفار وی آرد چو سکرف
ز اندیشه آن نهاده اسر
هر جاج زمند قصر در دم
از حیت آن سپرده اسر
شکست جدار و کوب شاه
تبع از دین و نجاشی کین
باشه تار شد جان فشر
ارنگ نبود دم زار کین
فرخنده روان خیل شان
بی شاه حیات جا دور کین
پیشنده روس و سیاه
کز شاه جدا بنده چنگ
بر پشت کاه و دلاور
چون جنگل فراخ سینه
چو سینه پالایش آو کین
بر صفت دل به اشک کین
در پویه ز کین آینه سم
خوشه ساق و گلشن کین
با سرعت آن سپهر نوسن
بر پشت آسمان زده کین
و افاده خربت بر آو کین

ا

بر دیده خشم آرد و شش
شیرین کند ز کرد بشیر کین
تا من ز نوح صبح در صبح
کردن زورش رنگ در کین
در آید آن چو درع شاهین
بر این صبح چو پسته کین
نوروز تو شمشاد رخ دارم
کفی ز رخ کفی بر آو کین
روزم چو شب است اگر چه یک
بی غوغا آن کزیده شیر کین
چو کمر هر صبح شد غم
مصفی رنگ بسته کین
آری بندگی تا ریک
امک خوش از دم بشا کین
با اینکه مرگت دور از آن
در سینه دل چو دست خود کین
از نه آمد من سلا نال
دلک نشسته در دل کین
دعا که بنام شه ز آرد
هر چند زین بود ز آو کین
با ضعف سر و دوشین پن
از گلک مباد و این کین
تا هست سخن ز چو کین
تا هست خبر ز عشق دور کین

تا این صبرت مدام است
تا این زینت همیشه آرد

در روز و بستان معصیت بیا نای امانی زده و معذرت گشته می خود خیرت

عدل پرورد شهباز واکسترد او را
 عفو شد عیشید جان جسم چنانچه
 تا سرم بر نهانت بود کشتن و آن
 چون زانی در دور ماند ز اختر نگار
 چاکر دیرین نام از در خوشتر سران
 باکم از با برکت و با رفیت مایه خوش
 باز اگر از جویبار وجود شد بنیم منی
 در شایست چون شود هر دم خود در نظر
 زان تلقی این مطلق حسرت بر کار
 مایه شمری هم ز دست کبر از شوی کشته
 آنکه من پایش کنایم در رب کشته
 زره نقصان نه پذیرد خود ز نور آفتاب
 کی چو عیسی آورد در زیر آن کبریا
 تا سر در کعبه کوبید هر سحر که از فریغ
 آن محل با دست که کوی جادوان از چرخ

تا برین در طالع فرخنده آمد هر دم
 آن دم جان بخش نفس می جو شخص غافل
 سیدی حکمت بر و هم مغنی دانند
 آن جود که خواند مشکیب سبک کلام
 قبله کمال حلیه ز آینه اسند
 ز انکس در بیغ مع شد در حقیقت
 کام خفی عالمی شیرین کنه شیرین
 جوده کرد ز حبه طبع سستیش گترم
 وز طلال هر زین طوق و سبک
 ملک دم بسیم ازین که نام نایان
 در سر آن دار که خواند خورشید هر دم
 که سعاد و غمی کند که هر جان از دم
 کوبد از خنده که یک خدا اندر دم
 زبب بخش نود از غیر ز جوج هر دم
 جوج خضر از فرغ آینه از آن عالم

و این بزم

حرف نون

در مدرسه منی بقیه واقعه در درویشی نام که از بنای جدید و عمارات سدید
 علی علم است خوانده جلوس حضرت حضرت را در اوقات زیارات و عتبات آسمان رواق
 ساخته آمد و بیکر این غنچه مسنون با نفع و تقوا و نماز و طهارت و زور و جود
 منطریست و کما که از دست شمالی خمر برده اند و عرصه جان پروردگار و جلال است از
 سمت مشرق مشرف بقفای مدرسه رحمت روح افزای آن بنای عظیم الهی خداوند
 آن غنچه سبزه مانند قطع نظر از زیب و زیورهای هر چه منقش بر کمان خوشنای
 حضرت معصوم علیها تسبیح و اشک است بحسب معنی بهترین غنای هر چه جلال و جلال
 خانه و دربان در و مضل در و خدایان عاقل از زبان این عقیده را در وصف وضع
 آن عمارت از امارت و عجب اتمام آن قصر مقصود برشته نظم کسبه است و طریقه
 در سخا فی از حد ف ظاهر بر دامن دوق ناسیده عقیده منور بر خط دلارای جلال
 در کتب آن دانی کردن طایق مرکز کتب و مضامین شریفیات و کما که منافع این عالم

و این بزم

عرب این حسرت است
 ز ایران را از صبر آمد
 یا ای کون نصر و کرب
 نقد اهل و نایک آفرین

کفایت را از حد باشد خوش
 بر لب تا بهید و چنگ را امین
 کشته از نقش در دیوار آن
 نقش بر دیوار لغات و چمن
 بکبک و بادش باخ و انجواخ
 مکرک و بهمن را اسکرده اند سرین
 نه جلیان به این سرکه قدر
 نه خبر دین با این نرزه آه کین
 خرم و خندان با پیش سترگ
 مانده و چون بر پیش با سپهر
 نه زدن از غارت بچین کردن
 نه هر از آفت بهین بر این
 جرج زنگاری بشکند فی سترگ
 از غم زنگار و شکر فزین
 پیش نقش شیرین در دوان آن
 همچو یک دم لایب کی شیرین
 آن شرف دارد که دارد از شرف
 عرش بر یک جای کین
 آن خطر دارد که در خطم
 دست نشویش آتش آه کین

داود مستحده شد آنگاه

آفرین بر پیشان جان آفرین

آن جامه آری که از تیغ نزار
 بهوی ملک جهان در دسین
 آن سینه ای که از شیرین سخن
 از نهاد حنظل کرد آکین
 ذوالجلال که جلال ذوالجلال
 را این او آید با شد مبین

خرد و کافیه

خردی که کافیه صبت همش
 جادوان در پس نه کردون
 آسمان در ای غم گشت از آن
 کادش پرست آسمان خوشه چین
 از قدم داد و کردن و مکان
 از نزل حسرو دنیا دوین
 همش را لامکان ز بر قدم
 حشمتش را آسمان به چین
 بخت در امانم کردون نازده
 همچو ملک بر سبیل ز زمین
 آسمان چون حلقه آنگشته
 باندش کردون در بخت کین
 آنچه مستدر است در ستمه کمال
 پیش ای در دین او یقین
 کسرم او رحمت مرا دم شرف
 و هم کفایت زین سخن در این
 عقل زین اندر خندان گشت
 کای باند ز نرزه جان مارین
 آنگاه آفرین کرد و نور پاک
 طینت آدم سرشت از ماد و طین
 اعتراف می کرد با شد رو است
 کایچین آریست نقش آن دیوان
 چون بکاه کینه بر خیزد بر جا
 چون بعزم زدم بشیند برین
 با سر خطی ستاند بوم روم
 در به خشی سپار و ملک چین
 نه باند خاندان فیض شمس
 نه کداز و دو دمان آستین
 نه بعد یک یک نه در شان سبیل
 نه بخت یک یک نه در شان چنین

در خنک خنک خنک خنک	در خنک خنک خنک خنک
در دودان کوه چرخه دین	در دودان کوه چرخه دین
چون شهاب شب در دین	چون شهاب شب در دین
مکرمش اسحق حضرت در دین	مکرمش اسحق حضرت در دین
عشق خفاکان در دین	عشق خفاکان در دین
نه زبانه حیدر بن خنک خنک	نه زبانه حیدر بن خنک خنک
هم ساعد اختر اورا معین	هم ساعد اختر اورا معین
کند در اندیش و رای در دین	کند در اندیش و رای در دین
کاسمش کرد بیکای بارین	کاسمش کرد بیکای بارین
تا در آن بوی شود نعل کزین	تا در آن بوی شود نعل کزین
آفتابان شادی دلارای خنک	آفتابان شادی دلارای خنک
دست است بر کشید از استین	دست است بر کشید از استین
چون سکه بست مد بس متین	چون سکه بست مد بس متین
قصرهای جان فراوانش	قصرهای جان فراوانش
کوشش بیک غیرت خنک	کوشش بیک غیرت خنک

بند اول

کند ای افروش از زمان	کند ای افروش از زمان
در دین خنک خنک خنک	در دین خنک خنک خنک
چون شهاب شب در دین	چون شهاب شب در دین
مکرمش اسحق حضرت در دین	مکرمش اسحق حضرت در دین
عشق خفاکان در دین	عشق خفاکان در دین
نه زبانه حیدر بن خنک خنک	نه زبانه حیدر بن خنک خنک
هم ساعد اختر اورا معین	هم ساعد اختر اورا معین
کند در اندیش و رای در دین	کند در اندیش و رای در دین
کاسمش کرد بیکای بارین	کاسمش کرد بیکای بارین
تا در آن بوی شود نعل کزین	تا در آن بوی شود نعل کزین
آفتابان شادی دلارای خنک	آفتابان شادی دلارای خنک
دست است بر کشید از استین	دست است بر کشید از استین
چون سکه بست مد بس متین	چون سکه بست مد بس متین
قصرهای جان فراوانش	قصرهای جان فراوانش
کوشش بیک غیرت خنک	کوشش بیک غیرت خنک

الفیض چون زاده آن چشم
 زو صبا از بهر تاجش چشم
 تا بود ایوان کعبه سر فراز
 باز بیند این سکه ای که قرن
 کاسه ای و کعبه ای درین
 تا بود کعبه از حرمش چشم
 اندران بهرام و خورشید کرا
 و خورشید و مهر و شمس کرا
 این عقیده بر روف بر ویف آسمان شب و آسمان بختی عالم آرا از آن بختی بختی
 در چرخ بخت جهان و رختن صفای یار به پای فکر بر آسمان نهاده است و در فکر
 رفیق و معارف حق مهر خوش بر زبان قول سخنوران و معارفه روشنان آسمان بیک
 در رختن نوح فکر بکار دیده اصحاب دیده احتیاج نمی خاک پای حضرت بجز غنا آنگار
 آورده است و در ملی طریقی تفاهت بین فصاحت قرین و لطف دعاوی و اختراعات کرا
 سیاره این بران دکان برین مقدم فصاحت ساحری بنا هر کرده حضرت را بعد از شیخ
 از اشعار آنها دکان غنای عطا و نیست که باده اکنون آینه از سخنور به بین سیاهی و نظم و
 ایام عقیده سوزونان نیست هیچ استادی برتر نبوده نظمی که کش رایت شاعری
 میفرستد سخن اگر چه از آسمان برین آمده این استادی ما هر نیز روی می شود بایست بقیه
 از زمین بر آسمان برده فضا به اندکی کس گفت و توان گفت و در چنین کس گفته شود است

کی آید

صبا

الفیض چون زاده آن چشم
 زو صبا از بهر تاجش چشم
 تا بود ایوان کعبه سر فراز
 باز بیند این سکه ای که قرن
 کاسه ای و کعبه ای درین
 تا بود کعبه از حرمش چشم
 اندران بهرام و خورشید کرا
 و خورشید و مهر و شمس کرا
 این عقیده بر روف بر ویف آسمان شب و آسمان بختی عالم آرا از آن بختی بختی
 در چرخ بخت جهان و رختن صفای یار به پای فکر بر آسمان نهاده است و در فکر
 رفیق و معارف حق مهر خوش بر زبان قول سخنوران و معارفه روشنان آسمان بیک
 در رختن نوح فکر بکار دیده اصحاب دیده احتیاج نمی خاک پای حضرت بجز غنا آنگار
 آورده است و در ملی طریقی تفاهت بین فصاحت قرین و لطف دعاوی و اختراعات کرا
 سیاره این بران دکان برین مقدم فصاحت ساحری بنا هر کرده حضرت را بعد از شیخ
 از اشعار آنها دکان غنای عطا و نیست که باده اکنون آینه از سخنور به بین سیاهی و نظم و
 ایام عقیده سوزونان نیست هیچ استادی برتر نبوده نظمی که کش رایت شاعری
 میفرستد سخن اگر چه از آسمان برین آمده این استادی ما هر نیز روی می شود بایست بقیه
 از زمین بر آسمان برده فضا به اندکی کس گفت و توان گفت و در چنین کس گفته شود است

کی آید

چون نظیر کوهرش در حینه امکان است
 خاک پایش را برای کل چشم است
 کشت کبوتران که به سود مات این بود
 مشتری گفت از منم باز دار و رشت
 کشت بهرام از چه نام من بفارشته
 آفتاب از خنجرش زین شدی که گزافه منم

ز هر درناش که بگریه می رسد
 ز آنکه اورا دل زلف است

بهر در غفلت که این مسجودان است
 به چشم آمد که حاصل حیل این است
 با شکر که بگذرد از آن با صد چنین قیمت
 دوش به ششم خفا که چو این نیل پرند
 با مکر از شک خورگاه جلال شهباز
 عقل گفتی ز کرد و کار پیش از شرف
 دست قدرت تا که ایوان جلال برپا

مثنوی

با عهد آستان عایش با عهد نیاز
 آستان شده بن چمان چه کوشش فرزند
 بخت زو سلطان بخت حور و کاف
 زو قدم بر خشت خورشید آفتاب خندان
 کرد خورشیدی بران بمان زو در بمان
 چون روزش زرب ویدانچا بخت غفل
 شد چو عیبی هم چون رجذانی در دنیا
 در کمان شد آخر از صفات و است
 ز شد راه رجهان وقت و مرا کشت
 روزی که کن از آسمان ساگر دروان
 از غیر شیر مرد و از هم کر که کاهار
 درین موخیان بنگون را از عرق
 چون ننگان بر فرزند کوه شان شیراز
 زار تیغ خون فشان آن ننگان جا
 شاه عقل قلم خوش پیل بیک در جهان

خواجه شمس تحت عهد آسمان است
 دامن اجل از آن بر بلا مکان است
 در کل این بر باد و بوسه است
 لب زبخت قدس از شرم آن است
 ز یور از آن قبروان تا قبروان است
 عهد عیسی را بچارم آسمان است
 زان ره ویدان شهاب جان است
 بس یقینی نقش بر لوح کمان است
 زان زخورد زار و از مده طیفان است
 پرده کلی برخاز مان بست است
 بر نظیر کا و دم راه فغان است
 است پند که خیل و غفلان است
 چه ننگان ره از آن شیراز است
 بر زمانه کله دریا فشان است
 شش جبهه راه بر پلان دمان است

در آیت شمع آتش چون آسمان گشته کشت
چو از سر بر چرخ از دین بر آستان گشته است
آینه آسمان کرد ز باین جای او
کش زخفه از روی کس توان گشته است
صبح و آخر از کباب اندر کباب آورد
شع و نصرت را غان اندر غان گشته است
رایش را با طفر عهد و خاوری بکن
چون دوبار دست بار اسرار گشته است
در سنانش تا که مهر آید و آفرین گشته است
از خندش کردن چنان و خال گشته است
چون سرفشان و بیغش در زمین گشته است
چون سلیک شبنم شسته رفته است
لب ز یاد زرش چرخ خراش گشته است
از پس آن که شمع کاهد جانش نه
کشد شیر از بر کس می بایست گشته است
کردن خاقان چمن را از فرار زنده
صف برش ز دام و دور هر گشته است
کی دهم نسبت بخانش که در چنان گشته
در خم خام سوار بستان گشته است
ای سمنه ای که از روی شاعر برد
صد سوار بستان در هر زمان گشته است
پیش خراگه جلالت چون سنجی خایه
برده در برابر میان در کشتان گشته است
با عقوبت به قدر تو کوئی عقل را
نزدای که زنده بر نیان گشته است
چون ز کیموی و شاقان تو باد و دور
بای حکمت در عقل خاکه اک گشته است
چون برابر وی غلامان زنده بچید
دم ز یاد و دور و دوری جان گشته است
لب ز ذکر بسته هر قدر مال گشته است

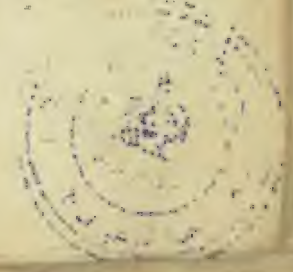
چون ز روی رشت کتب یا که در آستان
هم ازین زبور بفرقی هر قدر است گشته است
هم از آن زبنت جبار قرا و آفتاب
چون ز خاک در کت خور بکس گشته است
کرد انام آن ها یون و خون خند دام
آین کش بر دوش کاه و آن گشته است
بر از نیروی آن گرفتند اسیر
کردن خاک از بند کرا گشته است
تا زوم دم از غنای ذات پاک شیدا
زبور از شعوم بفرای بایست گشته است
بر جراح روشنمان تا دوده جراح
کله سیمین با ششین و خال گشته است
تر جهان و حی منزلت هر ملک صبا
وی منزل بزبان ترجمان گشته است
تا زبان بگوید از نیروی صبح شیدا
هر سخنان را از سرم می زبانه گشته است
زین جلای که ستم رشتن برین
از برین پیرایه رنگ و مال گشته است
تا که نکر گشت آن در نامه نام آور
دست بجان را به نیروی غلام گشته است
باد نکور آنکه از چنان کنه چاکرت
روز بجا کردن که گشتان گشته است
بهشت آیین و نانی است خند آساور و نانی دلار که در یکی از عمارات حرم سرائی
خلاف حواله جلوس سلط را بنا نهاده شد و بعد از انعام داری از خند و جهره زانکه
سحقش چون جنت سپید صحرای جبار و بعد از آن جنت و کواکب هر صحرای بانه مکرر در آن خند

آسمان نشان در حسن طبقات و در جات جان از قرا و کبر در اجاز و در ایت کلمات
 بپا و از قرا و جمیع القور انما سیر ابایی نقاش سر که در و حضرت سلطنت
 معصومیت و در معنی طایفان آن نهادم نشان را بعد از و خل سائر بهشت سیر بپا
 در دنیا خانه است روح انرا حضرت ملک الشعراء در وصف آن مکان چنان
 خانه ملک نشان در این قصیده خوانده و در استعارات بدیع بیان معانی

در این

تا اگر است ازین آسمان درونی بین که بسجده ملک معصوم بر این است برین
 در سنگهای کثرت و در نقشهای بیع بهار خانه بخت کائنات چین
 بیان آرزو ملک آسمان معقش را بگونه که صورت داده ز خضران ترش
 ز ملک تا دوران بصورت سبز و روشن مثال کز دلو به صورت حور المعین
 نه در نهاد جوانان این هرم اخضر ز بر طبعت پیران آن اجل حسین
 در شایسته خاور بود که در هر صبح کند طوع از آن آفتاب است برین
 ابو المفضل صفی شده است که ندید بعد هزار قرا و چشم آسمانش قریب
 شنیدی که خاک درش سجده در نه کنی کند رود را کنی نیال و کنی
 صوفی ختم شکفته همی بر رخ جواد چنانکه حیدر کرد در وصف صفیق

۱۲۸۱



چو آن سوار بر جی شمش روزگار ندید بنظره ملک ملک آسمان درین
 چو بیل شلی او را بر کینه را ندید نشان خلی او کج ملک را نشان
 گفت کفایت او را با بر نتوان خواند که آن بنظره کبر است و این بدین
 چو بحر خاتم او بود که کعبه شمش او را بر روی دریا ز جیح بامد چین
 هزار عین عینت بنظره او است بیان هزار است حجت ز جبر است بیان
 هزار بار شرف خاک است بر آن ملک که این خلاصه نور است از سواد طین
 خلی سبک جیح بر که او بود که غرض کرده شکسته برو که ای چنان چنین
 چو نسبت است به این بیان معانی که من و ذلک از او را در سواد طین
 اگر زبیدی عاقل بود که لم سوز کند بجان خفیفان بعد از ذره قریب
 نسیب بود بر دوزخ مار گزده و مار سیروی کا و دوزخ شیر شسته و شیر
 اگر سواد خدش غرض نبود بنور سواد حرکات ملک شمس و سیر
 همین است خرد و خجسته سخنم ز پادشاه فکلی شد بر اوج علیین
 بهر زماش ز سواد کرم بند که هزار جبهه همان و صد شریین
 شد از آثار آن خرد و شتی خوی ز ما نهاده حسن ای ملک است این
 چه ما نهاده همین آثابی لطیف چه ما نهاده بند آسمان از طین



هر که ز کین بر روی گشاده روز کین
 نه نه کرم گشته و کجورگان غمگشته
 از شاه نوین و انیم گشته انداز گشتم
 از خواسته با خواسته کین جو غمگشته
 بر آستان گلستانه بیخ و کار گشتم
 ز کین که اسل آهوان کرد آشکار گشتم
 شاه خنده در سبزه کین چینی چینی
 از کین قاهر خیر از خیر آستان گشتم
 عابدان خیر گشته و زان بر گشتم
 شام و سحر نیکو کین خیر و شام گشتم
 باین دراز و چون سبزه است ای کین گشتم
 بر قند را می زهر کین چکان بوفه گشتم
 اکیم جویم و زنده گردون چوب گشتم
 بر عین چوبیم زینان مع کاه گشتم
 چون خاک خسته خسته در هر نظر گشتم
 سیاه زایت روز و شب چو سبزه گشتم
 روشن بر آن روشن روان بر بار گشتم
 بر حق همان گشته صبیح و آنی سزاوار گشتم
 از آن چشم جگر بر چشم چو سبزه گشتم
 کردم نیم صبحدم غلار کمر آید گشتم
 خاضع شدم به دست بی زانو کاه گشتم
 آری تا کورادی باین کاه گشتم

و از آن خندان زین کین
 چون کوه زین کین از نور خندان

حمد علی و سرت کاه داده بر سرت حضرت خلافت را در توبه گشته علی بن ابی طالب
 که در حق و در حق با یکدیگر سبزه است نه ای روی داد و سبزه کین نه کاه

امیران گشته

امیران گشته شریف را اشکای فقه در جراح نهالی بغیر رفته باین گشته است و غمگشته
 از کین حکمت بر جگر ز کاه گشته اگر چه فقه در فقه باین گشته است و غمگشته

و می گشته

از زمان کین زمانه کین و زور کین
 روز و شب ساقی و دوران بر کین
 بس تنگ در کستان جهان از خرمی
 ز آل عت را می گردون مادر فوت و
 بیکه از عیش و طرب هر خواجیه کین
 ای کین و سوزی کوی بیهوده
 شیر را در پشته دوران دیده همه غمگشته
 این فتنه و راجه و عشرت کین
 حمد از حدل جهاد کاه و در کاه

و او که خسته شد خسته
 کاه خسته از خاک در کاه

آنکه از نوین زان است کین
 کوشش خود در آبر خودش از سبزه کین
 آنکه تا بر آستانش سبزه است کین
 روز و شب در جگر و بر کاه کین

آنکه تا کیش بندوی بر ایوان آمد
 پیوسته سبکباران در رخ برز باشد
 آنکه بر نام جو او خطه دولت خواند
 شترانی جابری کیش بر پیر باشد
 آنکه چون خمر که از آن سپاه اویش
 در بنام خویش نیکو نام خبیر باشد
 آنکه روی آفتاب مداهی دیار کون
 نه هالون نام او را در نور ز باشد
 آنکه چون بر کمر آن بزم عیش اوید
 زهره در پرده اش رود سر بر باشد
 آنکه فردی همچو او در قرآن نباشد
 خطاطی و برکت خود ملک و ضرابش
 آنکه از وی در ای او در جان نباشد
 ماه افروز از رخشید از او باشد
 موت اسلام از مصفا او آید
 روش رخ علی دین چسبید
 که سکنه از سر حق شده با جوج
 پای مرد و سبنا را ز دست کور باشد
 عدل او در معش کور در ره با جوج ظلم
 خویش را زانی سده سکندر باشد
 جمعه ابرار را ز جود آراشته قضا
 کی چو او در بر عواس ملک نور باشد
 نه مکمل جیش از فخر جان بود
 ز نور خود افکند آن نور باشد
 نه مرصع بخش از دولت ملک سید
 خویش با خورشیدش از پای همه باشد
 هم در آن کیش که در میدان کین بر کین
 او سده خویش را چون سده ر باشد
 هم در آن در که از خون جان جگر کند
 او چو غلی زده خود را شناسد
 او چو غلی زده خود را شناسد

محمد علیا در آن پادشاه رود که
 کاشان شرف آن پاکت کور باشد
 آنکه تلخ سلف را همچو او جوید
 آنکه تلخ سلف را همچو او جوید
 کام سلطان هم زنده شیر او شیر شده
 کرم آمد ملک او ز نور خبیر باشد
 وقت که او در جادو قوت یافت
 در جرم عصمتش چنانکه از آن حرمان
 باید که پیش چو آمد ز تابش در آب
 در شنان غرضش با نباشد سر یکی
 با از آن بریم جیم بر شش و محرم است
 بکده او خیر انرا آید و نعم نصیر
 بود بقیش شنان سلیمان ز با
 آسمان از امتیاج معش نوری جبار
 کشمش بر پاک دامان نظیر بهشت
 کی نظیرش آید و در پاک و امن خود
 شمس سلطان علی ابن محمد که خوش
 کاشان شرف آن پاکت کور باشد
 آنکه تلخ سلف را همچو او جوید
 آنکه تلخ سلف را همچو او جوید
 کام سلطان هم زنده شیر او شیر شده
 کرم آمد ملک او ز نور خبیر باشد
 وقت که او در جادو قوت یافت
 در جرم عصمتش چنانکه از آن حرمان
 باید که پیش چو آمد ز تابش در آب
 در شنان غرضش با نباشد سر یکی
 با از آن بریم جیم بر شش و محرم است
 بکده او خیر انرا آید و نعم نصیر
 بود بقیش شنان سلیمان ز با
 آسمان از امتیاج معش نوری جبار
 کشمش بر پاک دامان نظیر بهشت
 کی نظیرش آید و در پاک و امن خود
 شمس سلطان علی ابن محمد که خوش

هر ماه از مهرش از شمس ابروان آن
 هر شمس که سوره فارغ بال در آن خاک
 اندران آلوده شایه که سحر از آنجا
 با علقه جاده آسمان فرمائی راد
 با فرغ مهر که آتشکده بکائی او
 حور بان از خاک پیر طبع کبوتر خانه
 هر که در ملک غلامان آید از او
 در آبرایشن عایک عود نوز و عطر ساز
 قلب قباب اسیر قید پیغمبر
 با رکابش قدس سبیل عرض را آید
 از قافیه زمان غیبان آن حال با
 کرد آید در جهان آن عزم پیغمبر
 شد نقش آن جهان در کتب پیغمبر
 از دلال جان فریشتن جان حور آن
 منقرض آن جهان از دست که فرشتان

نکته

سحر ابروان آن آید شمس از آید
 انصر من از آن حد عین است چون بلیا
 شمس سبیل با او بود از شمس شمس
 تا بید آن قفا این بیکو خنک
 خنک دولت زیر آن پادشاه که
 خنک و شیرین شمس بلیا بلیا

شمس ابروان آن آید شمس از آید
 انصر من از آن حد عین است چون بلیا
 شمس سبیل با او بود از شمس شمس
 تا بید آن قفا این بیکو خنک
 خنک دولت زیر آن پادشاه که
 خنک و شیرین شمس بلیا بلیا

نکته

کفنی که بود آتش بداد کفنی منت خدا بر آنکه شد از داد کفنی
 نه ماه جز باده باید بکفنی نه حد جز بکام خسرو زور کفنی
 زین پیش که چو از ستم صبح و از کون سرجم حور پشته شد و عین حور کفنی
 از عدل شد بر رخ اندکون مبد در نهامه حور پشته شد ز کفنی

در آن عهد صفی که کنش عدل

کشت آن حوادث کانی نشکسته

شاه می که از نوایب از آن قته ران جز آستان با کوشش نیست با سینه
 از آفتاب پروزان رای در نهامه در آستان مجسمه در آن کوی پرینه
 در روز بزم جای جو کبر و بسند هنگام رزم پای چو در کوه پسته
 چندی نیز که کمری عادل مجسمه کفنی پای نیز از بزم با مل جل کفنی
 با شش زور و رنگ ستم از جهان خاک چو رنگ خرد و می توان پیش آینه
 نه در عهد ال رب بملف خنده زور قتال در دم عیش و شرب کفنی
 هر صبح با پیش تنی زدن آسمان در شام حور پشته بر آن کفنی
 نه در پیش که وی درم بود سانی نه که پیش که در پیش ترا درم کفنی
 کرد و سادون کرش سانی سوال که هر غمزه و در روز بعد کفنی

الکشاف

ص

با طشت ز اگر رود از شرق تا بغرب زالی حور ال صبح نه بینه بر کفنی
 بقل کسی که برود او باشد شش و طعن کاجال در کسب و راونیت کفنی
 هندوی پس پیش هر ملک است کفنی از نایب کی چادی و از پای کفنی
 در او شیطون خند و ملک کتب کفنی چرخ از بزم حور و ی افروخت کفنی
 تا بیل نای چهره با شش شود قضا کیوان جوین آمد و کردون کفنی
 از آبر جراح علی فان که روی او در بزم قرب شاه جهان شمع کفنی
 هم از غلامش شده سر هکس کفنی هم از او دانش شده دارای کفنی
 بر خاک پاک احمد موسی که در شام با آن عمریات چو سنگی چو لاک کفنی
 در آن خاک پاک کبر تر از آب کفنی که جان پاک کبر آمد در آن کفنی
 از سیم تاب کرد و فری جان که دست هر کوی آن چو شمس ضعی بر کفنی
 هر دم شام با ششمیم بهشت از آن که هر در به این بخت کفنی
 زان صفت بدیع که نانی با شش در حیرت و جاده هر کفنی
 سر خده چه خردنا از سیم تاب کفنی از شاه عرش سست حور کفنی

قیام آن زهر فروخت چو کجا
 کفنی که دود سحر حق از سیم خردنی

خطاب بفرمانده وادار که چنانکه نموده بطریق مستقیم و در میان زبان و لب که گویند این
طریق نوعی از فصاحت است و مستحق از بیاضت درین میان مکرر می تازد که در دست و کمر هر معانی
مکثرت با اندر زدن است از آنکه

ای که است خشنه دامن جوهری / که یکایک بربط خورشید افزای
چون آفتاب و کوه بودی تو بودی / چرخ بر آفتابی و خورشید بکوهی
از پای تو انداخته چو آن بیکری / که بجای داشت جان در دلم بیکری
خود در حق تو فرموده اندر خورشید / مانا که جان روشن پاک بیکری
که کینه ایست خاشاک از روی است / دیدار تو که به خاشاک بیکری
بیریت در تو چو شیر آفتاب / هم شیر است کوهی و هم در آفتاب
چون شیر چرخ زاریت از آفتاب / آفتاب چرخ زاریت از آفتاب
که در جهان فضل نه چرخ معطلی / که در خورشید قدر نه خنده معطلی
در طینت تو از خنده نماند چینی / که کوه تو از بهر عیان است کوهی
از پرتو آفتاب و از دست به آفتاب / نه خط است زین دو بعد به آفتاب
هر که سپهر سایه خاک نمیشد / بر سایه خدای هم سایه کوهی
که گویند چو کوه که آنرا بود زوال / هر که زوال در تو هر کوهی

چون خوانست سپهر که در خوف است / خوف بر از ذات خدا است مظهری
زین ملک مستحق شایسته کثرت / جیش بر زینست چو جیش بر زین

آن خدای که دست و پا دل چو پای / از دست و پا دل چو پای
تا در بدو باخس خورشید باسن / بر دوزخ باغارت اگر تا بدو باخس
عشق نهاده تا بجهان پاک شده خفت / و این میان هر سخنش از دست ستمی
هر دشمنی بغیره چون بایر شفته / هر دشمنی بغیره چون بایر شفته
آسوده ملک گفت داد او بنار / چون کوهی که هر صبح در آغوش نادری
در برزم چون نشیند بر چار باری / در برزم چون بر آید بر دیو بیکری
ماهی بود بر شش و طرشی سخته / ماهی بود بکوهی و کوهی بیکری
راوی و خورشید بران فج و کوهی / مردی و مردیش بر این فج و معفری
مرزی بیک است و ملک بیک بود / که در دوزخ زبانی و کج شد بیکری
هر دم زین نیست که از فیض حق بود / غایم بذات او چو غرض بیکری
از آسایش بود و در خورشید / با جیش بیکری و با کج شد بیکری
آز آفتابی موزه و این ملک / این را بدست نامه تفویض کوهی

دین پیش اگر چه بود ز اثر حادثات
 کیتی چو نای جنگی از آردی
 ست خدا را که ز او شگون بر سر
 رسوای دروغه مار کند هر زمان در
 نه نشسته لغت فردزان کند رسته
 نه نیزه بخت گریان کند سستی
 کوپال کا بیکر و آوازی کا و دم
 سمیحه کا دی آعد و زربنه سر فرعی
 بامیت نام اوست چو خفاش کین
 اوازده ملکشی و صبت سجوی
 تا کتب برشته از عیب خاوری

رویش چو آفتابی چو خاوری
 این عقیده نیز از وصف بقای شکل حسه و انیت و کونوت جوهر خاوری و از انیت
 غلغلی سخن بر آرد که نموده است و عقیده کالی کلام سخن زان پیش بر آرد که پسند
 مانجاری کینی در سبب بقا بگویند سخن و جبهه روزگار است و استسا و سبزه آمار

من جستم آن کونوت زینده شاهی
 در رشف ز برین غلغلی
 چون رنگ کونوت من نامشعر
 چون کوب چرخ من نامشعر
 تا کتب چو ز من این سخن بر سر خاوری
 اندیشه گزین لب که زین غلغلی
 تو دیور شده آمدی آن خجبت عالم
 کین مایه کون آعد و آن اصل باقی

نورانی

انکونت خاوری کونوت منافع
 دین جارش شاهی ملک از نت مباهی
 در کایدت جان جهان بیکر دارا
 چون آب سکر بود و جوف سیاهی
 از انی جهان مصلحتی نه که نشد
 بر خاش از زدنل جامه شاهی

اندیشه از آوازی چو خاوری
 بنو و مشرقت نه جوشن شاهی
 بر بیکر و کونوت دارا کین
 چون لیس کردن بود امین زواری
 بختیش چو آن کوک فرزند کشاید
 نایده و لالی و نامشعده
 تا خاک در شرب و ابلهک مهر بچسند
 خورشید برین بود بکند مهر کین
 بر در مسجودت و علی بمرادوت
 چون خاوری از وصف ملکشی کاهی
 جنتیش برده شمشیر خاوری

تا نامشعده بود امین که ز شاهی
 خطاب بچرخ و کونوت و لغت و کونوت
 کونوت و کونوت و کونوت و کونوت
 کونوت و کونوت و کونوت و کونوت
 کونوت و کونوت و کونوت و کونوت
 کونوت و کونوت و کونوت و کونوت
 کونوت و کونوت و کونوت و کونوت
 کونوت و کونوت و کونوت و کونوت

در وصف این کوه اوصاف سخن نگارها و از خبر است و مطلقه علی بن ابی طالب و این است که در کتب معتبره

ای قصر رفیع آسمان رنگ
ای غریت کارگاه ارشد
به سقف تعقیب نه ملک است
با من و من شش چرخ رنگ
در دور تو مثل حسد و عهد
تا بجز زمان چه بود غیر ملک
بگوید سپاه در پیش آورد
بگوید بنگار شیرین که ملک
هر نظر تو ملک ماست
پرستش شمع تو ملک
در پیشان طراز و آتش
در کو هر ثان تو مرغ نسیم
فلک چو بکند فادوش
آن پایه ترا که گوی بسنج است
در عقب مقرر نشود اورنگ
جمشید تو ماه حد فسر
خزیده تو شاه عرش در ملک

ماهی که در کوه و در حد
اول که است و در حد

چون نام ملک قفا در شمع زد
بر کوه سحر و ان قلم زد
زوان زهر اجل بکام کی بخش
زوان سنگ فاجایم جسم زد

نکته



نامش ملک الملک اعظم
ضرب زمانه بر درم زد
صفای ملکش از حاکم
در صف حوشی و خدم زد
بخش که چو لایم است
بر عالم لامکان علم زد
از به وجودی مالش
پس چه بود بر عدم زد
پایان عدم چو دانش
در هر حد قدم قدم زد
چون خم بگری و ش
بر لوح قفا در شمع زد
این ملک سید عرب و
ان بر هر خسر و عجم زد
یعنی ملک الملک اعظم
خامان جهان شمع

ماهی که مهال او مهال است
شیر چو مهال زور و جلال
هم تخت و پیش لایم است
هم ذل و عده ش لایزال
خزیده بر زم در زبیر است
جهانم بر زمش در مهال است
انباری و شمع و آفتاب است
مادر و عصفور و غزال است
خزیده خوشش بهت فرست
کر بایس درش ملک مال است
هم خاک نشین آن بخش است
هم ماهیه های این یال است

بخش جبری که بدو است
چرخ می که بدو است
این عالم من بوج خسرو
همیشه تنهایی نام است
اجازت بخش و نام است
آن سحر که نام آن جلال است
خزیده شدن وطن بزدان
در پیکر ملک جسم او جان

هم دین عرب تمام از دواست
هم ملک جسم تمام از دواست
از خاری و مهر مهر منور
در حضورش احترام از دواست
کیتی که بکین ماکر است
خدا سحر که مقام از دواست
از شاه و ملوک منقصور
در بر تخت خدمت خویش
هر که هر روز ز مهر و شکر
این خدمت سحر نام از دواست
تا باده که ز ما دکان
هر روز ز بهار جام از دواست
الفقه ز فتن خدمت او
این مرتبه بر دوام از دواست

از ملک زمانه این است
بخش جبری که بدو است

که بدو است

کردن ز جلال انیس
در باز نوال او بدو است
کوثر لبش و طبعه خوار
طوبی ز قدش طبعه کس
الطن ز خرام او بدو است
برق جسام او بدو است
برام که ترک آسمان است
در چرخ چاکش سحر است
هر سوی بجهت آسمان است
بر بندره بندش سحر است
جان بخشی ماقه سروگان را
همه دوم از دواش سحر است
اثرین ملک آن جسم است
از ترکش از شتاب سحر است
خزیده که لاله سحر است
در باغ نصیر او بدو است
میش در آسمان کائنات
افغانه نموی و خیر است
شیر ملک ز طغیان

در ملک چو ذوالفقار جبار

بر چرخ ده خرام بند
چون تیغ سپهر نام بند
نقش علیجات
در زم یک قیام بند
نقش مد طوبی
در زم یک خرام بند
که بدو است طبع
برق ز طلام نام بند

عکس سپهری بچهره شام
جایده در غلام بند
تبع خطش در طراز است
بر دوزخ از انتقام بند
لطف بخش در لطافت
بر کوثر آب شام بند
هم کردن ترک آسمان را
ترنمیش بچشم غلام بند
توید امان ز غم شاهین
طیش بر پر جام بند

در آستان سکنه بند

کامنده بخت آسمان بند

لک کے دشت جم کرشد
جستش عرب عجم کو شد
در تیره شب عدو شش جاوید
کردون دم مسجد کرشد
بر مسجد امین چشمه
آفاق ره ظلم کرشد
هر که که حرام کام بسته
هر دشت که جا چشم کرشد
صد ملک پاک حصار خوانده
صد کعبه بیک درم کرشد
نامده در وجود دانش
بیدار و عدم کرشد
آنام تم صلح کردن
چون جد ز صم صم کرشد
ضمیم به پناه کور شد
سر جان کف غم کرشد

بختی

کیتی بحیرم دادش ازین
ایک صفت حرم کرشد
ارست جهان بعد بیکه
خمر مکان ابوالمظفر

روزی که سنان زبا کشید
ازین زبانه جان کشید
چون نادرک بر فغان زد
افلاک چو پر جان کشید
شیو ز زمین چو نمره کید
شرف فلک کف فلک کشید
رشن جانی بجز خاک جوید
جان بار بلا مکان کشید
احبال بکار بوق بکشد
از جابر طرف دکان کشید
چون شاه دوران هزاره رزم
بارزی جهان سنان کشید
روین دره لا مکان بند
زین نشسته ره معقول کشید
هر صفت که بر بخت بند
هر تیر که از کمان کشید
زان خبر آفتاب سازد
رین صفت آسمان کشید

تیر لب سواره در بختش

کویت فلک بو بختش

خوش بود همیشه روزگارش
فرخنده روز کارگاهش

هم خورشید در میانش
 هم شاه ملک در کنارش
 نصرت چو زمانه پای اویش
 دولت چو سار و دنیایش
 در گوش مدغم باکت جانش
 بدست همیشه لطف بارش
 اندک فضایی بنگاهش
 اجرام مرفیع بکاشش
 اجداد جریحه نمیش
 اقبال پیاده یارش
 پرست ز شاه زده که نباد
 جان خرم و غم پادش
 زان سر و نهاد که ماه بماه
 چون مرغ بهشت چو پادش
 بهار زمانا چنین باد
 چرخش چو قوسبار در آفرین باد

در تربت بزم نوروزی و فریاد محفل هم محفل دولت و فیروزی و علم شاهان
 و ابدان و قریب امرای نادار و وصف بهادرم از آرزو آن خیر پاک و دولت و درین
 سین سخن و زاری آنگی که بیفت از شعرا ای لطف و وصف بوده بیاد خورشید و گوهر صفی خورشید
 لوتش نه باز و فیروزه زین است
 بر زمین نقش نگارسان پیش است

باز و فیروزه

باز از بهر شاه رسوب سلطان عهد
 بر زمین بر ابراز در پیش است
 باز بر خفا و نای و صیقل و سحرین
 بر بطنا و امید و چنگ و این است
 باز بر آنک بهمن درم ز آل جهان
 از لکان دشتی راه کین است
 باز بر خیزد و با کیش بر کعبه
 بعد غرقان بر با سبک است
 باز رخا بهان باغ را در زم غیده
 پای کوبان استین و این است
 باز از چهره شهادت بر پستان شهید
 نقشهای آنرا و دینش است

کوهش که هر کشت کیان است
 بر و برایش شرب و بر نیان است
 نافه دست نه بر پیشکاران رگین
 بهنگاه شه نجح شاه بکان است
 ز برینا دروان خرد و خرد و خرد و خرد
 از خسر و غم و ز کوه هر است
 دست دهنده آن دانا از لاد است
 و ز لمر از استی روشن ریحان است
 آصف بن برخیا بود جمیع بختگان
 هر که هم در که نو شیر و است
 قهر و خیر و طین و سحر را اند
 چون سپهرش از زمین بوس انسان است
 چون میان بسند و خون و دانه و این شاه
 سیران بهرام جهان بر نیان است

هر کسی در بارگاه خضر و زار ایند قرب
خانه کا کاکان و دریا کشته خوان است
یا منی دست صبا بهر مار پای شاه
سلک بن یکن در در ملک و بیان است
شاه کردون کسان در در است
کاستن در جهان آمد مابین
چهلان تخت بر جهان نایل است
بر تویشان زند کردون چهلان است
تا در این پل با زر قشاد شهر باد
منه بجه نگاه جهان در نایل است
تا در اول تنیت بر کوی ارامی زند
نوبت اسکندر انا که در اول است
شاه ایران نرس کردون زانک کاوم
در شب در شش این حکم نایل است
دست کوی چهار دود و ناری هر زمان
آنجوسی محل حسیح نایل است
با شرمای فرودان جهان خشکی
از در عثانی بر قاره محل است
خواندگان در شایسته نوا نای است
بکته نازان رانده و در میدان چارگی
در بر حج و ملک بر جهان نایل است
بزرگ نایان در می در صرح و در آ جهان
در دم سکین نم سج خا و نایل است
بخت بهر شش جهان این بر کوس
تا کنون چنی چنی با بهر خبر
در خم آباد

دست حرم ز مایه و دریا و کاکان
بر سران ناموخته از جو و زو خوان است
شیر مردان صف زده هر کوشا
هر کمر زین بخت زربین طبع برسم و ز
بر کاکان فاقه را جسم جوشن سنج
نه در این شهر ملکون فریه شمشیر باد
کار و نهانی زو کو هر روان در شرف
اگر که هر کمر زو کشته آبا و سرز
هر زمان کچی و هر دم عکسی به هر
این چنین بازل عظمت انجالی است
از کاکان شسته هر نفسی کاکان
در غیب سر و حجاب نایل است
چند حوری آفرین در خواب نایل
ناز پروردگار آفتاب است
چند افشانی بخت از خاک و غار آوار
این نه خاک و نه غار است
چند مازی که گفتم اسوده باشد
این نه خورشید است که در دست است
چند فرمائی که و هر از عدل
این نه در بار کزوت و در غایت است

نام اود در دفتر نگار ان نو بود
کز خورده ای در روز دید آسمان طومار
سعی هوش تر از او بند کی مشکور باد
ز آنکه از جهان جویت در کار و دوس
ز آب مصفا نمک آبی سحر بخرناه
منطق شد تئین آتش بار و دوس
کز خورده ای صادم دین پرورد حق کفر
آیت اهدام گشتی حوز کفار و دوس
بختی روسی غنای جهان دلداده ماند
چون سندی و کارگاه در جهان خجاری
نام قتل و سکنه حرکت اندر کار
ز بی پس بخر نام دارا غایت در کار
عفو شایسته مگر بخت در آن بد کوهر
کتاب بیخ بصر در دفتر نگار و دوس

تبع شایسته می بر کمان بهشتی

صردان بهشت شایسته بختی

ی جزای جزایان در شایسته
بد که بخت بخت در شایسته
عبد شایسته با او ایامین و جهان را جادو
هر زمان عید می یون از شایسته
کو شکار کوشش در آن نقل کمان ملک
ز تیا چشم اختر خاک پاک شایسته
چون در شایسته و بان جادو بخت در شایسته
آیت به بخت خورده شایسته
ثابت در روز آسمان آهسته است شایسته
کیمی آگاه روی و دهر را شایسته
جان نصرت بسته در زلف ای شایسته

جادوان بارید و شیری چنگل مقین
زهره گویند در شایسته سرای شایسته
زاد سردان یقین آن نواده کمال کلفت
جادوان سیر زهره در شایسته شایسته
بادیاب اطمینان کار کون آسمان
عطش همان روی کبریا شایسته

بایستد شرفان روی زهد ملک

بر خدایوندی رود با او خجالتی

ای ترجیح بند ز در تبت نور و زلم افروز سلیکی است
نظم بر غنای باقی نامه در شایسته

عبدیت در شایسته روح حسد
آهسته بکاه شایسته
که اندکی هر کس بس
بر بخت صدای با دهن بوی
زین شایسته کاه در شایسته بوی
از بخت جادوای سحر کشت
ز آن سان که بر کشته کشتی ز
در بخت زان هر بختی

آهسته با غاب بر تو

بر بوی بار در شایسته و و

که کشت هم از شایسته بار و

شده است غریب کوشی مان شو

ز آن موزه خاده در در راه و

آهسته بختی بختی

و همان بر کشته چنان جادو

سرمایه کج کار هر کوه

بگوئی با سراسر آن باز
بگوئی بچای مستور
آن گفته باین که جادوگر
این را زده آن که جادوگر
از پشته بلبل عدل از بر
هر استه بن ملک از خو
هر سوی زنده بود محب
خوشی از منگ جوی
آنکه که گویا فرستاده
ای جوی با غایت عسکری
بپوشان حشران تا
بابه که آتش سحران کو
جبهه از آن محبت خورشید
میش خورشیدان نه
در بحر جلال و کمال
سبحان الله که الملک

این عید که برده عهد جسم را
کند پشته روز از چشم را
بس خرد ملک بخش دیده
کاش که چشم جسم را
بس پشته پیش تا عهد از آن
صفوی خوش و خدم را
بس کرده بر عهد عهد از آن
بهدر جواهر و درم را
را فکده پس از عین طایان
در فکده جی سحران نم را
آورده بس از زبان رادان
در پاسخ ساعان نعم را

بخوانی

جای این ملک الملوک عظم
تا دیده سلاطین عظم را
تا آدم روح بخش بجای
بست از نام خود سجد را
پناه از شرق منطق
از خنده هم بر جسم را
در هر سویش داد و بردان
کنجایش نه جان کرم را
تا خواسته کنجای کو هر
افزاده خیره چشم را
بر فاده در کید جودش
نخا ده بجز در قدم را
از خمر زاده نوازش
اسید بهجه کیت و کم را
جز در دل کان در بدو سر
تا دیده کسی خراش و کم را
تا باشد ذاتش از نقد تم
همکاسه خوشیش خردم را
در ای جان ابو عظم
کز دست لمر از ملک جسم را
در بحر جلال و کمال
سبحان الله که الملک

این قدر شسته جهان است
با کلبه جهان جان است
هر آنه این نفس خسرو
کون که در چرخ جان است
در پیشکش که بهنگار
از مرتبه پادشاهان است

از طاعت شاهزادگان هر
 بر پای دل ز پادشاهان بی
 از مشرم بر در سرکان
 بگو صفا کف آسنگ است
 بجای نوازی خفته آس
 هم چنگ بر آتش اندر آنگ
 هم کف کفایت و شادمانی
 هم مایه کجاست شادمانی
 از پایه فیض نازک مش
 شاه در آتش زلف ممدود
 از مرتبه آستان عایش
 از ای ملک ملک عظم
 در بحر جلال و عفت

سجده مالک الملک

شان ای ملک شاه کبیرم
 وقت است که جاه و آب کبیرم

ازین

وقت است که در راه پادشاه
 در جای دران جا کبیرم
 وقت است که باغ باغش
 کبیرم آفتاب کبیرم
 زنگه اکنون کورده
 زان بحر یکی جا کبیرم
 چنینده کنی باغ جودش
 جاوید از ان کلا کبیرم
 حوتان حوتان زهر و شاقش
 از ستره لعل نایب کبیرم
 وقت است که از نوازی رادی
 خوش خوش که خواند کبیرم
 یکدگر زدم شاهنش
 آسنگ نه کن کبیرم
 وقت است که با لاله از عکس
 ملک کی و جسم خد کبیرم
 وقت است که مفت کبیرم
 با بحر کفش نایب کبیرم
 وقت است که چشم اختر
 در همه ملک بخواب کبیرم
 وقت است که هفتاد از قدر
 با قمر اسباب کبیرم
 زنی بجهل نوا به کاش
 بر همه هم رکاب کبیرم
 در بحر جلال و عفت

سجده مالک الملک

روزی که شود بصره جلف
 ابروی دلا دران پراز کف

از نرزی می شود بر آب شرب
چون پیل دمان میال سکندر
کردند ز خون زنده پیلان
از شک کاهران شود بخت
از شکاوش ناوک سبک سیر
جانشا کرد باده بپایان
از جانی بر آورد کجا در
از تخم و بوس و بوس در کین
ساید در خاک جز بر ز
منش خنای سر افشان
را ای اندکی گشت سوزد کف
بر صحنی کاروان اعدا
گیرد یکی سر برود به بیم
از رخ زاده سر زاده
در بحر جود او خاک خاک
از کوه خاک شود نشین
چون شیر زبانی صیقل شرب
شیران و منده بدی چنگ
چون رقیق منقه در دل سنگ
از رخه اگر ز کوه کوهان سنگ
شما کبر و بی می آفتاب
دارای جهان بفرود منک
از برقی صدم نام در خاکست
بهر زور و جرح خوش هر شک
خاکش بود افشان سر شک
آید چون چرخ ز خانه الک
برق سم باره ای سر شک
خاکان زین چرخ شایان
ز آینه ملک دلج دی شک
سجده الله خاک الک

الایه

ای شاه ملک فر لقمه اند
ای نام ترا بفتح بوند
جود تو روانه کمر کوه کنون بود
نه کیس سپیدی بر اکنه
از دست تقدیر دل تو دریا
در یانه صفت از موج در نه
از غنی کام او خدو کن
ای کاه و آل در شک خند
در خانه جو خاره جود کی
یم را از خانه جود چند
آسوده تو بر فردا او شک
بخت طرشتا دو جان خورسند
چشم تو بر ترکان خوار زخم
عیش تو بکبر و دار در خند
از کوه کوهان ای جهان کبیر
وز تیغ جانت ای عدو خند
هم تو دانی چو کوه سندان
هم موج خون چو رود آرنه
امروز تو در سر ای کبیر
هم خانه خدا و هم خداوند
در محله عروس ملک نازک
ای سایدی در آخر عیش
صفت زوای لا ملک نشد
تسلیج سنجان خا شد
بر منظر لا ملک خیران شد
در بحر جود او خاک خاک
سجده الله خاک الک

الایه

شما ملک بزرگین باد در پیش تو ایمنی زمین باد
 این خاک شوی را بجای دید در آن کوچه شمس بر سرین باد
 خاک دوت از چمن خانان در آستانه چون کاز چمن باد
 آنجا که گران بجای دید خود نمیکند بسککین باد
 هندوی بلکین با سبانت در باد چو باد آستین باد
 از دست جدات ای شسته اند دل بر سپهر بلکین باد
 از کین با خرمن بداندیش آن بر قیامت درین باد
 از جنت بی پایان شکرگاه از خوان معانی بلکین باد

بر طره نام ز اسبانت سر غزل ز صبح آستین باد
 محراب خاک زینش ای کعبه و جان و آن چمن باد
 نامت مکان بهر میکنی مدد تو به ملک آن بلکین باد
 وستی که بنامش در دست آن دست تو در آستین باد
 نام تو در دهن بود نام و کاکش تو بهی چو سحر و دین باد

ای خاتم حسروان ز دولت خانه ملک بجای چمن باد
 دور از ملک ایجا کجین در آن ملک ایجا کجین باد
 و کز ملک آن ملکین باد در بحر جدال و ملکین باد
 سبحان الله ملک ملک

باب غزل

این غزل بهر چو غزل مرصع است که بهر کشف هر کس ای باد و بهر صورت ایجا مینماید
 و چون آفتاب جهانباب در بزم ام نظم خاقان کینین باد

و این غزل

جهت آن در آفتاب مال کس که ز آفتاب نهان است
 صوره گاه بنوع حد است که چه خود از سواد آن است
 سحر اگر کوشش نه در بحر ای که هر ناب و لعل خاشاک است
 مت جوده که جبع در آن حاصل سحر و مایه کال است
 آسمان پراختر از که است که در آن هر حد خاقان است
 هر نه خاقی که در نشاء خاتم خاتم سید است
 فقر بهر چو حسنین آری در غزل بهر چو سید است

حرف کاف

بجای تمام با دانه بدام غلام سختی در شک بد و بیکش از رخسار نازنین
فراتر است و پیری بر که خاک سستوار با بن قلعه آلوده و محض نموده است و از کبریا بپایان بوقایف

دری نه

نعلیات ازین اورنگ شاهی	که از اورنگ کردون باشد شاهی
برش از خجسته این چارباش	رخ سلیان انجم دارد اورنگ
هم آن در نم آن گلگون مانی	هم آن سرم نگارستان اورنگ
لیک شرف در پای آن	سپان بدین صحن از گلستان
شرف دارد بر این بد چارباش	بر خضر بادشاه خوش سوار اورنگ
طرز از جبین خفاش اسب	نبرد و دوش افریدون در سنگ
سلیانی است در اورنگ شاهی	در کجایش سیران سر در سنگ
در هر دو طرف از رنگ اویاد	برادر بخش دو چهره کرد اورنگ

بود خور و برین اورنگ باد

حرف خوش خور و برین افریدون

در این خور و لعلی چنانکه از ناله جواهر با صفای جبین است از آئین طریقت
انگازند

آتش راسخ است و ز ما بس جواهرها در دوش بیکر ماه تابان را و نایره خجسته در
دری نه

این جگر که از اندر شمشاد نهند
در ای جهان فصلی که کشند
اسکنه و در شمس کین چارگاه

هم بیکر شمشاد خورده ای هم مارک کیم بر افریده بر ماه
از کشته شد از زخمیای بر چون بخت مانده جان پرور درگاه
ازین صحن دی که بخت است
نزد که این جگر خود مخلص شاه

چون خجسته جواهر است و جوهر قدرت این ناله ما هر از تربت این کوه جواهر مانی و بیک
که هر یک است مانده طراز در ای جهان و کجایش جواهری است پرور و بیک در مانی

دری نه

با سر خور و خورشید افسر
بفرمان شمشاد ملک گاه

سکنه چاکر آن دار آبی

اگر افسر جان مخلص شاه

سینه ای که از پاشش کرد
 بود با جاده آن کجی و غم
 چو پرتی ز شمشیر چو ده انگاه
 چو پرتی ترک کردن در یک جا
 چو ادبی ز دشت نباشد
 کوش در استیغ نبود بدانه
 منور در میرزا بکیش آمد
 روان آرد زمانی مد کاه
 بی وج که این همه است
 بغیرش کفش و مثال و نوا
 طهر از ملک حوایج ز او
 هیچ دنا بک آن استاد کاه
 هم از بخشش جل را پای درند
 هم از بخشش هر دم را دست کاه
 غرض چون ز نورانی م دادش
 بفرمان خدای بخشش در کاه

حرف
 معنی از بهر بخشش تم زد
 بود در ج که مایه شمشیر

بهر دو الزام غیر از ابایی لغزشی باقی نماند که حضرت خدایت ماکرم بر پیروان خود فرمودند
 و از حضرت سلطنت قریح انعام لغز و اجاب ملک الشعر ایامی بر ائمه آن در آن
 است لالا ابرو الا شرف لا علی این قطعه آید اگر برشته نظم در آورده است
 سخن را از این پس در آورده از آینه معنی روشنی است که برین گونه مضامین بنماید
 مرآت مکرر پنج سخن را بر شتم نگزیده است و چنین گفته ای جری دیده بوده از خیال صاحب

مدیده الصدق

مدیده و صدق این دعوی از صفای معنی چو آب در کجی بدست

حرف

سبای زمان مخلص که از آن مد
 رخسار آفتاب آینه را بر رخ کرده ای
 شمشیر ای که در آینه آتش جان بین
 در این زنگار کون آینه مت از زنجیر
 نه تک آینه آینه است از این دور
 اگر آینه بود خست بکند به روی
 با سواد ای چو در آن رخ آینه در دل
 بی انجام این آینه فخر خنده زمان
 بغیرش شمشیر آینه چون خورشید روشنی
 در آن از عین آفتاب بی رونق
 غرض چون ز نورانی م چون آینه و کفش
 کینون بدست چون جام جان چو آینه

طبع سرور در آینه بخشش که نمایم

نمایم روی از آینه طبع سخندان

سرش میباید در او چون پادشاه
 بخور آینه بکند ای بکر سبای
 در وصف سخن سپید آفتاب است سخن را بر کوی فائده و از مدف خاطر خفته مایه کوهستان

حرف

کرد این خوش بر این است بران نور خدا
 از چه او سایه سخن آید و ملک
 به حقیقت پیوستش توان نیست داد
 را که این حادثه نور آید و آن حادثه

بخت را آید جهان شمع غمناک

نیش صفت بی نیکی سرپا

برو المظفر ملک یلم و دل که در
مالک الملک خدیو که موکش باشند
دست خرمده آید چون بود پیش
آفتاب است که بر عرش برین در آید

با آفتاب بود برتر از خورشید

پایه تخت شهنشاهی او عرش کرا

حضرت حضرت را خداوند ملک نه نظر بر اوست بلنی بانه اهل را خلد و خورشید
بر این خلق پذیر کردید که ظهور اوست بلنی بیک هر مثالی بهیات را برین شمشیر
زیبایی بادشاه جهان کنای در بود حکایت صورتان بهای خلق مصور بایه دور و فضا
معدنات اتمه اهل در کمال شرف است او بجهت در اکتفا آن روحیات عرش نظر افروا
اکلف بر عنوان این ملوک الهی تمام شد و دانستی حال کلام این عرش که ظهور کرده
که در روز حضرت معصوم علیه السلام و شاهزاده را از آفتاب کنای و دست و دیده را از اوست بر این

در روز

مقاله ازین مثال که بهی صوری خرمده خالی

نارنگی

ص

نارنگی از انبیا خدایشان
بقای انس جانش در کجای
ز قدش تنش و روح نه است
از و غمی و از نصرت جهانی
بکوه اندر پیکانش چه رکنی
نیز ریش چنگل نذر در آید
گردن من و دی ممکن نباشد
چو پادشاهان جوئی از راه که باشد
چو نادیده کمی جل جلاله
سینه دیده سوختن تا به عینه
سخن بی بوده که زین بوده غمی
مثال پادشاه بی مثال است
که نیرنگ قضا و بر عرش کنای

شهنشاهان خاندان که با

زمان آتش در روزی

چو بودش همراه آل ملک
نیل آفتاب بی روزی

کزیده بفضله بویان جعفره که در غلش نهانی از صفای
 مثال با مثال خویش داد او از آن باستانش انقلا
 که تا پرستیده باشد روی او را بجاک آستان او وصالی

صبا بخش از پر خورشید

بجاسته مثال با مثال

در غایت خنده خمر آن حضرت خفاش زبان بویان گشاید و در هر دو گنجینه خفاش

و آن مرد

دارای جهان خمر وین صحنی شاه شاه بوی که از دولت شرف خاتم شاه
 بر نفع و ضرر حکم قدر علی و علی بر یک و در امر قضا آموختن
 که پال که آن تک پادشاه بود که پال از ماه زخمش که زنده ماندند پال
 در چشمه نوزید و بوی گلش شیرین چون چشمه عمو آن که غایب پال
 کسم نه بود که او صبح و غروب بر هر دو کشت زهی چهل و پال
 این خانه امن آمد و آن مایه شده ای ملت گرد آمد آن عین شاه
 تا به چوبه امان من و در خیمه شش خضرانی من دم زنده از هر یک پال
 این خونی بر که بر اسرار خداوند کلامین بود اوصاف صفایش ز پال

در غایت خنده

و صیبت بر از گهر و در کوشش روح اسرار الهی همه در هر یک پال
 از امر شسته که صفتش از کشت باشد مثل قصبه گریختن پال
 پیرایه پذیرفت ازین جلد همای نه از شرفش که در این صیبت پال

نبوت بران کاک صبا از پال

باشد مدد که در هر پال

در غایت خنده خمر آن حضرت خفاش زبان بویان گشاید و در هر دو گنجینه خفاش
 تاریخ جهان آرا علی القفیل داده شده و این در ماه نوزده صفا آن و باقی کردن روان
 علی القفیل زبان و صفتی که ده پادشاه جهان کن را خاطر خورشید مطهر حقانود که
 در سمی از آن رفته چنان مثال کاکاه خمر و بی جاک نفاشان به از دوشان مصور آمد
 در سمی دیگر خمر در آن نمیدار و سخن شکار با سپاه روسی که در کاکاه نفاشان به از دوشان مصور آمد
 که شعر بر این صحنه خفت سخن باشد و در ذیل هر یک از آن دو صفت نگاشته آید
 علی در آن آراسته تقدیم و تا خیر را این شعر الحی صفا آن معارضه آنجا آراشت و معانی
 کنایات آن صیبت ظهور رسیده و از صیبت آنجنس ظهور را نیز تقدیم هر یک از زبان رد و قبولی
 در میان آمد و صبح و فقه علی و زبان کیفیت آنجنس ظهور را یکی مودت ظهور را آورده است
 و در هر دو معانی هر یک طریقی فصاحت سپرده پس آن و صفت شاه جهان و نظم کاکاه

دل ای کجی آرد از این معانی بدیده کشوده است و درین سیاق کوی سبقت بچکان غایت
 از بختان را بود و غیج غیج در زبان مصنون بدام خیال در آورده و چون بچکان آید
 بکند حرکت کشیده از بدایع اشعار و غنایب حکایت اگر چه درین رساله التزام
 مشنویست نموده است زیرا این التزام **مثنوی** مشنوی عشاق است که غنود چون درین
 قطعه مشنوی نهایت فصاحت استگزار آورده بود و مستمندی است که بدیدار ساخته است
 مقام مصطفی آید که مدح گفته شده کان در التزام مدح است و این دوستان بی بهره از شمع بران
و مشنوی علی القفیل و از سبب بدیدار **مثنوی**

برزخ شتر از در جویانی زمین و آسمان در شادمانی
 سعادت در سعادت سوز در سوز طهارت در طهارت نور در نور
 بجز با در اخلاص ستاری بهمان در فکرت ستاری
 شده ناف زمین بر ناله نه مشکلی که در آواز آن نغمه ناله
 و من را او نمی چون تا نفاغی فرود آن لاله چون روشن چراغی
 چو بر دست آید که سحر سیاحت فتنه که هر کجی بر کجی
 ز چهر سوری و آفتاب ساری به شهابان بجای تابش ساری
 طرا ز جبهه سبیل غنیمت ناب جود ز غنیمت دایان ناب

ایام نایم

ص

ز جام نایم برین تهنیت شده از بهر زیب بزم دارا
 چنان گردیده کونی و نه بخت کل فغان شمع هر خارا
 سده از بهر زیب بزم دارا در آن فرخنده روزی لم افروز
 که عالم بود چون نوروز بر آسمان چمن و آسمان بدامان
 بعد شادی خوانان شاد و گمان نه چون من بای در دگر کشیده
 نه چون من بای در دگر کشیده همه یاد آن بکسوف چو باران
 من اندر کج شکاری نشسته و آن سوی صحرای سحر نهاده
 برین از با نغمه اختر پریشان من از با نغمه اختر پریشان
 زمین به خواه کردن بهر کالم زمین به خواه کردن بهر کالم
 چو خاک ره ز خوارای است گشته چو خاک ره ز خوارای است گشته
 بجز روح شهنشاه زمانه بجز روح شهنشاه زمانه
 که باشد در دجله جاد و دانه نه خبر نامش طراز و استقامت
 نه خبر نامش طراز و استقامت سنای از در حشر و در آید
 که مان بخت آمده بر آید از نهانت طلب فرموده دارای بخت

از جسمم جز از آنش سپیدی
بوقت پیرش این نگاری
بچشمی چون پخته عید و پیر
بچالاک کج دور راه پیمای
همایون بختم آید خضر مهر
بر کاه شسته های رسیم
بشادای آستان را بوسه دادم
به اصل تر اصل در نوشتم
عشر نگاه شاه بر جسمم
نقش الهی بکی قصر های روان
بر تبت سایه اش چون لور سینا
هم از نور خدای می سایه دیده
در آن از خانه خدای و آفرین
نیکو از من شب و لکتر و دس
بیکو صید گاه شسته باران

نهادم پای بر بویای سهندی
 بگاه جلود گلگ کو هماری
 بر مندی همچو آهوی ریمیده
 نه باداشتم از سر نه سراز پای
 با بخت یعنی خاک کن دور
 علم بر ماه از ماهی کشیدم
 بجاک آستینش رخ نهادم
 ز دیوانه خسته و در که شستم
 غبار کلفت از رخ شستم
 بنام این دیوانه بفرگردون
 بر خست بایه اش چرخ عیان
 هم از خورشید ماهی پای دره
 در این نقشه های روح پرور
 بسی رویه های گواهنی گوی
 لکن را از رشته ان شکاری

سعودی نغمہ

مقر نشین صف آن خورشید پادشاه
مکرمی چون علیان شاه ایران
صفایش منزه از است خدا
جلی کشند چشمش
و جودش غلت ای واکو م
منجی بر بسته به ای هفت برده
درین زنده آن که مرده است
به جبهانده کاه کشایش
بر آن دل بسته از نه نایب
باده صفای شمس تبریز
ملک فرموده شعری گاه
که از آن نظم و شعر آموخته
چو رزم این آن که اهی صبا
پیاپی آن دو دانند که
که این ملک آن کوهر نام

بر خورشید از آن افروخته
 چو آصف صف زده مهر سوز را
 بذات از صفات کبریا
 کنون شد تجوید کزین آفرینش
 ظهورش باقی بنیاد عالم
 حرمیان روز در آن درخش کرده
 از وی برده نورش کجاست
 نهد سرش و این جلا شش
 بچرخش گشته معشوق پادشاه
 رنگ و لب کبریا در کبریا
 در آن شعرای دو آرمش بندد
 بر آینه از نور روزگار آن
 که ملک نقش بند آن نقش آرا
 زمین و برش سر و جوسه و آفت
 بنظم و کبریا مارا چه کار است

چو زان بریاگان آن را زلفت
که ز کز لعلش کوه طراست
چو زان آری طوس و میر کج
وزیران از هواهای زهر سو
یکی از من بخیر و از کشتی
یکی کشتی من سو آفرین است
یکی کشت از آن لم اخیلاست
یکی کشت از آن دانا لی تبریز
ز خطی خط خندان شرم است
همه اینک در در این خانه
عیان چون بوش دیده فکاد
همه کفار رفته باز گشته
پا سوخ خواستم رام خطان
ایوب گفته جای خود سگ است
زبان از خود ستانی با بستم

شسته جهان خندان شد کشت
صبار از تلخی سو سار است
کفنه چنه از نیر و به چنه
شده اندر صبا نشه سخن کو
یکی از هم نوایان باز کشتی
سه اسیر نظم او در مثنی است
نظم طبع از نظم نطق است
بودن م سخن پوسته لب برده
نظم و نثر خرم در کار است
که بودم من جبین پرستان
طلب فرمود و کرد از ما جواب
همه در نای سفته باز سفته
سه ارم هر سوالی را جوابی
حرم با کوه کبریا است
پس انوی خاموشی نشستم

بسم الله

بسم خورش بر نهاده
زبان بر لب و به زوئی ده
زبان در پیش خروبو سه داوم
از آن پس به لب و لبی ده
که شاد دوست پائیده بادا
قدز چاکر تقابند بادا
نبات خطه جوانی شتری بادا
در کشتی کشتی کشتی بادا
سهر خیزی با دست بخشیر
یکو با لبی حیات حلقه در
زبان آستان آسمان بادا
حکایت اوی بر آن آستان بادا
مردم من کی جویان که رخ
که افانند کوه کج
کرار چاه صفت صبر آید
باده آسمان کی صبر آید
و در چینه صافی دلالی است
یکی با خبر بر کوه حال است
کف کبریا زالی را کفنی است
بخام پوزال او را جلالی است
کشد که باز کس کربانه دارد است
خدا کند از منی خوش نه نام
کرم سجد شسته که سنج
بیارانی که دارند که کج
عجب بود که دانا شده بادا
نفع را بپایان خسته دند
درین کس است است است
بماند از سبکی کوهی چند

نرزان فاضل از کوه شود
 چو ابله ستودن خویش را
 سخن بر لب و دگر کی را اند
 بگذارد که خسته و کهنه است
 هر آن کوفی که خاطر خندان
 جهانی را عروسی و پسند است
 سخن که نشنیده او خندان
 هر آن کوفی که مقول شنیده
 بجز کاه جهان درش نگازند
 بفرمان ملک و قهر و جرم
 نگارستان در زخم خنده و آه
 قبول شده بر آن که اخلاص
 اگر سر دودنه کرده باز است
 اکنون بشود کار پادشاه
 که صفتش زنده از دنیا
 نرزان بر پایه کوه را بویست
 قبول شاه باید هر سخن را
 اگر یک است اگر بداند
 روزی در آن دارالکلیج است
 کشته بر دامن هر کوشش زان
 پسند نه گشتی پیرایه است
 که هر یک از سخن آید بر زبان
 شود چون شاه کرد و زنجیر
 سرش بر اوج نه چو که را زد
 در آن را از زو که هر کوشش
 زخمی زخمی در معانی و در معانی
 سرای تیش نمایان است
 که صفتش زنده از دنیا
 نرزان فاضل از کوه شود
 چو ابله ستودن خویش را
 سخن بر لب و دگر کی را اند
 بگذارد که خسته و کهنه است
 هر آن کوفی که خاطر خندان
 جهانی را عروسی و پسند است
 سخن که نشنیده او خندان
 هر آن کوفی که مقول شنیده
 بجز کاه جهان درش نگازند
 بفرمان ملک و قهر و جرم
 نگارستان در زخم خنده و آه
 قبول شده بر آن که اخلاص
 اگر سر دودنه کرده باز است
 اکنون بشود کار پادشاه
 که صفتش زنده از دنیا

نمونه دریا

ششاه جهان خفاش
 محالی است یکی سر آفتاب
 سندش چون گذارد دگر
 صیقل روشش جام جهان بین
 نمی خرج از کف صید بندش
 گنا رشان کردن صید کاش
 بقایاری بدیش نیز بر دانه
 جز از صید می گشت دل بر آلود
 کلاه صبر وانی بر کشند
 بیادوی بنشیند چون سلیمان
 زان دهم ملکیش با جده اندوه
 زمان که دیار از زبان
 یکی بیکر بکوه و در کشیده
 کشته رفته چیل و حیل
 درفش کایانی برده بر سر
 طراز سند کی قهر جسم
 کرد صیقل از لبه با ج
 بیاله خاک سره و با ج
 همه از جهان روشن در آن بین
 سراغ خاک در غم کف دست
 در آن کچه که درون مهر و کاش
 قدر صید صیقل چنگ
 بعد کاه پیش آفتاب
 خاک را که از او پنهان
 بجای در نوشته این خاوان
 کوکبی بسته بر پا آهن کوه
 بیک چنین بجای ماند زمانه
 کبر و ان کردنش نگر کشیده
 صیقل در چیل و حیل
 چو صید از دشت در سایه اش چهره

به پیش آمد چشمتی بازی
 بسی بر کسوان دردی سزاوار
 چنان بر کو خشتی عفا بی
 باین آیین شسته با عفا
 نقالی الله ربی آسمان کن
 تو کوئی دولت دارا طهر من
 ز مشکین آهوان مشکوی خسرو
 هویش منکار غیر آ میر
 بدان وادی غزالان تاری
 بر افغان به طهر فضا عفا
 پس که رو کزن و شتر و آه
 بسی در تاج و کلب از مهر که اند
 که خسر و آگونی رای کار است
 که را این معادوت آور درو
 و منه که من که امایین بنده
 که آن خمرک به در جبهه ی

که را ما کرد

که را ما کرد این دولت میر
 ز لعل با که را این عیش زاید
 غزالان سر به عالی کرده آغا
 هزاران حیران ساقی سیم
 بیاد ما که خمر و چار بی
 یکی بکاده باغ شک پرور
 یکی گشتم از خون باریان
 یکی گشت از نور و خورشیدانی
 کوزن و کور کند آغا کرده
 که که چه عهد آهونست هو
 چرا او در معانی غایت
 غزالان و کوزنای شایخ و شایخ
 در آن خمر که افتاده شوری
 چنین و علی کوزن و کوزن بخیر
 که در بر و حشایان مالک و جبهه

که آب خورشید سازد کلو تر
 که خمر ناوکی بر روی کشت
 بچشم اندر کشیده سر نه ساز
 همه تا تم سیرن چای کین دم
 چو بران ناو کسر در دلتورانی
 زمین را بنفشه از نافرش معطر
 سزاوار کند شمشیر امان
 که دادم با یک شمشیر آشتانی
 بطرف آهوان لب باز کرده
 ولی شمشیر کی با او آورد و رو
 بود چای خمر و کی کرا بر
 هم از داری افتاده کسرخ
 غزالانی به طرف هم شک کورانی
 در آخردادی بر دزد بر شیه
 هر آنچه آنگاه فرماید صواب است

چو شیر آگاهی از آن داد و داشت
 بر پستان ملک بر دوگان خجسته
 غزالان با ملک شمشیر بازند
 که بجز ملک جز شیر نبود
 بندگان از کار و زان زمانه
 شسته آفتاب بی جفاست
 درین کفار گزده کرد و شکست
 زین درین سزاوارت و کسب
 در شمشیر کوفتی بر کشیده
 بگرد و جوش خیزد با شکست
 سکارا کن ملک فرستد و شکست
 بکش بر شیر آه که شکست
 شبه کون چنگل باز شکست
 در آن دادی پس بر نه شکست
 پس آهوی شیر افکن بر شکست

ملک شدی

ملک آمدی بکار بر کشیده
 بهم از ذوق بیخ شمشیر با شکست
 فدا دای پای کوه شیر و آه
 که شاید از خدای تیر پرواز
 در آن خرم فضا هر سو غزالان
 کمانی که کین بر مسدود
 و شاکش چو بجز بر کشیده
 بهم منی که شدی زهر سو
 خدای کوه کمان خضر و کادی
 شد زنده بکیر نه چون در فغان
 چو شیری که در آرد کور در زیر
 سری بران بفرست و شکست
 شده در روح این بی دوا بر
 زین نه نشانی بر مسدود
 صبا کوه سخن کین را شکست

کوزن و کور در خضر کشیده
 بهی حبه ز شیران شکست
 بجفت جان سوی نه پستان زهر سو
 بدین جان جادو آن جان و پستان
 بجان از خیرت بخش مالان
 خدای کش آمدی بر مسدود
 غزالان زان بهم خضر کشیده
 ستایش که هر این انبار سو
 هزاران شیر بر نه کلا و فغان
 بر آمد و از زمین و شکست
 ملک در زین شکست آورده بر شکست
 همه آه و دستان زین شکست
 اسیری چنگل این شکست
 ز خون چاده هر شکست
 با بیتی که باید شکست

کرامتانی درین گفتار کردم
 سوال شد سوال پاک یزدانی
 بر ایا کف ولی پیدان جهان
 چو کشتن صبح شد سوزان کجانی
 ز شوق صبح شد این کار کردم
 جواب من جواب بود عمر ان
 زبان اکن شام محمد و پادان
 من و بار و طای صبح کاهی

واللہ اعلم بالصواب

من شادان اسیر فیدایش

بیر از احمد رضی صفت القدر میرزا احمد شیخ وزیر عدم الظیر ملک و از اولاد
والد محمد اجماعه و اعظم انونایت بهشتیان و پیری علی اودلی و منیر شیخ ادا قول بود
در حضرت صلیت علی صاحب دلو ان ارقام صفایم بود و پوسنه از بهر بیان خلوت علی
شششاده بهر ام غلام خاصه بهر علی و علی که هر کف روز قنده اسرعیان و جاسیه لغایه و ترا
معجزه آناه را غفالات صحیح بهشت و مفالات نصیحه و حب کمال نصیف بود و در حریفان
در هر نفس از محاللات حریف در هر پنج سینه بگذارد و اولین صفت بهر عمر بهر حدت
از من وقت در امر برضی دل گرفتار کرده از وجود خویش سکنه ای بدو بغیر میگوید
بقیاعیل امیده از ناله ناله بهر حیا پوشیده و شربت عافه از دست تا قی اجل نبشید
خند روی دل دزه پرور شششاده و ذل مرتکبه تا جرحه نبشید در نجات اعزاز و ۱۱۴

عقلمانی

میرزا رفیعی

٨٥

نقشش اردو بخش اشرف علی کمال الف من الخلف فرمودند و ازین جهت کبری جلال کمال
بر اوست بعد ویان ایمان ملک پسران افروزدند کردی که خواجه خود روش منزه برودانی اند
باری آفتاب درنی ترستل عبید عصر بود و فرزند زمانه است که دهری باین نجات رست
و حسن خط بر خوانسته و کمی از دست سلطان در کتاب ربه نیز کتب خاتمه بخشیده و حق مقرر را بر کتب
از نقش و حکا را الفاظ و جرات نباشد که ای اغیار می توکی مقیده و غنی موردی را می تو
عبود شاه معانی در کسوت نظم بر دانی شخص می دوی و از نور الفاظ عقد لای را بر سر من چینه
مظفر مقصیده فارسی از تزیین مکر کبرش در جلد اول زینت المیاج نوشته آمده است و اکنون مقصیده
که بلطف ترکی در مبع حضرت عظمت عرض نموده بود و در ادای معانی بجا بیاورد تازه و کلمات
جدیده زبون کشوده و این جمله نیز از کوهر الحکام را این است و کلامی از تفسیری تازه و صوفیانه از احوال

卷之四

ماه عید اوله می فتن انگار
 کشتی تریخ اوله می سوار زه روان
 دست مرسیدن جدید اوله می ناز
 کار و قد با نگاه ده چکه می خیل
 چشمه خضر آبچسره ماهی نامرغان
 باغهای پر فاشیدن آجده می بار
 با که بونس خنده می دریا و نواز
 با رخت طردون کورس می ناز
 با فوج اوله می کمان کار و ناز
 با جگر می جودن عیس غدار

میرزا ارمی

با سبب آمدن برف آستین
 دودنی خوان اولده میخاج خان
 آملی احمد باره قیودی دو نیم
 نقل نقیض سبب دور
 بیکرخت سبب انور سبب
 پس سبب بک کسیر کور کوسید
 عت نه طوبی کلکت بشت
 عت نه اویان نه بر سبب قش
 عت نه کشیده بر زدن سبب
 عت نه صبح عت نه با نقل
 عت نه در وی نور سبب
 عت نه سبب طوری سبب
 عت نه کوی سبب
 شاه شاهش نهان محض
 باج کبوتری سبب

ای بزرگوار

میرزا ارمی

ای بزرگوار که با بیدن کاف
 بوز قضا و قدر بدین بر سوار
 دودنی اوذن قامت خوش سوار
 حق کبیری شاه و کله کار ساز
 خرگنده شاه بدین هر کران
 ایچکار دوشیش کرده ایدراده
 دستر دستر سبب رکت خلط
 عت نه جام جهان بین کیم انجان
 کوروی رکت از ده چون خناری
 حرمی اوذن ساری کیم سبب
 بدین سبب سبب سبب
 هر نه سبب سبب سبب
 بر سبب کیم اوئی کوروی سبب
 ویردی سبب اولده کیم کوروی
 هر کیم کیم یاور اولدی مستعار
 کون بهشت ارنگ امیدوار
 مین سبب و کیم بدین بر سوار
 اولدی اوذن با به خوش سوار
 روح اک جهان و دله سبب
 درکنده را برون هر کور
 تحفه کرد و دوشیش قطره ایدراده
 سبب سبب سبب سبب
 هر زمان کیم دین سبب
 سبب سبب سبب سبب
 سبب سبب سبب سبب
 هر نه سبب سبب سبب
 کیم کیم کیم کیم
 هر کیم کیم کیم کیم
 ایچکار دوشیش کیم کیم
 ایچکار دوشیش کیم کیم

ویک بگری در میان شباب مرغ خوش برده چنان شتاب
 و دیده احباب از حسرت و دیر خویش قطره بار چون دیده سحاب امروین قدری سال
 بود و از اهتمام در رعایت ظاهر شریعت فی الجمله اهل آخر الامر باشد و در بعضی
 حدیث خلاف عذرانه مکه برگ نهاده بعقل ارباب و غریب زینت معاصی از
 آینه دل زدوده تا فی مافات حایم الهی و قافا قلیل که در از آسیرش بلیس محترفا
 میں پرست و رعایت بودی و همواره در مطاعه اهل بیت حق حضرت زینت
 عابدت امزش از فیض خدمت سبزه سپهر پاسبان نهادی همچو شکر در آخر کار نظر عباد
 سیادت خاتمه اولش میوه خوشی بخار بهر حال که حسیب الامر حسن و مالک ملک است از آنجمله
 طهران فضل مستقیم علی علیه السلام شد و در آن سال غرضش از هر دویم تفریح و تفریح و تفریح و تفریح
 انجمنی در بعد اول زینت المیراج نگاشته کرده است بعضی که بعد از تربیتش را در برشته

ب نظم کشیده بود اکنون علی المرتضی این غیر متعارف در دنیا

حرف الف در وصف بزم نشاط و محفل ضیافت حضرت خدایت بر تپستان الطیف بر دشت
 و قافای سخن سر لایق اب فضاحت لایق در وصف شجاری و اوصاف شجده ان در عده
 مضامین خندان آورده و معانی بیان از افر و حاش شمعهای حکمت سر چه کینی را چون
 دل عارفان روشن نموده از پر تفتاب فضاحت جوهر را از غمزه دادی این و در وصف

در دنیا

و ساقی و غنایب قطعه اش بر تنی نوا نای جان بر کشیده و بر دمانی فضاحت غنایب
 اسنادی در دیده ساغر سخن از نصیباتی فضاحت خبر از او است و زبان خامه در ترنم غنایب که هر چه

ای نه

چه شد که حسرت خجسته کرد و دل و دانا
 چه شد که این همه کرد و در زخمان قاهر
 نشان هر که نیا گشت چون کبر
 چنان شد که جهان جایگاهش شد
 خفا کن بود و زنگنه و کمر سپهر
 زمانه که سر داده حلقی از چندان
 چنان زده است ره اهل زهد و تقی
 بنای باده چنان می فرودش از آن کرد
 بر صف کوه و غل غل غل زاده زاده
 همین خدایش هم ای که گسند
 سپهر محفل عیشی در هر چه که آن
 هر از دست دنیا و از اندر آن شمع

هزار گونه این سن ط کمر و دانا
 چه شد که این همه گشت در جهان
 رسوم عیش که معدوم ماند چون
 که چشم بی کمر عیانی هم غل و دانا
 مردن ز غل طرسان کرده بود و دانا
 که کام اهل هر شد به هر تر و دانا
 که کرده اند فراموش راه و دانا
 که در عین سبزه زنج شده و دانا
 ز دست کمره معزین و ساغر صبا
 نه فقط حاصل از سینه خرد و دانا
 شده است بزم جهان بگشت و دانا
 کشت کیم فضاحت کز یک پنهان

بچشم مرده دلان مطرب در صدد
 ابر صبح رنگینوج مرده کرد حیات
 هوا از کز دستا حل بین غلج شمع
 چون کوه نایب است و لؤلؤ لالا
 رباعی در هر مریز چو رفته شنو
 لب خاک بر اختر چو کد مسمی
 صریح مشعل روز چراغ واد چکان
 ضیاحت کردون و محفل دینا
 کله شکلات و قیق سپید شد فی هر
 کدر ز نای نمان زمانه شد پیدا
 بن قیطه است ز رخسان کزین
 نیز بر لبه زبانی کوه استکشی وینا
 هزار معده فانی بر هر یک نفسی
 کدر ز جوش خاک کوه برقی کس
 چو ز کشت نفس عافان سر راه
 جواز کمان دل حشمان غلبه
 وزانی سر راه فانی بر نای چرخ
 ز نیکو بر سر راه نوادش کوه
 حکیم فیت که بر دجل فرق سما
 که نسبت کل بر کوه است غیر سما
 سپردار بگوش ز هر طرف چرخ
 چرخ چون کوه نایب است
 بهشت بر مرتب ولی زهر بجای
 ساره بار بطن زمین دودی هوا
 ز هر طرف بخری کوه که کوه خندان
 کوه دما و ادای رخسان سده
 که بر آردانی رخ کشتن طری
 دمه ز کشتن کوه کله ای غیل
 موده از بخر کوه کشتن موسی

بود

چو مرده کشته ز هر دم صد فرزان
 کدر قری هر بود برش چو مرده سما
 بار ز چای دینی کوه چستی
 می که تر کشته از کوه چستی
 ز کاسه های نایب کوه کشتن صده
 که هر یک کمانی بود صریح افرا
 می است ز هر سر شاه انداز یک
 که بر کشته ز دل معده از کوه است
 کسی غیبه کشتی که اندر آب چکان
 همی خرد شد و کشت فانی از کوه عفا
 اگر کشت بود از چرخ کشتن کوه
 و کشته در آب از چرخ کشته جا
 صریح نظاره اوران دهر می جوده
 فرو حجب لشکر سری دین سودا
 که از چرخ این همه نفس جری بر کشته
 بکارگاه جهان دست لفتنه عفا
 بنا که ز پای ابلغ تر زده مطرب بزم
 این زاده کمان بخش شد جوده ادا
 که اینک از او کشتن رخ شاه جهان
 چنین کشته زمین و زمان فانی
 ستاده شعلی شاه که کشته است
 بر آستان جلال شریک جهان درگاه

طهر از محفل کشتی که صورتی چون او
 بنده اند در دام اقامت ایام
 میان کشته کشتن سپهر بسته برین
 که بر کوه جهان میل خدمت بران
 در آردانی هر خدمت کله بقید قری
 چو بدش ده کاهت جهان پای فانی

فصلی
 در وصف کوه

سخا پدید آید چو نور از خورشید
 عالم نقش از نگارن هم و پدید
 شکست منت اگر منت تا تو آید
 مکن غلبه بر کینه میستان
 بجای تو چه فتنه از زبان کجاست
 که آفتاب جهان را راه بود
 همیشه که زرقا رسد در دور
 الم نهفته بعدش چنان در غار
 خفته و نشسته استان خفته
 ز بس امانت او که بگویند فرما
 غم زخمی که در دیده ربا
 زهره ای که بکینه اند
 زهره که بخاکش پدید
 سر او چشم نه از نور آفتاب جدا

در این چشم جهان و جهان با
 ز هر طاعت نه جهان کینه

در تیش تو طوس چو درق آید چو درق
 آینه س در طبع قید و بن است بطلب برکت
 اطمینان کالی عقیده را خوب نشد و که هر معنی با لاس رفت بگویند بهفتاد و نه دار و دکان پاشان

صبح چو راه فر از چشمش بر گرفت
 هر چه ز بالا پست با دگر گرفت
 غمزه آفاق زنده و دگر گرفت
 ریح هلاکت طره دگر گرفت

که به بعضی وقت

کرم بغض از آن با سر شد و زین
 صبح با قال و هر که خوش احوال و هر
 داد و در آن مسجد هم یک مبارک قدم
 بود ز بس دید ز هر چه در دست
 هم ز منت بی جان هم زین و زمان
 کوس با است کینه نمره از دل کشید
 سر زده بفرموده رفت ز هر که روست
 یافت چو عینی جان از رخ چون از جوان
 هر طرفی و بری سرش چشم زری
 چون بخت کرد و چنگ بکنی ملین و شکست
 زاده بخت افتاد و دل تیش من و
 یافت که نبود پسند لایت تا شود مند
 دید که از اجار عبود ال بود عید است و عد
 طبع جهان زین نوبه خرمی تا زده دید
 فتح فتح چوین صیقل شیشه وین
 رحمت کین از آن تحت غبر گرفت
 در نقش زلال و هر زندگی از سر گرفت
 شده که بهی طوس را شاه مقرر گرفت
 بیات او بطل پریش معور گرفت
 هم بغضی جهان مرغ غریب گرفت
 صبح زین را چه بد که بهر گرفت
 چون دل غمزه کوس تا که شد گرفت
 برده سحاب بیان دختر ز گرفت
 گونه چون آوری ز آب چو از گرفت
 چنگ هلاکت زهره از گرفت
 دامن سجاد و او ز گرفت ساو گرفت
 خرقه از زنی حکمت ناده از گرفت
 محفل برانجه جنت و کور گرفت
 بخت چو کینه دلی بهر گرفت
 آینه زینش کین خرم گرفت

بادی ایام مع نوش نامراد
خامد بخش جزو سر مهر گرفت

مرفله ال

نرم نه طبع و محفل عیش ها یون باغ کوی کاش را زبان بر جان کن دهنت و در وصف
و خیا کران و تحف ساقی و شرب و تعریف از این چنگ باب و زینت شبانی و سیاهاب عیش
و اخوانی و داده و بخش از این مغان عیش و خمر و جهانگیر کرد و دهنت و در این همه نغمه ناز که لطیف و خوش

در این

این چه زنی است که آتش دنیا آید
خزان زم زم زین کرد و مهابت
از بی زایش و آتش این زم کران
از خاک روز وین شایه نه امید آورد
ز بس از مطرب و مستوق و می از این
محو از صفح جان نفس بخش
خسرت از صف جهان زود نه میو آورد
ز هر ره رستگرمه مجرده کردان کرد
هر طرف نغمه سرانی که زینتش بقیان

الی

سحر

هر کسی را بی حرف از آتش غم
روز و شب میل میانه میسر داده دل
آنجان و غم نشد از همه پیش گشت
بر سر عشرت امر و زجر گفته کرد
زنی بنده هر سوکت است باری
بر خنده ز هر دست مهر از آن چضا
آتش شب پرده کرد و هر روز
بر سر جسم زمین چون دم و من کرد
آفتابم جرم ملک نیست دنیا کو دل آن
دوازده غم آفاق زوشت بکشت
در سوادش معلم بگیری شادی
و خوشی دل خوشی که بختی بود
بر طرب چون کرده تا بکوش چو
نه بختی و درین روز و شبش با بک
منظر و که ننداز یک بودی گشت

بوی دل سوخته میوه
هر دل خورده اندیشه عشق آید
که هر مصلحت با باغ و میوه آید
در دل کس سببی جنت نرسد آید
بیت شایع کل و کس شمشاد آید
و قتی از مخرج موسی بد چشما آید
بر غمی اگر احوال مسیحا آید
بر صبا روی هوا چون رخ غدا آید
آه چه کسار نهان بود و بود آید
ملک از منظر کرد و در بنام آید
چون ز سوری که چه غمبار آید
که بدید از کشتی طسره می آید
که بکجا دوران منقل جز آید
که از همه چون پند پند آید
یا بوی سحران جوی دو شعر آید

بهر گشت یکی یک شرب بر او داد
 که خبر وی را شنید هر چند چنان آید
 یک ماهی در شن ماهی پس بار که بود
 که می شنید فغان از همه غنای آید
 ماند از فغان اگر نبرد ز پیش بگشت
 شد شتابان اگر مش سده بر پا آید
 ز حد تک شرف فغان بد جسم سگ
 چون دل حد زنده است آید
 کوئی از این زینت عکاس سحری
 که بدید از درفش نشین موسی آید
 صفری این ما سحر است همانا که بیار
 از شجر موهن و فغان لا آید
 شجر از آب چو طوطی لعل آید
 این درفش بل سوره و طوطی آید
 من ازین دلچسب که بگویم بهر
 این همه عشق نیست که بید آید
 ناکان از پی از آوی می بر خیزد
 که با سر از نهال وقت آید
 گفت چشیده را که است این چنین
 زینت زخم جهان محفل آید
 شد فغان محفل که در مقام عطا
 بجز یک کفش قطره و دریا آید

آن عکاس قد بر جوی که ز این دو گدا
 خلعت از غرض وین چشما آید
 آنکه زار پیش عدلش که جهان از گشت
 آنکه زار پیش طبعش که کمر از آید
 علم بهی است که و روی از هم نکرده
 فخر بهی است که عاری از منی آید

بر سر این جانش که با سایه بود
 در بر فخر مجلس که حلق سا آید
 سحر هر یکی جسم ازین جمیع
 طبع چرخ یکی بر پاره و پاره آید
 از سحر یک کفش که کمر با روی کرد
 بهره کین با عادی و اجا آید
 جایش نور علی مهر جهان از در
 نه زخمش درین و نه زخما آید
 سبل در در لعلش یک درخت
 که نظر از مد و بهمه چنان آید
 از شوق یکش زار دل به گشت
 که زبان در دهن ناطق گویا آید
 زینت سطر از مد و تقو میش
 کوه جاب شد و گاه نوا آید
 رون فرمان و بشن زینت چنان گشت
 شب چرخ که با غوغا آید
 تا تا سبب است آن که کردید
 تا بجز و صفت غایبی آید

نعل او منقطع و عدت اخلاص
 حرف هر که از زنده و عادی و جاب آید

در قریح اقام یکی ازین راست حضرت خلافت که سنی کلیدان است از کلیدی میثا در
 رشت بهی از دم نموده است و زنده با دو معانی مغر و انور ان را نه آید
 همچون محفل خرد و کرد و خدمت می رست مزبور در صفای و بی مترکم با فرج کلید و ان
 رکن و مشورت کلین و در شان غدا و بشی رها واقع است و بودی بجهت انکیزش اقام

و صفا دارا واقع ایوانی است و در دو منظر کاشی تراورده میزنند و در دیوارش از کاشی
و وضع و ترکیبش با نخی است سبک و پیشه و صفت است و در خانه تاریخی جهان
نکته است و در باب ذکر عمارت بهشت عمارت حضرت سلیمان علیه السلام که این قصه
از جمله قصاید است که شعر حال است و هر قطعه را هر شاعر غیرت قصه لال غایت فصاحت و در
حالت خود آورده

چند اعلیٰ کبریا فست کردن بهی
شمار از صفای عبادت شمس است در قیاس
شعشعی عقل نیست از کجاست خواندش
از آنکه سطح آسمان گردیده با گردنهای
کوهر آکین مندرت را فرشی بر نهان
اطلس خاک مانند این زلفی است در آن
شیر گردن بر خاکش شیر خادوان تو
راحت چون موری بود کافاده و خیزه
پاک با بیتی خیانت از هر طرفی خوشی
زان بگرفته دهقان سپهر قوس آس
کرده الوان جامی جزو نبات نکش
عبادت آسمانی را بر نیلی چاس
ماه منظر ماهر است از لبس نازک قند
چون بر بیکر سنگ که چینی چو نوزد یک
صورت زین اشغال نه نشاند این
کامدین زنگار کون مرآت در فلک
کبک جواز سال به اندام کجاست
کو رویش روز و شب منازم در یک یک
نه غزلان ترا از همه کمان کوبند
نه کوه نال ترا از نیست میران هر اس

نهان

شاهدانت بر صفت خور و یان زان
با یکی دادند دالم با و ده عشرت کاس
کردم از بر خرد تحقیق سطح بام تو
گفت می باید سپهری کرد بر گردن قیاس
از قیاس شمس از شمس است باید می
چون با سطرلاب چند دیده شهرتانی
رفت چند آنکه هر قدر آسمان کبر کشد
بشود از این با قدرت ندای کاس
مایه ناهایت عشق سپهر آمد بهید
دو دشت نیست تا در بر تقابلتاس
هم بکب نوزده از نایب در الهاس
هم زلفی به جیح از پادشاه را غدار
روشنی هر شب ز شمع محففت کردند
کر ز شمع با سحر از بهر پست لغو نه
با وجود که در امت نیست از مکتب جیح
از چه در هر جیح به جم غنم رفاس
زنگ زنگار و خون صیقل زواید زنگش
که آسمان را بر دماغ از این غلغله
عکس سحر و چون رفاس در درو
بشود با صیقل نیست و با بلی از جویش
بسر نه بر خاک را امت را به جویش
بر سپهری گنی هم شرف است و شرف
در کعبه زاده شده و شاه نشسته گردان

مطهر انوار محض شاه اگر کرد
آفتاب آفتاب سپهر انوار قیاس

آن شهنشای که تهنش وی آید در وجود
 عفت غنائی پیدا کند ز یاد امانش
 کا و کردار را بزرگ بنزد اش بر حق خطره
 شیر گردون را از شیر زایش دل هر اس
 استخوان و شمعان و توت های دو گشت
 خود و از آن آید عظام ختم ازین کرد و گشت
 که برین پشته جویش افسوس و دیباچه بود
 چون در آخر بر بیان کرد و گفت که گشت
 کرده و وقت بی دو گشتش برده کام قورقا
 جذب دراک از غفلت و فضل اش ز غفلت
 ره زشت بویسته میخوانند بر جوش ازین
 نه شنید بر چنین سر ای غافل می بود اس
 نایا نماند به خوانان ز شسته نشن
 هم بپای سده اش و بر زم روی توده رو
 نماند تر آن سر کون به است این بود
 مست بپای جنگ ملک را از غم طبع
 هم نماند تر آن سر کون به است این بود
 در مدحش تا شود ز چیده مکر از آن
 که در حقش تا شود ز چیده مکر از آن
 بلکه واجب شد سپاس گفت عهدش خلق
 مدحش بجز در بیان کرد از آنکه محمود و نون
 از غم و موج اوج جانشست بگر بیا و آ
 ازمان که ز رفیع نیکیون رسم سپهر
 در فضای عافیتش گفت پیرانی قیاس
 هر چه از کرد و کرد و بر قیاس یک یک
 سرخ کرد و آبخان که تابشش غیاس
 پشته است از شسته بپایه شسته گشت اس

بهر گردان بنیسی که کرد و گفتنی
 خبر گردون به لعلی جامه باید ایاس
 که خداید آرزو شیر از پیش از گشت
 شیر گردون آید بگرشته چون کا و گشت
 پاک خواهرش زگر کینه زان پس تیغ او
 زان بجای از خون ختم رسم ازین
 ماکه خنجر زب ریح او مانده سپهر
 کا و گردون را از گرد وین بست گردون
 چون ز منی رگ گشت از خمر جسته گشت
 کاسان را فر کر بپشتش بل و دیگ
 کرد و در هر خطره و چندین بارگاه
 هر یکی گردون مقام هر یکی گویان محاس
 رجبت طرح این عمارت نیز در این گشتان
 کاند او قش و قور و کوه و اس
 و لغزش چون بخت این عالی بنا اتمام
 عرش فرشتش در و دو خند ز گشتش پاس
 از بی طرحش زان زانم کتاب
 سجده کا به پادشاهان است این عالی اس
 نماند و روی ایست بر کی چرا مید
 تا درخت و شمشیر ز نیت بار غنیمت
 هر که بشد بچو اش با و از نیر و گشت
 نقد آتش کبیر با و در شرت با اس

هر که او در صفای کت بگشت فنا
 سپهر و راه بیابان عدم را گشت

در غایت خرد و جان بخشش کثره مانده زان بهشتش
 در بیان آن درستان که بر فغان بنا نماند بقیده بن بست حمام و طبع آفتاب گشت

فزید و زبور و نور و بهای است آسمان و از این سیاق عطف غنای سخن باریک
 تر نجات و کشتن آن کثرت و دل نموده است و زبان و معانی بد کشف و معنای
 آن عطف خند آن کثرت و تشبیهات لطیفه دارد و استعارات بدیع با به فصاحت باریک آن
و می و طریق فصاحت چون شعری است باریک و زیاده
 صبحکامان خدیجه من است است آن کوی زین بی بیک پر من است است آن
 از لب شیر سحر به جنود صبحگاه سوده کافور در گل گل است است آن
 کمانی و لب من کز شفق در خن لاله همرا به و رنسان است است آن
 است شد در فرقت خورشید از شمس چکیده هر چه برین رنسان است است آن
 و رنسان از چاه مغرب خون برآمد از لب و به کمال چون ساکن است است آن
 چون کل حرای خورشید است است آن هر چه شب بر یکو سیم است است آن
 از دمن کی معطر شد و کوی صبح را بر سر و بر ماه است است آن
 چون بان آلوده کرده مهر خورشید است بر میان زمانا که چون است است آن
 بر سپهر این مهر خود را از روی نرم شاه شمع برین است بر بین است است آن
 در جهان بودنی و طریقی که از پیش و راه آمدند بر آمده من است است آن
 است شد را بعزم کثرت ماندن از آن طریقی که است است آن

چند نمل

چند نمل در شد از ملک و چون شتا کز ابد بر خفته جایش است است آن
 کشت به است آن سر زین کشت بر خور از خیمه خورده کوی است است آن
 یا کوی بر خفا جایش است است آن کله از ادراق سر در است است آن
 فی المثل در می اگر ساکن شد است عابدان خاطر از یاد و است است آن
 عین و سالی و کل خورشیدی ساری کشت عین سارا ابوری و من است است آن
 با وجود جوده شمع و ادراک حسام بر سر سوراخ است است آن
 همچو زلف خورشید هر سوره است کشت دل عاشق را در است است آن
 کوشش افرغ اشرف کرطه شمش بر ریا عین معدن در است است آن
 بر تو شمش بر از نار از هر است حضرت ریش بر امان است است آن
 چند از خنده کاخ آن کز آن طایفه است است آن
 طبع را می فی ذلک آن شکار و مکرم بر مزاج آن خواص است است آن
 بر درختان زنده و کوش ما به و قی از سبیل غم و شعری است است آن
 در هر روز آن باز و سبک آن کندی در زهر از هر زار ما به است است آن
 عاشق را بی باز ما به است است آن عارفان را دیده از سبیل است است آن
 از بوم عین و صاری در آن فرخنده است عود و از هر مزاج در غن است است آن

ز کس نشان آنرا چو چشم سادان
در نوا دیده مقشون قشربست آسمان
رنگ کردن شد نقاشی سپهری پیش
بر زمین از صحر که شاه زینب آسمان

فلجی خصلت شاه آنگاه ز بوش خنجر

منت فیض فدای دوا لبست آسمان

آن شسته ها که بر اندام کوهش برزم
اینک جوشن بر خرم خویش بست آسمان
آن سیمانی که ایمن شد بکین دوستش
ز آنکه راه ملک بود بر این بست آسمان
برستان او بهنگام شکار کا و جرح
بیکون غرقا و از غده زینت بست آسمان
مفت بار اطفال نیت او چو پشته
خفت ز جای منی زان بست آسمان
عالی را زینب نوخته بود در خنجر او
کر خنجر طرح این دار بست آسمان
برشای از زبان بیا و افعال شایسته
چش از آن روز که گشتان بست آسمان
آنکه چو منی نه خواش فون گشته را
زان بهر جوشن کینه بست آسمان
از شهاب و قمر آن روز که از خون غده
خاک را چاده کون چنان بست آسمان
نکر به خواه را بر سینه خنجر زد
چیش نه را بر کف زینت بست آسمان
بر زمین از نگاه از کوشش خنجر
طرح جنگ کبوتر در زم بست آسمان
رشته مرعد را بر دوی بکشد
بر کف که آوردان بست آسمان

بمان

سجده

وید یوگی اصل گرفت از پیش جلال
بیکه بر به خواه راه بست آسمان
با تفرغ گفت خلقی را به تنج بردان
گفت و آنکه وقت اورا بست آسمان
ز آنکه که بحر خونی شد بران حکم جی
از نگاه خنجر و لنگر شل بست آسمان
ای جهان دار که از فیض شایسته
ز منی بر خنجر هر کس بست آسمان
سایه بکشد کز بی رونق بای محال
رو زرش جانب بر زینت بست آسمان
رو ز کارای رفت کز بی قدر گاه گاه
از سخن بجای لب از سخن بست آسمان

سنگ زینب بی حذر زور کون

آن که را بر پیش کینه بست آسمان

در تعین نور ز خنجر در سلطان
در وصف و در تکیه برزم از نظم
زبان کتوده از طلا کککاری خانه
بدرج کجاری جانفزا آشکارا در دهت و در
شتر با حین روح پر و معانی غنر
و ابدار شایه وضع کس با این را مثل آورده است
و دوی خنجر خنجر از زور خنجر
و دوی خنجر خنجر از زور خنجر

جابر او ان حمل زینت ده خادر کفر
با مکان بر خنجر ماه خنجر کفر
از خدای رحمت خنجر کاه بستان خنجر
در شقایق مارک سلطان باغ خنجر کفر
بر نگاه جش عید شمر ز دست و خنجر
همچو کون کو با جابه از خنجر کفر

مغفل آبی قدر در با گاه حس روی
 نای از پیش آن جش جان برادر کرده
 از شفق می و گفت باقی ز جور با گاه
 و بر چون شعل از خصل خود از فرغ کرده
 برکت ز با و شادان با هم از جبهه
 با که سر ای شمر از ماه شب بر کرده
 سر شای ز بر سیمین طبع بر گاه
 با سپهری بر زمین بر می و از فرغ کرده
 تا جیم و ز شاد با گاه آن گشته
 قرص هر دو صفای بیم بر گاه کرده
 اینک از گلهای کونگون درین فرج
 ابر از ای گاه همیشه کرده
 چون خود را با چو دریا شلش در گاه
 روزه از شوقان طهر از شمر کرده
 از نالش عکس آن ز با گاه
 با چو جام بر می است بر گاه کرده
 با غویک و دم بر خاست از بهر گاه
 شیر گردان را از قیبت از بهر گاه کرده
 صد خندان کون دل نغمه چون شمر کرده
 از خندان آن سینه احکام را از بهر گاه
 و ز خندان این گردان خورشید چرخ کرده
 سوی گردون خاست از بهر خندان
 با هزاران شاخ بنش دیده خبر کرده
 هر طرف شمر اوگان هر یک چو گاه
 که فرود خشن کتاب سلطنت ز نور کرده
 پای هر یک را از خاست ده و از بهر گاه
 دو و سیمان جاده از خشن هر یک بر گاه
 فرق هر یک را از خاست ده و از بهر گاه
 کلبان کل از بهر از بهر هر یک بر گاه

عاقبتی جز شید نظر ما با غبار کرده
 سطر ب ما به نظر ما بخت منور کرده
 دل فانی غصه در میان این مغم شمر
 دل بقای عمر در منار آن منور کرده
 مایل عیش آن بخان خلق که شمر دایم
 خود بجای سیم بر گاه طهر دهر کرده
 می چنان از زاری که از دنا و بهر شمر
 خمره از دین بهای با ده اهر کرده
 از مینا و بحر و بر هر یک بر گاه
 تخته جود که خندان محسوس کرده
 وین کین چاکر زنی سر مایه از بهر گاه
 نزل موری بر در شاه سیمان منور کرده
 لیک بر بند با به شمر ز شمری با بهر گاه
 از مدح شاه کسری رای و در او کرده
 شرفان منجلی شاه آنکه در هر گاه
 زینت دیگر که بهر درون دیگر کرده
 جیت آن لعل که دهر از نظرش نور کرده
 گرچه بر رخ از سه بنی برده بر نظر کرده
 بر خندان سر می است روز و شب خاک و خمر
 مفت اوان پند را از بهر زین و کرده
 ترک زین و خوشی غیر زده کون خندان زده
 هم بهر فقر نهاده هم بهر فقر کرده
 روز چون آنکه صیقل داده روی شمر
 شب ز عکس آن منور آینه دیگر کرده
 که نظیرش گشته از گف جبر سنگا
 که طبعی جهت از ایامی منور کرده
 ز خنکی را بر سر او سیر او دی طهر کرده
 در بهار آن زالی کین زده کی از سر کرده

باد و نوس محض و در هر صبح کرد
 زین بخش بزم کرد و است در هر صبح
 محض کیمیایی از عکس او بر آب بسته
 که در بدن بکشد آب از دیده می باغش
 که عدد بنواچه ۱۱ بکنند روزی بر کندیده
 عارض سوری ز نورش گویند بر لکونه کرده
 پنج سوسه در آن از پیش زین بسته
 این بکنند و قدر دخت این فرغ و دراز
 سخن و کیمی سنان محضی که از روی
 ز آل کین نوبت نه بدینا بر سر کرده
 آن جانداری که به دفع مایه جودش
 صبح سلطنت از وی او بمانده گشته
 ملک کرد و در زمین از غم و در غم و بی
 نام او را نه غم و غم و غم و غم
 با خفاق او چو لاله با صورت کندیده
 تیغ آن بر کرد کیمی سده اسکندر کرده
 قطب حق سر جنت از آیه او جو کرده
 بر خلاف هم یک بخش بی لک کرده
 طبع او مصحف جود و سخنی منظر کرده
 با خلاف او عرض اعراض از جوهر کرده

چنانکه از رنگ جودش در هر صبح
 که به شاه نام است از پیش خود باده بزم
 از زمان که گوشش کرد و در زم کینه خوان
 بزم بزم که هر دم بزم بزم با دانه
 ناله که در در شغل غمده جان کندیده
 آینه که از پیش به بزم به بزم گشته
 هر مکانی است آبادی بعد عدش اما
 غریبی بخت با جضم و در عکس سنا
 ناله که کرد و تنی از غم از آن آینه که از آن
 هر که بر آن ناله که در روز چهارده کشتا
 ختم او هر که ز شمشیر سوره زو بگشته
 ماهی گویند در هر عید از ابر بباران
 زو جان با داجان خود گویند هر یک
 طایم اخلاک رنگ از توده خمر کرده
 این عقیده فخر نیز در امثال نیز علم با کلاه حلال است و در تربیت بزم از روی شاه گشته

باز بخاک محل شاه خاک برآمده
 ابرو بطرف نظر بیکم برانگه گهر
 پس زنده درین بیاخته کوهر بیدار
 ترکش بنده بر جوش لاله دامیه
 بیکم بود باب دت از رخ گلستان
 از رخ آن بت چلیخته اگر نه منقش
 از ده یا رسین منظر از در عین
 هم نیم مشک دم بیکم سرخ دل گمن
 در نظر جهان صورت صورت جان
 بادو ز جام جان شده شوق بر جان
 هر کس از برای تو میخاکان سجده
 ساقی بزم چون بری بکفش آب از روی
 محفل عیش عین جان داده در آفرین جان
 شیشه ای کون نذر از دلش برون کن

باز خاک بزیب و فرخ ملک برآمده
 ساحت باغ در نظر موج برآید
 غصه خاک رنگ این غم زخم آید
 باغ رنگش بیکم از آید
 ز آبرو بیکون بیکم برآید
 کوه کلین دل از در منقش آید
 ابرو چو بزم دیده عین برآمده
 خاک از رخ آن منم را بیکم آید
 ز آنکه طبع جهان صورت آید
 جان و دل تو امان هم دو یکم آید
 ناکه ز جمله بسود خوشتر از برآمده
 ناکه عین ز شتری زهره از برآمده
 عود و دماغ جان غایب برآمده
 ساغر آب کون بیکم برآمده

ساقی بزم

ساقی بزم جهم و جان باوه و جان
 بیکم ز شوق جهم و جان بیکم
 لولی شوق زهره و شوق جهم
 برده رنگ قرار دل کرده غلج کار دل
 هم برای دت زمان ز دل بیکم
 محفل شاه بحر بر دیده منیا ز جام

خاک ز جهمی آن محفل کوهر آمده
 چون رخ ما جان آن ز شوق آمده
 وز بسکاف بکفش جهم منور آمده
 سر و قدش از دل هم منور آمده
 هم ز شوق کفشان جان بطرف آمده
 بیکم بیکم و کر کوهر و بیکم آمده

خسرو و جهم شمع شعله
 بر درون بیکم خمد بنده کشته

آنکه بیکم ز جهم از درام سو جهم
 چشم دو شوق زهره و درام بیکم
 نازده دم زهره و بیکم در حال از آن
 کوه با بیکم کوه بیکم بری
 جهم بیکم بری جهم بیکم بری
 ناکه از خون آن بیکم بیکم
 کردش و جهم او جهم بیکم

اینجه بیکم سپهر از جهم آمده
 در پس برده از جهم آمده
 گاه جان که بیکم بیکم آمده
 در ره فتنه پاس وی بیکم آمده
 جهم بیکم بیکم بیکم آمده
 یا زغال اکوین فرقه بیکم آمده
 دشت دغا زهره او جهم بیکم آمده



کلاه جلد که ز خون کشته زین عشق کون
 رخ کف و لاله در آن غمخشم و در آن
 رایت چرخ هر دو ی بسته زگره زنی
 هم زینت پر دلاں کشته بنی هر چو
 کرده جان سبکس چو مینک زین
 دشت بزرگشته چون بخت لاله کون
 نیز شهاب شب هم رفته بخت زدن
 بسین شهاب مانی شرف و آسمان شرف
 مانند تیغ ز فغان رایت و از خون
 از دوطرف سان شده بدل چرخ کرده
 دیده ز رخ او نوی حجت ملک خردی
 بایک قوس و بیان کشته چو کوس سبک
 کشته زیم چو خون عدو ز بر کون
 پیکر روسی از زمان همچو یک چنگ دلی
 ای که در ز اجهال یافته بلی جهان

همچو سپهر میگون لوده اغیر آمده
 مغضون سر در آن باده و بار آمده
 رایت هر دو ای چهره مکرر آمده
 آب ولی بجای آن قصه خمر آمده
 بایک فضای دشت کین حجت و بار آمده
 بیکه ز کشتن خون خاک خمر آمده
 سر بسپهر دشت کین چون خط خمر آمده
 دیو سپهر از آن سر رفته پیکر آمده
 نیزه زینت سر کین از دوشه بر آمده
 مایه فغان از مکره نیزه کف بر آمده
 رخ نه چو بوسوی رایت جوارز آمده
 خون رو اسیر و بیان زینت خمر آمده
 شاهین چرخ از خون کونه اغیر آمده
 درده برق باد فغان در ده جرم آمده
 زانکه از آن سر شهاب لایق نه آمده

لکنا



کشتن خاک رسته بین لاله کین
 ختم تو ملک عدم یک ملک عدم
 کوشش چرخ جبهه زنی دم غش جبهه
 دست تو بخت مغضون جود و غش جبهه
 با بود از پی فرج شرب مدغم طبع
 مایه عیش ارتفع با دود اغیر آمده

مایه عیش در برت شدم لکنا
 دولت و کین بارت بنده و بارگاه

این صیده نیز از وصف بهاست و نظم زیم حرد و عدل شاد فغان کوه بادی کون
 و در دشت طبعش زینت کین صیده چو شمشاد کین چرخ از دوشه بر آمده

ای با بهار از عقل لالی لاله

عید است و بر بلخ حل و کیمیه شاه فغان
 بر نم خدیو کج و بر چون باغ حصد از دشت
 بر عید کاه شاه بین کوس رایت بر طین
 ازیم بایک کاووم کاو و کانه کرده کم
 بایان فغان کا کهنه بایک در دل سیران

چون خسر و کویان محل بر صدمت کوه
 صحن بلخ و نظر چون صحن از کوه
 در کوشش صحن و صحن از دوشه بر آمده
 در غش زینت خاک لکون ایبر
 آمد چو طین از باب او از شمع جبهه

این صیده نیز از وصف بهاست و نظم زیم حرد و عدل شاد فغان کوه بادی کون
 و در دشت طبعش زینت کین صیده چو شمشاد کین چرخ از دوشه بر آمده

نوب از دل افغان گرفت آتش کمر درون
زان یک ستر از شد در این غنچه عوی نگر
تا بد که افتد از بقل از آن دغان آن
خو طوم هر پیل مان کوی صلق رنهان
مندی ب رنک ملک بروی چون ملک
از لطف شاه جم کین رنک سپهر آید
صحن بطش از غل زاجم انجم بر خصل
کلیه صبادان جم بکاشت نقش صمیم
بادش زخوم بکشت مانند ملک بستی
دریا چه پندارش بحری زلال از کورش
خواره بش کوه فغان نه بر ملک خندان
بر صحن سیم آن جام زر چون ز ملک خرق
شدش غنچه جام زر چشم از غنچه غرق
زان جام جاما بر فرخ خورش چون قوی
برکت و شادمان را کمر سپهر بطش بر زرد

از دود در سپهر گرفت از کمان چرخ
زان یک دغان پرست این دود
هم بجم و هم آسمان در رخ او کوی ملک
نشان بوس من جان از غنچه دستان
نوفی کش ز روغن ملک شد در بوم
وزان سهر بر کوه برین غنچه زان
کرده دران جرم ز غل جوی از دغان
یا کرده در غنچه غنچه آید از دغان
هم کرده غنچه غنچه هم کرده غنچه
بیکرک از غنچه غنچه این کینه غنچه
عکس خصل ز غنچه کرده از غنچه
فی جام غنچه غنچه ز آینه اسکندر
آمد جوصل برادر شیر غنچه در کوه
زان کرده صدر زین غنچه در غنچه
باماه غنچه غنچه غنچه غنچه

سهر افغان



سهر افغان از یکطرف بر پاشش
هر یک بغیر و غنچه ز غنچه غنچه
هر یک سپهر از غنچه غنچه غنچه
کمان هر یک غنچه غنچه غنچه
مهرش ز غنچه غنچه غنچه غنچه
از غنچه غنچه غنچه غنچه غنچه
تا غنچه غنچه غنچه غنچه غنچه
لعلش جو کین با ده روش غنچه
هر یک جو غنچه غنچه غنچه غنچه
هر کس ز غنچه غنچه غنچه غنچه
عبدی غنچه در ملک غنچه غنچه

در غنچه غنچه غنچه غنچه
ز غنچه غنچه غنچه غنچه

تا می که بهر این کورن که غنچه
مصلح ملک غنچه غنچه غنچه غنچه

جودش جهان را بر حق مدحش طهر از نا طهه
 بر خشت زنب از خفت او افلاک فلک خشت
 حاکمش مبدل البدی راجع بقدر او کرده
 در عهدش از جوان چوین بنو حق مایل کین
 روزی که در دست بنیر آتش فشان غلغله
 از بیم کوز کاوس کاه و زمین در عهد نظم
 تا خشم از چون بشنید که در دیده چون گشت
 از خشمش جلوسه بس فلک شد گشت
 بقش که دشمن کشی خشمش که فلک کشی
 بنیخ خدیو جم ختم بکی بود خشمش قدم
 ای رکن خشمش از غنیمت خوراک کردنت
 رای تو نور معنی زان فصل اول را دادی
 پر خود بنو کشی آمدت چون کوهی
 چون در بدیل وجودش بود آفتاب خود
 کردی سخن طوس اسیر طهری ز دس

اولی

مرد و کشت بنیخ بدل چه ده کن شدنی
 بر غم کیش بر من لات و من کین
 آن خفته را بعد دم کین بر من کین
 تا خطت آید یار دین بنو در کین
 هر عهد مایل از من بند و بر عهد برن
 با و از غنیمت جاودانی شد و غنیمت
 باغ نهر او دشمنان حاکم از کین

حرف اول بنیخ بنیخ یکی از کرات با شاه کین پناه خرم بود

زان سر سلطان جهان محضی نه که مدام
 با و نگاه جلالش مبدی که درش
 کشت بنیخ و چوین کاخ و قصر و خرا
 زان قسم ملک بجا بانی بنیخ بنا
 و ایم این کاخ و قصر و خرا

حرف دوم هم درین باب غنیمتی چند از دروغش با برشته نظم شده

دوی ده

ای شمشاد جهان محفل نام که او
میش جاکا کند کوره را کاهن
آنگه تا خواند پیش خلد نامی بود
سزای بر سینه بد کرد و خلیب
گشت چون بر باد از فر جلیس خرد
زین در این قصر جان بخت این کبر

به خط سال رخ با کاکتاب

ز در شم و در شمشاد جهان رخ

تا رخ خلد سیر بر خلاف مصر پادشاه جهان که است
ای صحن بهمان سیر بر ماده تا رخ ز اسبیا رخ که است
در درختی کوه

دوی ده

بفرمان نامی که در زین دید
نکین جم و خشت فرساید
شمشاد فاجار و خشت
که خشت عیان است و نصرت کاه
خدیو که از صحن و از عدل او
زین را در کس آسمان شهاب
زین شد این کوه که سیر
بالمی رخسان و باوت نام
چو این سیر بر صحن چو
نشت آن جهان را مالک کرباب

سحابی سال رخ گشت

بر آنکه بود

باب بر آمد بروی سپهر آفتاب لغزات

خند طغرا غزل شیرین که از حدوت معنوی
سزای حکم مغرول سر بیان زورک
و غلغله بدج شمشاد با رخ و از کردون
افتاد از علی الترتیب و التوالی ابرار

مرفع

ای ذات نوا صفی روینا
نماز از تو آجات و آبا
عنوان کتب آخر پیش
از نام تو یاد است طغرا
با جواهر اولین وجود است
از ثابیه دوی مستر
آمار حلال در الجلال است
چیز تو هر عالم آرا
افلاک کجا و سجده است یک
خم کرده خدی باین شاد
شد جای تو در جهان و باشد
بحری بیان قطره آبد
از بر شش کشتن جودت
و اما نثری است پر ثاب
از رفیق بی کسرت زبان
اشعار سحاب رنگ شعرا
از مصیبت آنکه آمد

با بحر دشت چو قطره در

رو باین صفت از بلوی یاری باید
سینا از حوضه حیات یاری

کتابخانه

باد صفاق عادی نیست این بسکول
 کمر خوارم شدم کرده مانع نگاه ام
 یا خفته بر جهان گشتن آتشم تر
 میل ماندن بر سر کوفتن زنگنه می
 شکوه مهجورده چند از خورخار زانکه سزاغ
 یا بناید بخت را به از خورشید کتاب
 یا اثر در نامه ای زاری باید مرا
 و خسته نامه ام سود ز خورشید داور
 چون ششم محفل شاه گفته دایم چون
 از خورخار بجای بت پیدا کردم را
 روانه کس در طلب سروده کردم
 و فتحی که ز کوی بوز و سیل شدم
 و ذوق زامیری بودم یک بنده م
 اونی کتم با بدم برک خدای
 زین پس چه اثر بود و دعای سحر م را
 من هر دم ازین شاه که بر سر خرم را
 و اندک کس خاقیت چشم تر خرم را
 بر دام تو دل تا سکنه بال پرور را
 کردی نکته باز پس اول نظر م را

لحم

کفتم چه شود که بقاء لی بنواریم
 شاه که سری و زنده شدم ازین پس
 خوانده بحاجم ولی آن خلک غلام
 آه از شنود پادشاه او که آخضر
 خامان جهان خصل شاه که بنال
 از فیض بخش بخت بود سر را
 صحبت خیر و اوده بدش کینه را
 باز صفاق خویش کرد جان کینه را
 در بر طغی که یافت ره بر بیان عشق
 چون دل چرم او شد دل من آینه
 از اثر آه من سر زده خورشید سبزه
 صوفی از آلودگی کوی خود پاکه خویش
 گفته خسته و کمر جلوده جوی طبع صحاب
 و از خشم بپا محفل که گشت
 از سیر خردان و فخر و بر سر را
 زشت کند روی زشت چهره آینه را
 لای غیر یی یافت عادت و برین را
 شادی بکشته نیست حدیث آینه را
 سکه نه بجان خویش کرد و بدین را
 نیره کند و دود آه ما طاعت آینه را
 زان بلی هفت شست خرقه پشمینه را
 ریخت بر کاه شاه کو هر کجینه را

که خود سجده روی ترا با آفتاب	ایستاده اند افتادست گرسنه با آفتاب
ماه دوست دید و مهر امروزش باد	باز طالع کرد و است ماه فرو آفتاب
آفتاب و سر و کجیم ترا که است	عاریق بنده سر و قدر غنا آفتاب
هر شب دراز و سپهر از خیزه آه من بی	چون تو کی دارد ولی از نیک غنا آفتاب
کشمش چون نیست پنهان نوی کش بی	چون سحاب یک در کز و آفتاب آفتاب
آفتاب از آفتاب عاریت روشن کن	ز آفتاب خبر شاهانه دنیا آفتاب

آفتاب سلطنت مفضلش آنکه بود
بر درش هر نام روی عالم از آفتاب

بر خواب هم ز وصل و کس کامیاب نیست	کام دیده که روی تو دیدت نیست
غیر از بنای عشق کزین میل حکم است	نبود عاریتی که ز حکم خراب نیست
جان میرو زدن مگر امروز در و دایع	که هم هر اود لم اضطراب نیست
نقش خیال خویش چشم بر آب بی	کویند که بناب نقش بر آب نیست
باقد هو چنانک دول چون رباب بی	در محفل تو حاجت جنگ در باب نیست
استیغاث غنث جبران زنده گشت	آیا چه شد که دور خاکست را شب نیست

ماهی ابله

نامم که با خطی فروزن از حساب ما
ایستاده حساب بر روز حساب نیست
یکروز کند ز که ز ما بشیر روح ما
طبع خواب غیر به طبع حساب نیست
دارای و هر شبی که بشیر
از قدرم عطاش بخیر حساب نیست

پایان شب بجز تو خواهم بی حاجت	هر که که بر آرم بکاف دست ساجات
کشتی که خواب تو بیا بم شب جویا	در دیده من خواب شب بجز دویا
هم جان دهد و هم بسازد لب آری	از معجز عیبی بودت پیش کرامات
بیا تو ام دوست شایط عجبی بود	تا بر سرم امروز چه آید ز کافات
از پای زخم ما به لبش بوسه که یک بار	ساکت ننوازد که کدلی صفات
بکار جو جان معجز امروز که بر من	سهمت که جود بیکان تو مبادات
هر جای که از مصحف خوبی بگو تو دم	در شان تو دیدم سنده نازل اهل کای
خط سر زده زان رخ ولی از طره تم	پیدا بود از حسن تو آثار علامت
از سیل هر گم بفتان خلق بر سینند	وز شعله آهیم بخدرا اهل سموات
فرقی که میان من و اوست کجاست	من مفضل از معصیت هر شیخ زلفیات
با آنکه پنهان شدم از صحبت ز راه	بر ششم که ز من بگذری ای پر حجاب

دانشه محاب از در او در گزوم آن نیست که چندان گنیم در گنایت
آن بیک برم سگوه او بود رخسار شای که بود که او بکنه حاجات

سعدی جهان شای که گن

از بندگی حضرت او جسته بهمان

دانشه خواست ابد الله بر مصلحت و زنده نشد هر مصلحت از هر گشت

کریم یک گل چون گل روی تو در هر گشت

بر سر باغیم آفت نگاه و آبسین

که هوای عشق باغی زار سر بر دل

تا یکی پیدار خواهد بود و چشم من

ای دل از رنگت قفس این نامه سپرد

ما چشم گشته جاری رنگی در لبت

جم خدمت محبت نامه گنیم ختم را

با وجود خاک رخش سر بر کار نیست

روشن از نعل دل عارف جهان است

شمع را روشن از شمشیر پروانه است

خانه زاکندانی تو بهمان نیست
عالمی هست ازین می که به جهان نیست

سر و کار همه باین دل و دیوانه است

بسته دام تو خلقی همه از او است

همه از فیض غبار در محبت نه است

وای رحمت جفای که بوی از او است

غم چه داند که درین شهر کی خانه است

تا سحر بگفت جانم غم جانم است

شیرین محبتی که بینا بگفت

آید این با دانه مستی که بهمان است

داد و در زلف سمن با سخت

دل بغافل کرد دل و دست نرم

خانه ضمیم شده و بران رنگ

پا و دل افتاد و چشم مست

نقشب لعل تو تابسته شد

روشن از آرزو مسیحا سخت

طبع سحاب دل او قدر در بهجوت خسر و دینا سخت

مصلحت شاه کرانیدل او
روانی اسکندر و ابراهیم

درین دیار بهر کوشه بی زبانی است که بر زبان همه راز نوکستان است
بمان رسید جایت که عاشقان بیس نیاید و برین طر که اسکانی است
خوشم که قوت آیم غمنا و بجان که در جفای و بدم صفت توانی است
ز آب سیراب تو سیراب هر که نیست که آب زندگی و طرب جان من است
کر این بودم محقق عشق جهانی غمی بمان بود هر که را که جانی است
چه آکی بود آسودگان محسن را ز خسته که بدینال کاروانی است
چه غم از در دوست دور شد که بر کستان شد غم کس کانی است
سود و مصلحت شاه انکه ز جانش
مدام بر سر خورشید پانی است

سحاب بر در مانند لان دلی هرگز جوی خامه بشهری که دکانی است

چهارم ال

بازم از دوشن جسم نمان جان کی دل و دیر کی بشکد جان جان کی رسد

بازمان

بارب این دینی که دار و غیر دینان او چون من از فرمان رویش بر زبان کی رسد
وقت سرون و عده و صلح و عهد تا این کی رسد
گویم و از گریه سوزان بدلی سود کی غم گزینیل آبادی و ایران کی رسد
کی رسد روزی که کرد و بر سر کی تو خاک این سر شوریده و عشقت بسا مان کی رسد
خضر بر لعل لب و برده بی دره سحاب کس نبرد و دوان از آب حیران کی رسد
بیکش هر روز صد بارم ز خورت باهر داور و در که داور و دار کی رسد

زیبایان و بکین مصلحتی که کران
ستم نه پدید خورشید ایران کی رسد

اسرار عاشقی ز دل استگار شد کاکه ز ذوق ناله کی خشیار شد
نه منع با سببان و نه از آرمه غمی مانع کس که خاک سر کوی یار شد
شادم که خاک کوی تو بر سر کس نمرود تا مرده تو دیده من استگار شد
رفتم جهان ز بوی گل از خود که شستم آ که که کی گذشت خزان کی ببار شد
چندان شده است مایل و پیشی کرد صید دل سحاب هم امیدوار شد

خردمند که محبت شد که جوار شد

در و هر نام بهمن و بهمنه باشد

توان نه که کسی از غمت هلاک شود
 بر دل غم تویش از جان درونک شود
 بجان خویش بکن رنج بهر مکتوب
 که چون کنش از آب دیده پاک شود
 اگر ترا من اول قد نظر چو شب
 بخت جرمه مانی بقلب خاک شود
 جان از آن کل عارض ویدر رنج
 صبا جو نیست که بجان خویش خاک شود
 وگر بموقع جان سر ز خاک بگشت
 کسی که بر سر کو کی بگشت خاک شود
 بعدل شاه ناز که آه انگشت بکتاب
 روز بد و ناله است از غمت هلاک شود
 سوزده محض نه که باید از غمت
 روان بیای می از غمت دل پاک شود

هر چشم که جدا از دل بگشاید
 مانده غمتی است که دور و دل پاک شود
 هر خار که در بادیه عشق کوه سر ز
 آبش همه از آب غمت ریح غمت پاک شود
 صد داغ به لبها بنهد روز قیامت
 هر چشم که از ریح تو ام ریح غمت پاک شود
 که سحر کجا بشنود کی رود از غمت
 هر جان که ز آب غمت ریح غمت پاک شود
 راز تو که از دل بر بام گذشت است
 بارب زخم افغانه هر غمت پاک شود
 شرمند و بهنگام سخن چو سحاب است
 در دور لبست هر که زان سخن پاک شود
 در سجده خدمتش تو چون قامت کردی
 مرد که زان کس ازین در غمت پاک شود

فغان فغان

فغان فغان محض نه که
 حور بشه ملک شمع و پیرش فغان

خواب چست شد از آن دیده که روی تو فغان
 حور فغان ماند کجا می که روی تو فغان
 هر که افاد ز پا چو است که در پیش کرد
 حور فغان ماند کجا می که روی تو فغان
 هر شتراری که افاد ز دها بجان
 در حقیقت همه از شعله تو سر تو فغان
 بکند آب دل عشاق رو به است برین
 چه در آب بهر حلقه موس تو فغان
 چشم به جواه رزدم چشم نکرد
 مگرش دمه از رخسار کون تو فغان
 منت بن بود که از شیشه لبی جاک کرد
 نشسته کاهی که ز رخسار بر تو فغان
 چیت جری کو که با عدل شیشه بکاب
 سنگ جری همه خوابان بس تو فغان

کاهه ان محض نه که فغان دارد
 رنگش مانی خط فغانه دارد

خندیت ملک را سر جدا باشد
 دان که آ حاجت ادا باشد
 از بخت کفر اگر کس این فیض بیايد
 این نزل خوش فغانه بسیار باشد
 معور از ملک عشق ندیدم
 با آنکه در آن فغانه آباد باشد
 برد از رخ برده چو شمع فغانه
 با پرده از آن حسن خدا باشد

در معرفت پیش چو بر آید بخشیم
 جز عشق تو آنم حرف دیگر بگویش
 از ننگ کسی خاطر نماند زارم
 دامنم که از دهر هیچ دلی نماند
 باشد بر داور غیا در پیش راه
 آن که محاسب از تو بفریاد باشد
 خاقان جهان خستگاه که هرگز

از دام باغ نعم دلی از آید

روزیکه از بسو بفتح باده خوشه
 حساب زد که همه باده خوشه
 چون دل کسی بفتن کجا جهان
 نقش کارگاه که رخسار مادی خوشه
 و از هیچ و ناب یکسوی و لیران
 دای برای مردم از آید خوشه
 آن فرقه را که طالب نذر می باشد
 در عذوبی و سحر و سجاده خوشه
 از ماکوی دوست که پیش از دو کام باشد
 هر سو با خلاف بهی جاده خوشه
 دادند جلوه در برداشته را
 خاکسترش جاد فاداده خوشه
 بسته بر میان توتنج و سحاب را
 بر خاک و خون جویده شده افاده خوشه
 خاقان دهر خستگاه که هرگز

بهر نثار
 چاده خوشه

کی ز آمده آرد ز غایت عذر کند
 هر کی که در فراق بشی رهجو کند

اینا آید

زنا در دهنک خود از سینه ام مباد
 دل از شفاف سینه نامنظر کند
 کینه که کشم ز جفای که در پیش
 صد ناله و کر که مباد اثر کند
 آنرا که سر خاک بفتد ز تیغ تو
 از شرم چون بخشم از خاک بکند
 این چشم تر ز خلق بگویش بهی نیست
 وقتی رسد که آتش آیم عذر کند
 با دستان عشق تو فرزندی شقی
 کاشنای هر در جهان محقر کند
 تا بخر ز خود کندم وقت دیدنش
 اول سرا ز سرده ز عشق خیر کند
 فریاد اگر سحاب بهارای داوگر
 فریاد از جفای تو پیدا کر کند

دارای دهر خستگاه که هرگز

بیرش غصه جوش کردن کند

چو زلف بر به رویش نقاب بکشد
 نهان بر سحاب یک نقاب می کرد
 چنان ز شرم تو هر روز خوی فشانده
 که شام غوغا در پای آب می کرد
 ولم بجوی تو ایلم بحسبوی جاست
 چو نشسته که بگرد سحاب می کرد
 جاب بجز سر ننگ مستخرج اما
 خراب آخر از آن چوب می کرد
 بلی ز قطره باران شود حجاب بید
 دلی ز قطره دیگر خراب می کرد
 شمیم طره او که رسد بانه چین
 دوباره خون حبه مشکاب می کرد

لیله
 المله

دخان بجز نوبه بگذرد بگردن عسکر خیال نغمه بندت طایب ی کرد
 لبش هر آب که نوشد بجای من باشد که پیش لعل می از سرم آب می کرد
 کزیده محضه که کف نشاید
 طهارت خرا و نه طایب می کرد

دل که بگوید زنجیران تو تن خواستد حال من بنویس آن جنت کوی خواستد
 خط او سر زواکنون سر کلاه و رسم اعیانیت که هر دو فرقه صفت خواستد
 مشق آن زلف بجز کف می بینم میل خلق همه بیک راه چون خواستد
 تا سر زلف و لا ویز تر آینه سکون کی علاج دل بی میر و سکرین خواستد
 و صفی این جان ز تن خسته برین خواستد و لیم در باختر از حال مردن خواستد
 حسن او شده هنگام دوا و بجا بخت که نشد مایل ازین پیش گون خواستد
 باقی زود و غمی از دل خون بر ماه که برم سکوه زنده و چون خواستد
 شمع نشان محض شاد که از نزدی
 دوست او ابد اله هر روزی خواستد

دل بدو عشق اگر خدای که غارت کند شاد از دور و گرفتار از خبر و اوست کند
 و لیم بایست هر جای ترا در ما بهر زمان باختر از اضطراب بکس غارت کند

اینها بایست

که نیاید ای مایه در آینه بکرو روی خوش ماه چمن ریز بکجایان چمن تو هزارت کند
 که ترا امنیت دل باید بکار بر خفته تا بهر بخت هزاران عتوه و کفارت کند
 کلام کاهی کوش بر قفان بداد آن کنه که قفان دل شبی از خواب بدادت کند
 کاهی از بدافتن جانی کنی سید بکشد تا عیج شعله آه بشر با دست کند
 نیت بر جان سحابت رحم و نرم غایت انتقام شده برود او گرفتارست کند
 خدایان محض شاد که بر آن کنش
 روز یکس خوزری شکان تو غارت کند

سرخ دل خراف او ارام شوکت کرد که چه مرغی شکیان در دام شوکت کرد
 بار ما کردیم سازی گشتی از باد هم چاره با ما سازی ایام شوکت کرد
 شمع چنان شرمند از رنگه لب می بیدار ساقی مجلس کس می در جام شوکت کرد
 چشم او دیدیم چشم از جهان بزم که گشت خویش افرغ بکس درام شوکت کرد
 در مقام عمر چندان امید از وصل بود دل که هرگز این خیال غام شوکت کرد
 حسن روی بکجایان از رنگه آغازش خوش رنگ آن زانند به ام غلام شوکت کرد
 دانه خال تو دل را برده نه لغت بی صید از ارام با خود ام شوکت کرد
 که چه ماندم چند روزی زنده در بخت کاف یکس آرزو از کاف غلام شوکت کرد

می نبرد و می قلم با مدور لایم شاه
می نماند کین خیال فام سوانت کرد
تقریباً شش ماه آنکه در کین قرار
سیر از چون که در بهر ام سوانت کرد

سوی آن ز بهر فزون بجز بدی چند
چو کل سر زده از بک کشتن فاری چند
می کشیدیم بی ناله مستانه اگر
باغبانان که ازین کوه جفا کار کنند
مادر اندیشه که از ما بود این سیر و سکون
مستانه زنده ازنا و کت بیداد سیر
خلق آسوده درین شده در کتب
دل و جان بسته بآن زلف و ترسد که

کاجو محبت نه که بی این پیش
صیبت چشم همه نشسته بیدار چند

بلای را که آن بالا بچشم بسته باشد
بخواهم کسی از این بایک بابا باشد
کسی که چون دل بستگی صد باشد
کرش فاصد صبا بعام بعام و با باشد

ایمان

ز بهر دای در عشق آنکس را دور باشد
نوان و نیست چونی در وفا کرم نیست
بلکم او چو اسروزم بسی بر دند نامقل
بسجای از در رنگ میگویند کربی چونی
ولی در عهد شاهنشاه عادل چون نرسید
شده گردون محل هفتی نه کربی غایت
به پیش مار کاش قامت گردون بکشد

ز آب چشم ماست گردن بال عقل میرود
دل چو میرفت از قهای او و دل جان
چون بنرخی چندم اول مراد از صحنی
مسکول از این نشسته کار من که عشق میگویند
این دل ترشسته را چون بیکند و قفا
کوزفت ازین جوش بر زمین خوم حجاب
خوبرویان را درین بام چون نام جفا
بر زبان از نام شاهنشاه عادل میرود

کامران محبتی شاه آنکه خورشید
استبک کوخوارش محبتی میرود

کوی کز آتش غربت گل آسباز
 برای آن کجای زلف کلاسید
 بیا و فلفل صفت چو نقشهای بر آب
 که از خیال تو چشم بر آسباز
 بجز بنای محبت که می کند عسکرم
 سرکش من همه عالم خرابیاز
 ز کلام زهر مگافات خوابم غری
 و می زویشم اگر کامیاب میاز
 بگو که خودی مانعاب دیده است
 چرا اجمال نشان در نقاب میاز
 زبیکه تاب ندارد در محاسن و لم
 از آن سنبل سحر و نقاب میاز
 بیا و لعل لبش دیده در نشان خود
 چو دست حسود مالک قایت میاز
 ستوده محفل شاه آنگه تره زخمی
 روان رسم و ادب کباب میاز
 بر آن شبیده در غایت راد جان نداد
 یابد محنت کوشش این دهان نداد
 مرد افروز و صلح عیان داده بود
 است عیب نبود که مرگ امان نداد
 کردون برای کشتن من نمایان بست
 و امان من بست نه نمایان نداد
 دارد به شقام کی این دشمنی بین
 هرگز هر کلام مرا آسان نداد
 بسیار کس که نام و فایز بر زبان
 اما کسی نشانی از آن بیان نداد
 دانی ز جو خوشیش که داده ایمنی
 اورا که از نگاه نخستین امان نداد

در آن

بنج بخاشد روی داد جور کین
 که ز بیم عدل حسد و جفسر آن نداد
 و از ای و هر محفل که جانش
 بر روز نکست راه بنویش روان نداد
 دانی چه بود و گر آن مایه می چند
 این عیش و نشاط محفلت ای چند
 ای آنکه ترا نیست بعضی قصه و منخ
 از کوی خوابات برون هر چند
 ستم هم کج و دگر اما بر خوابان
 در آنکه مفاصل شود با داری چند
 خوشخواهی خوشیش از که کند روز غایت
 این دل که بود ز غمی بی غمتی چند
 که صغیر دستان تو که موی میانیت
 کند است بقای ز وجود می چند
 باید چشم عشق کند چاره هر غم
 هر کس در پیجاست است کوفتی چند
 بارب چه شود کردی فن رقیبان
 صادر شود از حضرت سلطان فی چند
 دریا که رای که محفل شاه
 کامواج به از بخت اوست چند
 اسیر زلف تو غم ز هرگز نشود
 خواندنی که گرفتار این کد نشود
 سرخ ترجم از کس پس از خاک مکن
 بهین که شعله آیم کجا چند ست و
 در آن دیار که دل بسکینه رفت
 کسی چگونه بیدار بید بای چند شود

کند نیت یار مع جلال من چه اثر
جز آنکه آتش من تیر تر زنده شود
سکون در آتش حق بیان نخواهد بود
مقیم آتش سوزنده که بسند شود
چه می شود که بی جرم من شفاعت تو
را بهمان شد آن فعل پوشیده شود
شبی که چهره دو شبه لاله چشم سحاب
ز صبح اوست که مبطون شود بسند شود

ستوده محفل شد که چشم بچشم

فرز محفل در کرد رسم نموده

خان اوم که شرم دل نه فغان آفتاد
کنون که وقت غلام که در زلف آفتاد
زبان دردی کس این که نه لاله کون شود
یک چشم ز چشم خوشتان آفتاد
دل نه است غنای قوت آفتاد
که بکفر مکار غایت آفتاد
صبرت چو نه نوشت بهر کسی که رسید
چو خضر در جسد عمر خاودان آفتاد
نما و سفت قفا هر خد نکین بجان
نشان سینه من بود در بخت آفتاد
دیده خط زنج و سیمان جان آفتاد
ز رنگ غیر که عمری جای جان آفتاد
بما ز صدمه غار و جرم نواغ چه پاک
سرا که فضل خوان ره بکسان آفتاد
کن آتش خوی تو که ز آه سحاب
چه شکوهی جان سوز در جان آفتاد
براه عشق تو تنزل دیده غایت
چو بر طبع سینه به کسان آفتاد

ازده

کز ده محفل شد که طغی قمرش

چه آفتاب بفرق جان آفتاد

این خطبت که آتش حسن تو فرود
سایه زلف سبزه بخت کرد کسب و
این خطابت که آتش غایت جود
دود آه من که سینه او عکس نمود
این زلف دایره سر که زهره لب
یا کی می که زلف عدم آفتاب بود
خط او سر زده شادوم که بعتاق او
الغالی است که هر روز فرون خواهد
میدل حسن که آینه اوزن زد است
زلف از آینه خود چون نمون زد
آن لب لعل که گنجین عقد کلاه
عقد از لاله زده بسته خود چون شود
وقت آن است که آن لاله طر آفتاد
باز پس عقد ولی را که زلفان بود
تم صبری که در آن غایب غایم سحاب
صاحبش از غایت نواغ در آفتاد
خط چون شک بران کوزه کون آفتاد
بار آتش بی محفل شد رحمة خود

خسرو می روی زین محفل شد که مدام

چرخ نهاده بعالی در آفتاب بود

بران سرم که دهم دل بدین آزد که
که تا فرون کیم از نظر بد خویش آزد که
نداشت عفت محراب بودیت بودی
کنون بقیله و بکرم غار آزد که

ازین طلب بدید مجاره به که رویم
بجاده ساز و در سوی جاده ساز و در
و در خوشی منور و چهره را یکم خاوه
بجام آتش از غنی جانکار و در
نوا ای ساز غمت کوشش من سر
که خوش خاوه کوشش سر و ساز و در
و هم باده ری نازه دل که عاشق نو
ز عاشقان و در دلد و اینا ز و در
شده است از زمان تو فاش میخ
که کمال بسیار نموده راز و در
بگوشت خواهش باب و دانه که کرد
بگوشت و دل من میل میباشم و در
کرم زمانه زمان بی نیاز خواهد شد
سحاب نیست بر ام جزان جاده و در

ستوده محفل شاه

بود در کمال هر کجا باز و در

صبح عید صیانت سایا بر خیز
که مدتی بی طاعت که نشست عمر عزیز
سخت رونی زده بچکان که راهم
بی دریب مدد و در سحر دستا و در
کجاں بهر که شمع همام روزه بود
بغایبی که کس از ناده هم کند بر بهر
چشم و بدت اگر خط که حسن را
درین زمانه بنا میباشم اهل قیصر
شد آفتاب خستنه همان زود و در
سحاب را چه سحاب است دیده خور و در
زمن کیزی و من ناگزیری باید
زخم زلفه حور است بروج شاه که یزد

کوزه

ستوده محفل شاه

غبار فعلی مندرش سحاب

هر که دید آن کل عارض شده و بنی
کمال است که کل بد و از هر جانش
فصیح بکجاست راند و عالم بسند
آه از امان که شکسته چنان بارش
رسم این خواب که آنی که کوشش
عاقبت ناله من هم نخل بدارش
آب در بخش ز سر شک غم و خون جگر
هر کل وصل که سر سبز بند از کورش
و ده که هر دم طبع عقده کشی دارد
دل از آن زلفت که صد عقده بود و در
از شرف بر سر چو رسید بود و بارش
بر ساری هر که بود و بارش از دودارش
بوی جان میبد از زلف که سود سحاب
بغبار و در و داری ملک در بارش

چمنان محفل شاه

احترام ملک ثابت و سحاب

روزی که بلی شیعه ناید بکشدش
ارام میزد و دل دوانه پسندش
کر شیبگی زین دل دوانه نازش
بر پای چو اندمند زلف بدش
آهست که بر حسرت می سر زده بکشد
هر که که سزای جبه از فعلی مندرش
آمد بهرم تیغ جفا بر کف و در رسم
کمال غرض از نزد هم آگاه کندش

فرح بنگا هست چنان شعله کاروز عشاق زبان باز کند به پیش
این است اگر کوتی دست اهدم هرگز نبرد بر نخل بندش
این است سحاب از اثر غیب شدت شایه که کند بایل دل مای پریش

جسته زمان محفل ماه که آمد

شیر فلک کوی غنی بختش

بس آید رفته بر خاک آردش سر هرگز نبرد بر نخل کوی پیش
اگر نشا محش جز این غیب نیست ز کس کم دیده ام از شرم رویش
بدلای جای او شد از چه در اهرم بهرانی نشا محش و حوش
ز در درشت آسوده با ششم نباید کرد دهر که خست و حیش
ز ملک و بوی خود کل پیش عمل کند شرم از کل خود در ملک و پیش
ز بار یکی آن سوی بیایا پس جان درج و ناله فاد و پیش
سحاب این در در دل و دل و دل جای که آب بگریند در سب و پیش
کنی با جلوه در دیده است رخ کن خانه از خون عد و پیش

ششاه جهان محفل شاه

که کو دون پیش مکان شد بگوش

ایضا

اگر بغیر خواهم سر کوش من آن به که با جبهه پیش
سر سوی ندارد نسق با موی میان موی آن سوی پیش
لبش زانایب خود بر زمین کرد چو غیبی شد مکان بر پیش

خطش زانیت چون حسنش زوال بهاری با خزان دارد و پیش

شد از پیش خان کتوه از دست سران عمر که بر شتم غا پیش

مژد ز رخ سیر و قد پیش چو کرد و چمن سر و جانش

خضر کو و صف آب زده کانی کوبید پیش خاک است پیش

چو غنچه کش از غبر هر کنه بر غفلت نام آید بر پیش

سحاب از جور خاکم داده بود دلانی است با من انجانش

ز نقش روی جان آید مگسود خاک در کشته جانش

ششاه جهان محفل شاه

که باید با یقین فرودش

از نقایع ترا با خویش عین یکنم با برون مهره ای که از دل یکنم
که بجای خون ترا و خوی خرم و درشت ز بر تن از بیکه شرم زده و قاف یکنم
هر زمان بر سینه ام نامش کشم رخسار چار تا بیکه که به سر شکی دل یکنم

ایستاد که ای وای که کان کاروان
چون جبر سحر ناله از دینال میکنم
میکنم بادل باستانی زخیر روی تو
با که وجود کار را یکی راه میکل میکنم
تا کسی تواند از بند او او سر تر کند
هر که با کیمیت در چشم خود میکنم
ایکده رنگ عاشقی کردم ناز و در شکست
امثال حکم شاه عادل میکنم
نه نماند محض شاه ای که سرمه از کجاست

چون بیدار بر لبش ز غافل میکنم

چشم کبودش مهر خوشی بر دهن دارم
که با او در میان از مهر کاهی صد سخن دارم
سرانگشت در دست و نه جوی به دست
نمیدانم عجبش چیست این روزی که در آن
نور روزی که بر سینه از تو خنک سخن دارم
نهانی ز خجانی را که در بر کفن دارم
سر آمد از بزم و حال غبار و زین غافل
که در بزم دانه و جوشن بهر راه سخن دارم
مزار و در میان جز با خجانی عهد و پیمان
چه باک از دست عهد بهمان آن جهان سخن دارم
نه حسن کامل نه نیم عشقش سنگی
فغان از دست این سنگی به پیکار سخن دارم
علاج و زردی به صبحم خوابم
سحابی سادگی تا صبح به پیشین دارم
جفا کار از پندیش از جفای من نه راه آخر
درگاه جهان در زین شاه زمین دارم
خیز و بجز در محض شاه که از پیشین

باز

بجز طبع اینک معنی در دهن دارم

با تو شب مرا و دل خود در سخنم
آه اگر خورشید جفا به منم
رنگ در عشق به یعقوب مرا و حق نیست
که رسد بوی تر از آن بوی گل در غنم
باید از خجور خور که ام گشته جگر
هر که ترکان مرا بپند و خویش گفتم
بهر از دهن من یازد بختش خبر
مست از بهر بهر خوانده است این سخنم
ترک سر کشته اندم بر صفت پای طلب
دانه سر در ره عشق بود و ناز سخنم
بی اثر نیست چرخ سخنم ناله عجب
که نه چون سخن سخن ما بل سر و دهنم
صبح شاه است سر او در دینال غنیمت
که سر کار از لعل تو باشد سخنم

چون نماند محض شاه که کوه کوه

بازوی حکم تو اخذ به کوه کوه

تا بر دسیه کاری زلف تو را هم
سید است که چون میگذرد روز و شب
در دانه مردم شب و کون صفت
از در و خرق تو تر شرم گناه هم
از بر جوفی رسد از بون جو آفت
هر من که زو بند از این بی غم
صدنا و کد و در تر کش زنده آورد
ترکان که خاک آفتخند از چشم گاه هم
خوانند سحابی ولی از بخت من این است
ایوای بر این شده که آید به پناه هم

چندست که بکاره مرا از نظر آید
داشته مگر از نظر او را دوتا هم

سلطان سوادین جهان

کامه قدرش بنده فرمان

گرفته اند کف چو چوکان تو آرم
سر تا همه چون کوی بیدان تو آرم
دستی بهر و از خست و دست بهر
دستی در کم کو که در امان تو آرم
کر در چمن از حسن کو بهر
مرغان چمن را بختان تو آرم
تا غنچه لب از شرم بکشتن بخت باز
از سینه برون غنچه بختان تو آرم
بنده لب و دوی خون کربانست
حرفی به لب از آفرینش تو آرم
کو یک سخن از ذوق بهر تو گویم
میدانم کم گشته بزندان تو آرم
فرموده از غایت تو دل را
پردن زهر خفیه بختان تو آرم
بر سر سجده از خنده جهان کوش
جانی دوسه از غل سندان تو آرم

سلطان جهان

چون بخت دهر بر جهان تو آرم

دردم باز پس هست بهر تبار
که بروی تو گشتیم که باز پس
من بجز تو ام که بهر دستم
زاده از آنکه ز آفرین آن بود زاده

این نام

کرست بهرین دین کف غصه است بزم
دل که از من بخت باد چه خرم چمن
داغنا بدول خود خرم بزم
دیده نقش کف پای تو در روی زمین
رست در عهد تو منوخ شد از بس منینه
دل می مهر آبا همه کس بر سر کین
هر غمی را که خاک داد بهر کشته شدن
کرد عشقت همه را در دل من کشته شدن
مهر از نامک جو که تو ام چه عجب
سکه هر سو بودم بخت کانی بکین
ماه و رخ از کف نقش خورشید دارد
ماه خورشید بخت کانی بکین

و در شاهرخ

طغنه رخا تو هم گزینش کنی

کس بخت بدل بن لبی زبان تو
چو خنجر خوش را در کوه دوست دارم
سینه او را در جاک سر من تو
چو جیب جان من نام کربان دارم
با دم دای قتی یارب گزین برآید
با شمشیر زخم از آنم چو سکه دارم
با کفش بر تختی صبر دارم
با کتفه خواجه کرد از خور و جالبه دارم
سخت بر خون گشته دل پرینه ام
چو دایره در کار من بچاره دارم
بخطره نای آنجا ک کربان را بختی
کر کربانی به منی با دهن پاره دارم
تا یقینان به امن پادشاهی دل عجب
بخطره چون من باه روی آینه پادشاهی

غمره در عهد عدل خسر و دور آن کشت
 این چنین غایت و عاشقش خوشنودار کن
 نشانی صفی که کرد و این
 حکم بر اجماع من از نایت سبار کن

چند خوشش رود از دیر فناک برون
 کاشن ز سینه دور این دل صبر پاک برون
 تو در اندیشه خون من و غافل که بگش
 بجزین صده پاره ام از خاک برون
 چاره جور تو باک ندارم و در
 ای که اولم از غده آفتاک خرد کن
 که چه من ناله از سینه کشم رخ
 خون دل در غوغ نجنگه از ناک برون
 رانیشان من از دل که در دهر باد
 که ز کمر بر تو کرد حسن و وفا ناک برون
 خاک کویش بجز بر نقش حق نیست
 قدم از خانه نهادن است با کینه
 هوس و صل تو بر من حوائی کرد و بجان
 که چه از این جان دوستی کن
 جز بخود زنی به خاکش نهاده صباب
 رنج ز تو زینم آن بت پاک برون

حکم من محض ناله که افکنم سر

نوازه کش از خفه نمرای بون

دل چاره جوی من شد و من بکار او
 در خانه او بکار من و من بکار او
 ضایع کن کرشمه بی این شب نشن
 آید چه کار است آینه نیا به بکار او

از نایب

از بیکه شب ناله کنم خلق را عدول
 نبود کسی که روز نیم شرمسار او
 دل بقرار از آن سر لغت چو برون
 در زلف بقرار نو توایم حزار او
 دل غم ز ناله کز دیر ساز کار
 ساز و چگونه با غم ناساز کار او
 محتاج شمع نیست سر از شبید عشق
 سوز درون زبانه کشد ز سر او
 شمع شب صباب تویی همچو شمع صیت
 این چشم ایکن رود دل و اندام او
 جان نه میر آنکه بعد افکنی بود
 چون تیر شاه غمره عاشق نگار او

جشنه عهد محض ناله که افکنم سر

رخش قضا خان بگفت ساز او

منی و اتم کسی در کوئی او در دگر بانه
 اگر دارد گذر از حال دل و در جگر بانه
 اثر در سنگ خار او در و افغانم فندام
 که او را دل بود از سنگ فندام سخت بانه
 بگویش حرات فریادم از بانه ز بند او
 رسد یارب بغیر این آن پدا او بانه
 نهالی را که آب دیده عمری برودش داد
 نه اتم بر بر ادم عفت بگفت بانه
 پس از عمری که از ناک بک که دارم فندام
 که کرد و علف نظاره آج چشم تر بانه
 منی بری صباب یکدیکوت بانه در آید
 نو آید و دست از زخم رفغان بگفت بانه
 ندرم که فست بد او من این صبح میرام
 که آن ناله در راه صدیو او او بانه

ششم صفتی که گفت

ندانم هر که درون من پیش خود بگوید

از روز یاری کنم امید غمخواری
ولی دروغ که بگویم بکنند یاری
چونم ز دیده پندار عاشقان
که نیست که مش از خواب زنده یار
بر تو قرار بود هرگز ز غمت آفت
ز آن کن که ندانند غمت از غاری
هر آنکه بگوید صید خود کی با بد
پس از هر از عالم بلی غشید
ترا که صفت بجز شرح از غمت
که چشم است چو بستاند از غمت
بگوشت دل آرزو به دست آرد
و که تسهل بود از زبان دل آرد

جدا از من آواره بکتاب

بود چو برق بانی و ابرار آید

شوم ز آنکس خود بسر کوی دلبری
خاک دری که لایق او نیست بهر
در هر دم که گویم غم هر آنست
با اینکه سوخت ز آتش بهر
تا دل بجز دست بدل یک دست من
بر سینه باز کرده ز بهر غم دری
ز آنکه دیکت بکنه دل سوده در برم
من در کجانی که نیست درین شهر دلبری

با بکشد

با آنکه من باه و دم کرده خود چنانکه
در آب تابی خود ز آتش سمن دری
تا بر سر او خود نمرود بهر شتر
در روزی سپهر بر دل آرد دسری
خاش بر روی و عکس جالش کام می
ز آنی بکشد و بهشتی بگوثر می
بیخ جفا سحر کسیدت و غایت
از بیخ انتقام جهاند آرد اور می
دارای دهر صفتی که حفظ آید

با جرح فتنه زنده بکند ری

محرورم با دغ طرم از ذوق تم نمی
کر نه غمی نوز دل من بکشد می
اوراک غم من که ز من برسد آن سخن
کز هم اوز من نشیند بهر محرمی
روزی که خضر از آبی جات مش
آ که بود از آفر خاک ستم می
از ذوق بکشد که کسی که داشت
از آنکس هفتی و از آنکه همد می
تا دست کوی باز و در آن بکشد سبیل
کر کعبه بنا شد و در کعبه زمر می
در زخم تیغ او بود این صفت سحاب
کا ترا بغیر زخم و کرمیت مرهمی
آنرلف پر خم است چو چنان کند غم
دای که بکشد که درون بکشد بهر می

دارای دهر صفتی که بسیر صرخ

از آنجوش برایت جلالی بر می

بنود ذات ترا خیزان پشای
 خسر و اقدار قدر حکم ترا کرده خسر
 خلق را ذات ای کون تو پشای
 با علوت کند اوج فلک بندگی
 در بر صولت شیر غفلت روز و غا
 افتابست به تاب بند افسر تو
 کبر دار نیست مدح سینه به باب
 شرفان صفتی که نمایان خوانند
 کمال از در که آورده صابجا می
 مرا عشق تو عمر دیگر هست
 بود این جانستان آن زندگی بخش
 بچشم فطره دارم مردم چشم
 صدف برودن از دریا غیب نیست
 موز از جاده غیب ماه غیب
 عیانستی ز ناغ و عکس و شش
 نوریزان چکند در بنه نخل انگی
 مهر و ماه افسری و کون و مکان خوانی
 دانه از غفلت ایجا دو کون آگاهی
 با حد و مت کند ملک قدم صراهی
 شیر گردون ثواب که کند رها می
 کمر و در در زنده اندیش ترا کرده ای
 صفت غفلت همه آفاق زنده بمانی
 هر که در از آن و بکند دست
 ای آنکه بود جام پر از باد و نیت
 هر که بپای هم نیست جوابت
 در دیده من خوابت به زوایا
 ای را بیکه از غفلت تو جان با دینار
 از شرم لب لعل بعد از سوار
 از غفلت منی جودت پیش گردان
 خوابان که نه از هنر دل آفتاب نیست
 این قوم ز لب منی حل خسته جنبند
 از سبیل منم بنگار اهل جنبند

دلی دریا

درستی در بیان سینه بارب
 کد خنجر بقعه غیر و زین رنگ
 خدیویم نشان صحنه ماه
 که در از آنی و بکند دست
 ای وصف حال نوبه از جبهه حکایت
 از بیکه بیان آمده ام سرخ زینت
 هر که در از آن و بکند دست
 ای آنکه بود جام پر از باد و نیت
 هر که بپای هم نیست جوابت
 در دیده من خوابت به زوایا
 ای را بیکه از غفلت تو جان با دینار
 از شرم لب لعل بعد از سوار
 از غفلت منی جودت پیش گردان
 خوابان که نه از هنر دل آفتاب نیست
 این قوم ز لب منی حل خسته جنبند
 از سبیل منم بنگار اهل جنبند

ای خط برخت همچو کلفت بر سر نهان
از باغ تو که سر زده خاری دوسم جدا
غم نیست که بخار خونی نیست کدسان
خط سر زده در آن رخ ولی از ظفر و دندان
پیدا بود از حسن تو که در عکاسات

کبر و کمال الطاف و رحمت
خیر فی کل بیان من ذلک

دو شمشیر و حال و چه فرزندش بود
از یاد و دل شمری و در دلش می بود
در جان و قلبش می ماند و می بود
القصه هر دو شمشیر و می بود
تا بر سر آمد و در چه آمد و در کاش

می با تو خود مدتی و چون جگر من ما فریاد امید کوی تو در کرم
 میستم ز سر کوی تو زلی از سفر من بچکانه جان مستغیر از درد کرم
 سبیل من که جوید بنگار تو سبک

از یکم عشق تو در دل بفرستم
کوی خفاش عشق بر بوم
بسیار کنان جهان را بستودم
هر جای که در خفاش عشق بر بوم

ورشان قوت بدیم شد و نایل همه ایام

ای مخلص کنای من از خیر تو ای بار
قسم ز سر کوی تو از خیر عیان بار
این باز سریت اگر نم بحث و جد بار
از پای زخم کما بیت بر سر یکبار
ساکت تر اند که کند فی مضامین

نازیده ام از گوی بوجیه نکردم
 هر جا روم از گوی پرور نکردم
 سپهر من عیان و بر حور نکردم
 دانسته بدم از نور تو نور نکردم
 آن صفت که خدایان کنه ترک نیست

روزی دوسه رقم زنی حرمت زاده
اکنون که پیشان شدم از محبت زاده
دکیر شدم عفت از الهت زاده
اکنون که پیشان شدم از محبت زاده
شاید که ز من گذری ای جبر است

ای وصل جان پرورد و بهران تو گاه
آن کی زنجاری تو را نام بسپهر آه
آنکون که غازی به هزار آه سحرگاه
آن یکم برم کلوه جودت بشنیده
چو صبح که بود در که او قند حیات

آن که پیش از آنکه خاک زیر پایش
استغفار و جفاش نمود و اعداد آن
شیر علفیست و بعضی نیز آن
سلطان جهان معلوم شد که افلاک

از بندگی حضرت او حبه بهات

یارب در شرف است از کون باد از کوه و قارش بدل خاک کون باد
از بند فلک شش جهت ملک برون باد وانش رخاوت ابدالد بهر کون باد
در مندر شش بهر کون از بند باد

بکس چهارم

مسبوح مدعو میرزا احمد است و گوهر شرفش چون لای مضیفه در زلوه جناب ملک الشرف
و جوانی فرشته خدمت با ذوق از علوم بسی بهره و است و حاجت کمال سخن کسیر و جملش
من نهاد اعلا سر بود است دوست مکرش در این فن شریف جوده و حضرت خدمت بیج
بر مثال حضور بود و از مودت خبر و حال کجا جو و خبر و در اکنون و حضرت با یک لطفه
العالمه شاهزاده از آوازه عباس میرزا علی الفایضیم است و در آن همان در ملک درین
علی زکوان شکست و یقیم نقایه بی چند از نخب که در بیج شهر بار بالکمره است شده نظر کند
بود و در جلد اول بیست لایح علی الترقیب است نموده و چند طغرا تصاویر دیگر بعد از وقت
آن رساله مرتب شده است و در بیج خبر و جملش بهر باب و کون حضرت از این بیخه نمائی

باب مرتب است بر ادبی نامی در العقیده

حرف لایف شکای از زمانه قدس در سپهر جناب سعاد در دوری از بهمان شهران خبر و حال

از انداز

جم افتاد از نموده است و در بیخه و بیان نقابت با نقی نقیبات و استعارت بهیچ
کسوده بعد از ربطه سبایق شکایت مختص طرح پادشاه جملش کرده است و از ترتیب
مراج در مای معانی بعد از حکمت از بحر خاطر در آورده است و این نهایت نهایت
بکار برده است و در بیج معانی عالیله لکری بهادان سلف سپرده

روی ده

تا خاک دور از در شاه جهان دارد مرا همچو از زمانه نامی اندر همان دارد مرا
روز و شب شاه و افغان بر چشم بکار استین از سر سنگ آسمان دارد مرا
جیب و دامان که بر ازیم زرم اندر جیب دیده همچو دست نه که بر فغان دارد مرا
بهره خبر خودم نه قریح بر آن در سودی و ده که غری شده که از اینان در زمان دارد مرا
روزگار بر درش آمده جان بر دم درین کز غم اکنون روزگار اندر ده جان دارد مرا
بر روانم دور از آن در شرف امر و سپهر که چه آب از دیده جان در با دوان دارد مرا
آسمان با من نزول اف تو آمانی برین چه سال این ماه صفت کوانی دارد مرا
سر خوش از صبا تا دایم اکنون دور از از غار با ده چشم سر کران دارد مرا
عذیب و بستان بیج شاه هم تا بجی همچو بوم اندر حرا بی و ده جوان دارد مرا
طولی شیرین مقام حبه دور از بزم شاه همچو نو چار از اندوه بی زبان دارد مرا

باد از آن دور آن که بودم سر بر آن زینهار
 بخت بدی که غافل بودم از آن دور
 تا حد از آن استم گم کرده دور از دور کار
 چو چون منم گم کرده دور از دور کار
 چهره ام از سیلی غم لاله کون از نه چرخ
 هر دم از او این محنت جوان گذرد
 حسرت قرصی جویم چون چای لایه پر شرم
 از کافه لبس کند از دجیان که لافوی
 ز آفرین شد برین و با پس لبان زرقان
 بنده دارم بود دولت ز کباب ز جوشان
 زان سر اندوه و درد بکرا آن آفتاب
 وارث و بهیم هم فرمانده ملک غم
 هم بد کرد از بان کوی بود و کام من
 خواجه صبح و شام صحتی که کاشان
 در پیش جادوان طبله کاشان دارم
 بلکه فضل کنج معنی کبان بخند من
 همچنان که آب حیران خضر دارد زندگی
 مایه فیض خاک به امش جادوان دارم
 مایه فیض

غاشم از جهان که ای جهان روی سپهر
 من یکم دین بهی که دارم که گویم شکر
 خزان بس تا به کردت خات گاه گاه
 خاکدوس استانش کار روی عاقبت
 بود از حرمان آن که شکوه کردم بخت
 زانکه با صد دشمن فتن یکا هم دوستان
 که چه دورم استانش لب حفظ عالم او
 در ریاض و لبتش انس و از اوم که صبح
 حاش که خم خرم کرد آفتاب نایبیت
 ای جوان بختی که چرخ بر میگردد قضا
 زبیدار لوی که دوران و چنین روی کنی
 هم با استقلال و ملک جهانم و اوجیت
 خضم از کرب و مان کرد و بنده شرم بخت
 تا عنان باره همت رستم آسمان
 دوستان پور و ستان شد که تابع تو
 غافل از اندیشه ملک جهان دارم مرا
 مرد خوش از شمار بندگان دارم مرا
 طلب در بار او منتهی جان دارم مرا
 از نفاخ سر باوج آسمان دارم مرا
 ورنه باز اطفاف شمع جان شادمان دارم مرا
 همچنان اسوده از خون جوان دارم مرا
 از بلای حارشات از راهان دارم مرا
 این از آزار باد و محرمان دارم مرا
 زانکه بر سر ظل طغش سایبان دارم مرا
 تابع فرمان آن بخت جوان دارم مرا
 خورشیدان تادوی احمد زمان دارم مرا
 هم با سخاوت بر بخت کبان دارم مرا
 و صف کین جیره بر شیر زمان دارم مرا
 توسن دولت روان در سیران دارم مرا
 بر زبان مردم ز لوند و ستان دارم مرا

مخفی دیم کردون دوش کز اوضاع
روزگار سخت حیرت بر دامن دارد
و ذر آن مخفی همه سبک آن جز آفتاب
کو بستاند ز دیده روز خود بخان دارد
هر یکی ما زان بخت خود که شاه از غفلت
در بر خود کامیاب و کامران دارد
ماه را بر هکسان فراتر بخت در میدان
است چون کوی در بخت صیقل آن دارد
بیرنگی که قدرش نیست از همه
کو بخت بیابان قایم مکان دارد
زهره از یکو درین گامش که بارگاه
روز بزم از هر پیش فتنه جوان دارد
در نقاشی و ازین بهرام کاند از کاف
آن ستم کوب حای جان جهان دارد
مشرقی ما زان برین کز غفلت و ادوان
در سببم کردون ببارک بستان دارد
ز اجبار خویش بختی ز غفلت کانی
بر در خود خواب باستان دارد
ما سحر بودیم در عارض کاف
کز فرغش همه زیست بهمان دارد
خشمگین گشت آنکه رو گفت مان دریم
کاینکه لاف و کز آنکس میان دارد
کس شمارا بدوش هرگز نمی کرد هیچ
ور نه خودم از بخت طغش بیابان دارد
من که شاه آن ستم بپوسته بر جام سپهر
شوق بخت جیش جان توان دارد
کر چه بر می کار دادم همچو طفلان در کار
خندش انال و مبه در بختان دارد
چون فی چند روزم قایل نذر خدای
دور با این فرزان زان جهان دارد

در بختی شادان

مخفی خطاب بقصری قصور پادشاه روی زمین است و در هر صحن هر فردی
فصلت یقین از آن سباق بیخ حضرت خلافت زمان گذارده است و گوهر
باز از سخن را عقد نامی که هر گز رسانده نهم سخن با آنست قتل سرور و در فصل آنجا
جانی فراموشان دولت علیه از کنگ حال از آنکه طرز زده و زنی باز در وقت

در می آورده

این قصور و نشین که بختی محبت است
صدر به پای برتر ازین بخت طارم است
در روی نیم با چو افلاک غیبی است
در روی صفای خاک حردمان بدست
انیت آن بخت دلار که حسرتش
نار و زهر در دل حواد آدم است
فرخنده کلشی است که در روی جزاینها
بی ابرو با دساحت کین سیر و خرم است

در وی هر آنچه توانست دل نماند و بدید
 چندی گزین یافت نشان محبت و نیت
 بنیاست جامه فلک کی ز رنگین
 چهارده غم ناست که در عین ماست
 کیوان کجاست راه با شمعین جمال
 وین طغیان ترک در برش از رخ نعل
 زایان این که عقل هم خرج خوانند
 از بارش هم قامت نه آستان هم نعل
 محروم کی شود رخ جان جان معنی
 کاخر هم حرمت این روضه حرمت
 که خوشش نیست که از بهره نماند
 اینجا رازین حدیث که فلی مسلم است
 در وی نه از چشمه بود آب سلسیل
 بر دست سابلان جانش نه مردی
 کرد در هم کجاست کلی چاه ز نهر
 جام سفال را شرف ساقی نیست
 که درون نه دید زهر سوسره
 در آتش از توکم دینار در هم نیست
 زهر ابرهم است که کبیر در جهان
 خاک درش حکایت بن سر هم نیست
 کشت قاتل خمر و سبک کالان کرد
 این غم که نیست برده او نشانی
 از خاک نقش چهره تا نقش بر کف
 بافت بلند که ایان در کفش
 هر پیوای غمزه را در وی از ناک
 کوته فغان کرم معین و عالم است
 بر لب نوازی نادی دامنک و غم است

ایلی باور فانی

این بود حادثه زهر کش بنای
 حکم چو کجاست حشمت خاقان اعظم است
 صدر ملک صحنی به کش انگار
 آمار آب ز خاک از خاک نماند
 خورشیدان حدیث قدریا که زلال
 همچون بهرم ز احکام حکم است
 رخ ای که خاک معدوم او زره شرف
 زینده و تاج مارک نشان عالم است
 زخم درون سینه هر مستند را
 آنجا که لطف اوست چو حاجت بر هم است
 روح وی از نفس و نگار است و غیر
 جان کاد روز سحر که چون مار درم است
 شوی است و بر باد و سرهای عثمان
 حکام کینه است چو شبنم است
 از هم صدمه غفلت در مصاف
 کاشقه طره علم زلف بر چرم است
 و خورشید درون ز حد پان است و نه
 خود آن نیم که ناطق را کوبم اکبر است
 افروخته است که عدلش لی کی
 روبا را بجل خنجر پیش نم است
 عقل در لیل است بخوبه مقام او
 چون آهوی که خضره بود او هم است
 گرفته پای از سر او ان کبیده زوت
 کاهر اسباب را خدر ازین زرم است
 اکویر کنی است و شش گریه است
 کالین ز رسته کردن کلب معتم است
 چند ان زیاد رسم خواند بعد او
 کایم حیدر غمزه ماه محرم است

از غزل بگو نوشته آمد نمانده و سیر نخست بزمک پرده از خمره شاهان روزگاه
 قابل برداشته این فقیه را بطریق اسفهام و توفیر در وصفان صورت ادانوده است
 در زبان فصاحت و تشبیهات بدیهه گشوده مثله فکر نشی در وصفین پرده شاهان
 معانی بی پرده آورده است و بقدم اندیشه لطیف و دقیق فصاحت سپرده
 یار باین مثال دشت حمیر است یا سواد زرم شیران مرغ است
 کربو مثال عسکر از چرخ سرو مشایخ اوج افسان در مرغ است
 در سواد زرم شیران شد ز حیث کاغذان انما در غزل بگو نوشته است
 راسته خواهی بگویم این نکته صورتی از زرم شاه متعده است
 شیردل محلی شد کز انزال رستخیز اندر حاشی منصف است
 آنکه هر جا خنجر کین بر کشد سرکشان را چون روان از خنجر است
 در جهان از آتش شمشیر را و ز اختران افزون شرار و افکار است
 بر سر اعدای دین تیغ کجش است چون دو الف با رعد است
 در روندن حماسش روز زرم جوشن صحنی برند ششتر است
 فتنه دوران و تیغ کبوترش آوز مرود و پور آوز است
 خنجر افلاک و بال همتش دست سرافنده و باب خیر است

ادبانی اندام

روز کین کز سیر عسکر فدا زورق صحنی گشته نگر است
 در بخار خون شاه در خون سنگ باره اهر بوی نام آور است
 وز غبار غیر کون سقط سپهر بزه خون و امان خاک اعر است
 برین چون تیغ آرد از بار نصر نشی این شمع از ابر است
 سهم او نشی زند در مجسمه و بر زانکه کیمیا پیش آن خشک و در است
 باد کز نشی اندانی سهری کاسکار از وی جای مرغ است
 زان خبر بریر دل کاغذ نبرد بر صف خیم آتش او از دست
 کرده گردان بنام صادم است خنجر مردان قصاب خنجر است
 هر سر مویش بن مسکام زرم دیده جنگ دران را شتر است
 هر زمان کوه نمره از دل بر کشد سرکشان را چون روان از خنجر است
 بس شگفتی صحنی را کرد و دید کافایت و خروشند است
 ماهای دوشش همتش یکشوده بال بقیه پفاش در زبر است
 سلطنت انفاق وجود و سرودی در نهادش چه شیرد سکر است
 ملک این چار و کال چاره نیست چون عرض کان ما کوز از دست است
 تا چند از وی که هر سرگاسمانش پای مراد مد ستر ای افسر است

ادبانی اندام

بامدش آفتاب و اجازت از نه کی
 تا صدان چون حال او شود
 کی زنده بود پس مایه ن
 کس زنده از خردین و بال
 نیست جز در ملک او سودگی
 در شایش کاین شا کورا مدام
 نامم از غبار سوری خطابت
 زانکه شرط هر خطاب در حق
 جز نصیب چون هیچ از این است
 هر که در وی ایام زنده است
 کسورش از ظلم و هر اسوده
 باز عدلش نام در هر کسوست

لکزش با دلفش پیش رو

که نشان را فتح از لک است

در فتح و غلبه بر طایفه از کانیه سخنری کرده است و در هیچ شهر باره و در کانیه

مسیحی

شکی که هست او ملک لایکان گرفت
 جهانگشای خدای که ماه را بست
 کرم نهاد که می که پیش دست و دست
 روان خازن و دریا و کان جهان
 ستوده و محملی که پای است او
 درین چو خاک سیه فرق زنده است

بر روز رزم چو بار کاب زخم نهاد
 کسود چون بی تضرع ملک است فتح
 مایه هست پس که در غنای قدر
 چو پای به داد قضا کاح خشت او را
 زبکه در راه سالی که بجای افتاد
 حکنه راج از اندیشه نیز در نامون
 زحل چو پای به خود بر خوار کرد و بی
 از سینه غلش کاف خسر وی است
 ملاک دشمنان و دوست که ازل بهرام
 ز روی دست منبر آفتابین بهرام
 ز کینه دست جل خضر غان گرفت
 ز مند بلخ ز بغار در غلان گرفت
 فرار کننده از او غش شهبان گرفت
 که آسمانه از او جاسمان گرفت
 طریقی در کیش که مار کمان گرفت
 چو جای در کف و اخس سنان گرفت
 ز خرم در او جای پاسبان گرفت
 بهیچ نه که بر جیس طبعان گرفت
 بدست خضر خوزیر غان سمان گرفت
 ز فیض بر دوشش بن تیره خاک که ان گرفت

چو کرد بزم طرب رهست بر ملک امید
عطر اوزان بیفت دفا تر سرش
بشوق اینک در آید بزم عشرت و
ز خضر و ان نه بباریکه کوی سبقت برد
زهی کرم که بی یک عطیه هست او
که ای از بدش رکنه نا یگان طلبه
بهشت عدل وی از بهمان بقدر نگاه
نقاب برده نهان را ز خویش تنجوست
او ای دولت مند و شهنش کنز آب حیات
تو حق عطیه ای نه هست که عرش را تقدیر
تقدیر ذات تویی حبت آسمان که خرد
بگذرد اینک از دسر دزاین غلار دزدی
زمانه جا کوبت را از جهان حذر داشت
محب عالم جاه تر عقل دور آیدش
بگذرد بود کسی فهم آیت را می

نوامی و گشت شناسان فقیران گرفت
و پیران بر زبان گان زان گرفت
و دوشه و فل زان که گرفت زان گرفت
که از اهل دین باب سلطان گرفت
برایگان کم حدیثی را بجان گرفت
ز خانه نوازش بر ایگان گرفت
بیا بکر که دمان و اسب بجان گرفت
که چیده دای و بی از کار و دای گرفت
درین خرابه حضرت عمر جا و دای گرفت
بیا رگاه نو چون خوش گشتان گرفت
بحیرت و دای گشت در دمان گرفت
ز صحره بابا چشم حقیقتان گرفت
که زین معامله بسوی دایان گرفت
کم از صفای نفس تحت گمان گرفت
چرا آن زمانه که خرد نو ز جان گرفت

چو بدنام تو در دهستان شای عقل
دل تو حقیقت کی بجز میگردان که خرد
تبی ز تو هر از آن بحر جادو آن نشود
بروز رزم که کفش بهر طرف گزین
هم از غبار که لاس فعل لعل را رنگ
هم از خروش لیران جنگ جویمعاف
ز رسم لغزه کوس و شبانه نامی
چو سطوت تو در رزم و دشمنان یکشود
ز نوک ریح نوردی سماک اثر نرفت
فقدی معرکه را کاسمان رفت بنزد
ز جوی خنجر تو آید خنجر خنجر تو
لغای خضم تو از آن مایه نشاء آمد
شمشیرها کلاهی قاتل بلند
ره خلاف تو حقیقت نشان که است
ز بیره بجلی اگر که نشان فسیح

در خلاف تو کرد باز بر خشان
در بخت زهر کوته آسمان بگرفت
شده ز مایل ماکای تو زمین رو
تراز طالع فرخنده گاه ان بگرفت
که شوکت ز همه دشت و بوم و پست
که بدست ز همه ملک و مال جان بگرفت
بفرخیش بال این جهان که عالم بپر
بنامی ملک تو بر طالع جوان بگرفت
ز بحر فیض ازل تر زبان شود چون من
هر آنکه در جیل تو بر زبان بگرفت
ز من هیچ نماید و یک با همه بجز
دور از کفر غم این ره با سحران بگرفت
چو دید را حله شکست و لی با جان
که اندیش ره بر هول و بیکر این بگرفت
شای ذات ترا ختم بر دجای کرد
که حسن ز جانی زوری گران بگرفت
دام ملک و سبب زینم به دست
جان ز خری که پیش جان بگرفت
ریاض ملک ز سر نیزه اگر گرفت
دم نیم مسبا با دهر گان بگرفت

خطاب بهارت بهشت آن که کی از عمارات دم امارات پادشاه روی زمین است
نموده و زبان بوضوحان قصر مقصود گشوده و از ان سیاق تخلص شای شهر با هم
و بهیاضی فصیحی سلف طریقی فصاحت سپرده است و وصف طرار بهشت این در خانه
تاریخ جهان از ای پادشاهی که فخره مذکور است درین سینه معانی نیز مسطور آمده و

دری

ای بر شک از تو خج بنا خام
ای جان کرده خرمی ز تو دام
ز می ای قصر مقصود که یافت
عش را در تو عقل فرشت سنام
که چه زاب و کلی هوای تو یک
برده از جان قدسیان دارم
چون تو بود از صفایشت برین
در بهشت از نمودن و شرم
خواست از دست آسمان غیبی کر
نیرکی روی آسمان ز خام
در تو خستین رخ و خمنت بار
در تو خنده سرک پری کام
در حرم تو هر که گشت مقیم
در پناه تو هر که یافت مقام
دور از تو گشت آفت و دران
روی تو آفت و خست آید نام
فته در دلم خوشتر است چرا
در تو آسوده گشت بسته دام
باده زان شد حلال و رو که گشت
ز بس در تو بی نشاط حرام
جبهه که از تو دور و دور
ماه سیاهان سیم اندام
روش از رویان طلیعه صبح
باد از زلفان در پچه شام
همه بی جان و پرده از جانت
از تو و عشوه طافت و دارم
از حرام که مرید و ز نیرنگ
سینه پای جابان ز خرام

سقف کینه جهان من است
 در نه زان از بهر آشکار گشت
 خاکم اندر دامن خط کفتم
 زانکه بی صورت است معنی را
 زین کینه که چون کیم انوشیروان
 راستی آنکه آسمان و محرم
 حله در سایه تو بگذرید
 تا بهر خدمتی کنان
 از کرم کاشان بگذرید
 آنجا که ملک کرزانش
 شاه دین برده آنکه خبر او است
 آنکه طاقان عظیمش خوانند
 و آنکه در عهد او بجا طهر شد
 نرسد قصه شمت او را
 لطف او مادر است و مردم طفل
 کش مباد آفت ز کف لعلام
 صورت نه سپهر و منت اجرام
 که مباد از باغم اندر کام
 صورت از اینجی مد کس نام
 من جمیع الذنوب و الاثم
 در تو دیند چون خواست عام
 جای که خون حواسی و حرام
 در جویم تو لایق و حرام
 خسر و ذوالجلال و الاکرام
 کرده نوز آفتاب که دوان دام
 ماضی کفر و ماضی اسلام
 بی تعلیم خردوان عظام
 باز در ایمنه پرور است عام
 طایر و هم بر حوالی بام
 آسمان دایره خواص و عام

خلق در عهد

خلق در عهد او ز کردش این
 طفل را دایره پرورد بیکو
 کرد از بهر بقیش بی بد و نیم
 تن بفرمان او چه داد و فدا
 مانند پای بند طاعت او
 جز سوی آسمان بوقت دعا
 بکشد به زخم سلوک او
 حضرتش که بکعبه جاناست
 بهر طوف حرم آن بندند
 بر دوا هم است و دوش که از او
 آری آنکه که خلق از او شانه
 ماه و خورشید و انجم و گیوان
 همه در ایندول مطیع در حق
 جز بفرمان و رای او نبود
 نرسد بجا طهرش خلق
 کرده پرسندش و کامی جام
 چون باد بگذرد علاقه نام
 نوسن چرخش از کشتی رام
 و او شانه زنگار رسام
 سر نبوده و زیر بار جلالم
 از پای شرقی رزق صبح زور نام
 چنگل بازو نخبه ضربه غام
 از بهر دعا علی بنی نام
 هر زمان به بیان جلال احرام
 خلق در نماز و نشسته و عظام
 و او نشسته بود بجا و دوا م
 تیر و چرخ و زنده و بدام
 همه در ایندول مطیع در حق
 هر گاه صلیت از ایشان کام
 نفعه کار چرخ کس ز نفع نام

با فروغ لاله و گل جهر بمان روشن
یا بهار از بهار چشم هر بایافته
یافت چندان کشتن از پیش که بزرگوار
رو نیم لطف شاه عالم آریافته

شاه اسکندر لقا محبتی که کاسمان

بابه دربان او برتر زاده آریافته

بهین بهرام صورت خسر همیشه فر
کر سگوه او بر نزل لی قسری یافته
احمد شیخ خیر کرد اش و روزگار
عقل او جمل جان نادان و شیدا یافته
موسی بود بهار کز نور اش سیر
در جاب شرم پنهان نور پیدا یافته
از ملک افزون بدش گشت ای کوه
بر طایفه سروری اند علم آسمان یافته
و شاد در اگر غنای عینانی روست
کاشان در قافه کمالی بر قفا یافته
باید که بمان سپهر از هم دور باشد
کر صلاح کار چندی در بهار یافته
ورن باید خواه او کس نام در کبی مباد
خویش را بمرسته در کین بجا یافته
ماضا از هم برزد حسد ارکان و جو
سته خود را از بهر وی و بر یک یافته
با سموم قهر او زند که کوفی در جهان
از ره گشت صبا آمار کین یافته
باز لال هر اوشت بد که مپی در مداف
حفظ کرد و خلوت شد بر با یافته
که نه بخش فتنه سوز نه است آنچه پنهان کرده رو
فته در هر جا کزان نام آشکار یافته

بده لای

بدیده مشکل خضر او سپید کزیم جان
کر زده چون جسم در جوانان بر عین یافته
یافت ملک کیتی از عدلش پس از فرسودگی
آنچه شمع از از فیض شمع یافته
رخت مهرش کجایم زهری ناکوار
کر اجل در کام خود شنیدی کوار یافته
تا شوند آسوده از هم خلق در دوران و
روزگار اسباب هر شادی میا یافته
ایکده او بی پایه کاه ترا در بهر سپهر
زین ووش حاکمان خوش عین یافته
عقل آینه زده است احکام او را قی
و شاد در بان دوران محسن یافته
شیر کردن از طمع کشیده کام کرد
تاز بکانت کانت طعمه بکجا یافته
چرخ اگر جوابی همای تواند زوین
کشت دماغ اشک از رخ سودا یافته
ورن خود گشته بن سودا فاسد را چه کرد
حریش را مال و نه رنگونه در و یافته
مادر کینی کافه زندی آرد چون تو باز
کر غنای اندکی در طبع یافته
با هم آورد و تو کز جراتش و در و روست
کندم تیغ نو اش بگر جو ز یافته
و شمت را هر کجایک نشاند در از ل
خط خدانش ظهور از لوح پیدا یافته
هر که در اکا و رزین برقی اندر خدمت
کر تو کجی زو که هر سبیل آلا یافته
عقل هر ستری که پنهان را تو اوج سپهر
عین روشن آینه رای تو پیدا یافته
نمودن ملک بهر چون بکنید بی
جز علی را کی سزا کی خویش و زهر یافته

بادم جان پرورت ز اودام ابرایین
 روز کین شیرین از کز بل انداز تو
 ملک و نظام از خرد اولاد تو بد
 ماه را از عین منش قمره العینه صبح
 با کمال خود دانی همچو پیرمال خورد
 مندی شمع ملک بالبح قصر جاده تو
 شتری رخ سوده بر خاک برکت نده
 واد از ان بدم رسد منی و کانی
 در بهامت کس خنده زهر زین و مال
 ز احسانت زهد کردن را بجای جنگ و
 شیر از زوشنی اعلی و یوان علی شد کرد
 یافت در دوران نه از نارونی درگاه
 بر نای خاطر و ابای ابودی تخت
 به بنام روزی از پیکر نور و زنی وید
 جند انجنت بعد شد که دوران بن سید

لی انده

کی زمانه جز عهد دوست ضرور تو
 با و بارب هر سه سبوی بر تو گزینی تو
 نوز یکی معشقه سه عید از خویش بر پای
 بر جهان هر روز عیدی رسد ز نای

حرف

بیزه باد از خست کاین دعا از هر کجا
 را به اندر کعبه بود در کعبه باشد
 در طبع نیز غلم و بیج خست معانی روشن پروا شدت درایت فصاحت مد زده
 ملک فراخه روی خیزد از پرتوی شادان روزا اندر آورده و در اداری معاند رسد سخن
 تا هر از قدرت در سخن رانی فصاحت چون آفتاب ملک افق الفاطمه غنچه از نظر
 روشن است و دامان ورق از گلکاری خانه بدایع کمال شرف عزت حجت کشش

دلی

معجوم کین سرای طغیانی
 یافت چندان ضیاء بر تو آن
 که عیان شد چشم نام چنان
 و زوم از صبحگاه صفت
 زلف لیلی شب بر بانی
 زو علم رنگ صبح و هند و کاشم
 پس کز انامی در زبنت او
 شد ز صبح مهر نورانی
 در جهان راز نامی بنمای
 زلف لیلی شب بر بانی
 شد نمان در حجاب حیرانی
 داد از دست خود به از زانی

شد بادی غریب مصر بجال
 یوسف خرد که بود زندانی
 کرمیایان رزست و قتی چند
 داد سکرته جهانانی
 شوکتش زین نظر بگرفت
 ز اهرمن عالم سلطانی
 علم کفر شد کون خواست
 شعله ز ایت مسلمانانی
 شد مظفر خدیو و روم و قار
 شاه زلف از سر بر ستانی
 خور آمد ز جاسرین جان
 که در قفسه ماه گنجانی
 همچو یوسف غم و غمت گشت
 چشم یعقوب و هر نورانی
 ز چشم اندر پیش ز لجا دار
 اسیران کرد که بر آغانی
 شاه سیاهان کشتن آغی
 داد من ریزان بکر آغی
 شاه خاقان لقب که از قدش
 کرک دارد هوای جوانی
 آنگه زانار و خط و نقوش
 سیزده بنده ام رستم حانی
 و آنگه دبان قصر گشت او
 کتور ظلم رو بر آغی
 و آنگه بناده از عداالت او
 کرده از قهر و در بنه کوانی
 و آنگه اندر صیغه گشت
 نام نامیش کرده عنوانی
 نه تعلیم است و کرده در دستش
 نیرده گاه مصافقتی

بنده

ز صبح است و آمده حلقش
 ز قیاس برز چرخ ر حانی
 قدر او را چه شرح گویم از آنکه
 نه قیاسیت این نه برمانی
 سرگشته جاکران درش
 ز افسر قصر و دغانانی
 داروی لطف که روح فرست
 بر هر در کرده در حانی
 برده از یاد معنی کرمش
 دستانهای من سپانی
 چنین نقش بجاده در پایش
 شمشیر آمد ابرو بیانی
 هر که در دل نهاد کینه او
 بنامه ز جمل نام دانی
 تا به زبان رخ جان درنا
 بر نیاید بجز پیشانی
 چون در جسر طبع و ابر کفش
 این که زانی آن در اقلانی
 در خود که دم زند جاوید
 این زبانی آن زحانی
 پیش او چو پیشکاران سرخ
 میکند از دجاک بیانی
 دیروز اندیشه نیست او
 برده از یاد رسم شیطانی
 ایوان بخت حسود که زشت
 در جهان رفته اچانی
 راست بر قامت تو با قد اند
 گوشت سردری و سلطانی
 برده در حرم حرمت تو
 ز بهر دردم زند زار و غوانی

کز عذبت حضرت تو صرا
 رخت بر آسمان آرد
 با تو دستان رخسان بنویم
 بر در کج حشمت کیوان
 کند پیش پای روشش تو
 زهره در زینت از بی ریش
 با بری کوی برزی ز شنان
 با فروزنده ماه طبعیت تو
 اندر آینه ضمیر تو گشت
 پیش پای تو معتقد
 جز برای توکی شود آسان
 چون شوی کالقم نام کفار
 که کنی ای نبی شرح کمال
 آشکارا شود جهانی را
 کس خند بعد از افت
 خدایش گشت رهنمای
 چون کنی غم بنده کردانی
 در کند کاه درم دستای
 میکند آرزوی در بانی
 مهر بگذرد بر تو افغانی
 مطرب سلامت در غوغای
 کرده جرم عدل جو کانی
 بکرم کرده کعبه ای
 طبع را از نای پنهانی
 همه دانشوران بنادانی
 مشکل علیها بی بریانی
 خانه را از دم بکشد مانی
 چون نبی دعوی سخن رانی
 معنی مشکلات قهر آبی
 جز زلف بمان بر بانی

که اندر تو

گشته اندر عجب بیت تو
 کز شد با سموم قهر تو یار
 خواندست مانی هم و خردم
 مانی آن جهان توانی گفت
 که ملک خوانست سرشت گشت
 معطلی کردی پیش آما
 جانبران ترا از صدق و وفاست
 فخر جانت که کرده از رفت
 آسمان را بجز آسمان خویش
 داد کرد او را شناسا
 جویندگار درم عذبت تو
 خردم با یک زد که مان خوان
 دیدم القعه چون درین داد
 بدعی دوام دولت تو
 جادوان تا ز نور طبع تو
 گشتی هر خصم کوفانی
 کند آبیات نوزانی
 با یک زد که تو غنی و جانی
 کش نباشد ز خسر و انانی
 تا بدین حد کمال انانی
 ای تو شیرایا سلبانی
 رتبه نودوی و ستانی
 شمع خورشید را شسانی
 شمر دانه بند ابوانی
 ای بنو ملک دولت دانی
 ز بران است سخن رانی
 ز دورین ره قدم بگمانی
 خویش را در مصیبت جبرانی
 روی آوردم از کاخوانی
 مست روز وصال نوزانی

بارج امید روشن تو

چو نام فراق گداز

چون غریبم که بسیار بیخ شادی برشته نظم کیده است و در دهان دراقی بپاشد
علی بن ابراهیم

حرف لاف

انگشتش از نو چنان

ای صورت رازنای پنهان

شد از نو بای علم در آن

از ناشسته غایت دوست

در عهد تو شد غمزه در هر چرخ

در رخ رخسار اعلیٰ پیش

بر چرخ زلف تاب ملک است

بارفت کاج خیمت تو

تا نامکر از غایت خویش

با نظم سحران است و

کی جلوه کند بواج کردون

پیش خرو بر عقل سید

ز آینه کفایت تو پیدا

گشت از نو اساس عدل

رخسار خود سحر ملک زبانه

هر آنکه سر از قفا طر بر آید

چون چشم حور از اینجا

جبران شده همه جوهر با

بستنت رواق چرخ اعلیٰ

بر بنده خود پیش از ما

شعر من و حضرت و عاشق

با بر تو قاف شعر

در مدحت منت نقلی عقل

بر سرم آید وی که سر سر آید

رخ گشته ز دور برین کاش

عشق بیان سرور انهر بود اید

و عده بود ارباب کشت خدام

حیرت و اندوه و رخ غصه بار

از سر جان بدش غمت که عشق

حکمت فایده بکوه دوست دلی

دست به از از خفا که رسم این

مصلحتی که فتنه را سحر او

در سخن اوصاف او منور بخند

چون ماطفه تعبیر کو با

کی شود آدم که دل ز غصه بر آید

کیده و کاهی ز لطف بیشتر آید

حیف نباشد که مردی منور آید

کی روزم نماید سر او در آید

و عقل و فکار املو که بی شک آید

در ره عشق تو هر که کی سپارد

میتو که کنم چنین چشم ترا آید

بر چشم از نو ماه دادگر آید

سوی عدم جاودانه راه آید

به که بر خزان مدیت غصه آید

حرف انون

تا چه کند خوی به پاسبان

کز عجبی سر و غیر جهان

رخ نمیدرخ غنچه ایشان

روی سادیم بران آستان

سر و عیان است و طوی او

بگذر از این دل که بدوا



خوشتر ازین سود و سود عشق
 چیست که گویم زمینی زبانی
 نیست درین بزم سرفراز
 نیست درین شهر دل بهرمان
 خنده زبانی که کن از خود
 غافل ازین آید بوم غم
 ما خسته کلین با ما راجع
 بچشم از خود دل با غم
 آتش بداد ملکین که چون
 دود بر آرد نه هر دودمان
 هر کسی از غمی آشفته دل
 هر غمی از غمت از دود جان
 از شمع چرخ بیابی مسو
 جز بر سر دوا دل آمان

حرف
 خسته آید بوم غم

تا کی کینه چشم من از کز تر کنی
 از آتش چشم آتش کز تر کنی
 انصاف ده که با همه سپهر
 هر که کند آنچه تو سدا دگر کنی
 شد طرب با غوغا و خون دل
 از کین بجام عاشق خویش جلک کنی
 بر پهلان خویش بهین با کی چنین
 قطع نظر ز مردم و حب نظرین
 تا این شکار است بقید کنی چرا
 پیوده قصد کار بی بال و پر کنی
 بچ افندت که بگذری از جور و برسم
 گاه از طربنی لطف و غایت کنی

نهم از دوا

نه شرم از خداوند اندیشه بسخ
 از ناله شبانه و آسوس کنی
 ترسم که بر من خرد و دل بر آدم
 خرد ازین جفا که تو برین سپر کنی
 چو شرم ز عدل بر افکند نه تو نیز
 شد آنکه عقل و دما با دور کنی
 حاکمان ظلم آنکه جویندش
 ز بند که سر ز طایم افکند کنی

کعبه

چهر اسم شریفین سید حسین است و روزی او پیش از رباعین اخلاق حمیده در کمال است
 و زین صفتش آن عادات رفیع الادب است و از دوا و سنان است و مولد آنجا در دوا
 و لطف اصفیای است نشان خواند فرشته خصال است و داعی غلبه احوال
 از علوم بسی بهره در است و در بر اسم خفیه می فصاحت کند در کشف الیقین
 و درین دو شبهه ما هر قیده را بسباق اسنادان سلف گوید و در ادای مضامین
 رکبش طریقه شعر ای شین را گوید در مراتب نشد نیز قدری کامل دارد و در غایت
 مشهور فصاحت قابل توجه نماید بزم ارم نظم ما هزاره کرده کرد و قافیه
 حسن خلق میر نهشت و انصاف با نمایان خیر پیش نیز بسته از خاطر غم و در چرخ
 جهانما قضا و خدا و بعضی از قضا و در جلد اول نیست المصباح ثبت گردیده و

جرخ کرد و گران بخشش کبر و ذریه
 لطف جان بخشش تعالی اند وجود اندر
 هر یک یک شمع از جانش جهان در جهان
 کی قدر گوید که ما آنجا که امر بخشش
 پیش از او میوریم که چون کفم قدر
 هر یک زان بخواهی همان از دل بخوا
 می زود حسرت کلاه و دیگر از زمین
 که خاک از کند خود را دارد و چشم
 که خاک ختم کند با ما چه آمد
 که جهان زل شود هر دم چو او باشد باده
 ملک دنیا کو با شوی جسم خدیش
 این ها یون کج نمون کشن سنجها
 گشت از فرمان او چون که از مویش
 خاکشانی با نقش صفای نورش
 استخوان نفس آن بود این همه نفس
 هر کرد و گران بخشش کبر و ذریه
 قدر جان نورش معادانه فائز فاء
 هر یک یک شمع از جانش جهان در جهان
 کی قدر گوید که ما آنجا که امر بخشش
 پیش از او میوریم که چون کفم قدر
 هر یک زان بخواهی همان از دل بخوا
 می زود حسرت کلاه و دیگر از زمین
 که خاک از کند خود را دارد و چشم
 که خاک ختم کند با ما چه آمد
 که جهان زل شود هر دم چو او باشد باده
 ملک دنیا کو با شوی جسم خدیش
 این ها یون کج نمون کشن سنجها
 گشت از فرمان او چون که از مویش
 خاکشانی با نقش صفای نورش
 استخوان نفس آن بود این همه نفس

لطیفه

کج دیدی در چمن اینک چمن و کج
 هم شکفته غنچه اش کی کوشش با دریا
 روزی در آن جلوه کردی پرده از او
 این جهان کندشت باز از رضای آن
 تا بد در زمین زینش تا بد روش
 با خدایش رخ طوبی باز از شوی خضر
 خاکش از پای دقا که آن جسم قدس
 آب را آب که همیشه است با روح روان
 العزیز چون شد مسکن آن بهت بیخاک
 خاک جگر زدی چرخ تغییرش رسم
 تا خاکشانی که در وی جان خدیش
 کا وید از خانه نقبه بر نقاش قضا
 هم دیده سبزه اش با قوه نشو و نما
 پرده قبال شد بر صدقای یعنی کوا
 که بر اندیشه را پرده از با شد با کجا
 که خورد در هر قدم از بوستان پیش قضا
 چون بر تل باده بکین و چون بر تل کدنا
 آبش از صافی شاک انده جود و انیا
 خاک را آب که همیشه است با روح روان
 آسمان کشتار می نماید و دل شاد
 چون بای داد سلطان گشت کسری
 تا جان کاخی که در وی جسم خدیش

با جسم قدسیان در نظرش گشت
 با روح خدایان در درونش گشت

این نقبه خوا از خط کسبت و الا و جای نیای پا نه کجاست شبهاست دیده دارد و آفتاب
 خدیه از خط حیلین تا و هر از نقبه نصیبی که هست و انبات و نور کف از زبان طالع میس کسبت

تو ای شهر نشان ویا دای که نشان خا
 سهری درین خود شید و کانی در دریا
 خرد را زینست نام و جان ما ز تو نیست
 جهان را ز تو نیست و جرج را بر این بنا
 سهری که زنده و شش یکی بجای برادر که
 محلی در تو که هر شش یکی خرفی و از دنیا
 اگر جوی تو بگریخت از بهر باشد که نه لایقا
 همه تنی مکر روی نجات و تو شش را که
 یکی شعی ز پناه سر خردان و تو شش یکی
 بخوفت خردون روشن زوای و تو شش یکی
 یکی باقی ز سر پناه سکفته سال و تو شش یکی
 کیا هست سدره دور تو فرشته سیرت را
 هست اختر دلی اختر نشد تلخ و تو شش یکی
 کل از ما و برادر از دشمنی در شش یکی
 بدست بخت و سوزن کرشم آن تو شش یکی
 سده نفعی که چن گشتش خود در محفل
 بیای و دست سر سوده کاند که گشتش
 غیر جامه رصوان و کرد و امن حورا

از آن

هم از آن شاه جهان رست خا و گل
 هم از آن لعنت رست چشم اندر چنا
 جهان افروز بجای آشکارا از کربلا
 کز آنش سحر شرم خورشید جهان را
 از آن یک پر تو که درون هوا جهان
 از آن یک تابش و گیتی همه جهان
 بدید از پیکر گیتی خرد زت پیکر خسرو
 جهان که گیتی بکشد و پنداردان دارا

حودش بود آب بروی خاک و کس
 چشمش چون کربانت و سر خج و پایش

حساب لاشاره خردی و جواب بقیده اندکی
 سیر انجست نجات پرده چهره شواهد
 بزد گشته و آن شاه سحر از فکر نامی و دین
 در بر حله سخنرانی دلی در کل دست بر سر گشته

خرد و ملک دین قیرن تو باد
 تا ابد هر دو جنبین تو باد
 حد سیر و سکونان احشر
 از بار تو تا یس تو باد
 آفتاب جمال و مسج جمال
 طالع از مطلع چمن تو باد
 چرخ را در سالک حکام
 چشم بر خرم پیش تو باد
 عقل از مدارک افسان
 کوشش بر فکرت زار تو باد

دست بر سر جودوی آغاز د
حجت آن در استیسی تو باد
سخت نکین نورج مسج
ملک افغان آجکین تو باد
ملک دهر عین و سانه غلغله
کرد دمان جور عین تو باد
هر چه آن کان دهر جان دیا
حاصلش بیکه شریکین تو باد
شد جسم که از شماره در است
در می چند از این تو باد

فصل ششم در بیان سارند

مایه آن زمانه طین تو باد

هر چه در پرده لمان نماید
باده در آن مقام می کشم
باد کردون دوزخ دم ترنم
جیت کردون که باغین تو باد

صدت صورت پر سس عشته
در شور تو سبین تو باد
عمره غلغله و ادوی دوزخ
حجت هر دو دست کین تو باد

هم کردون کشای جهان
آن کان توان کین تو باد

روی این

روی کردون دکه می را سارند
از بی سجده بر زمین تو باد
زلف مایه اگر چه سیدانید
بسته بر چنگ راستین تو باد
کر عید است رفته حسن سپهر
کفشی باره حین تو باد
کین شایسته کون کون
کفشی رایت عین تو باد
منع مخ خوی تو باد

خوس ماه خوشه عین تو باد

گوشه در مساکلی که مدام
زافر بنده آسین تو باد
هر کجا نگر زامت تو
هر کجا آسین تو باد
برده گوشه شمع را به بنر
بردی بانگ مان دهن تو باد
صحن خون مدینه کین تو باد
کریم آن غلغله کین تو باد

سنگ آن آیین سم است
کفشی غلغله عین تو باد
باره کاخشان می کین
مام نالغش بر سرین تو باد
صحن در صحن روان تو باد
کفشی کای مدبره عین تو باد

چیز آفتاب جرم نسرا حلقه ننگ و جرم زمین تو باد
غیر غلغله چشمه کوثر کرد ساق و خوی جبین تو باد
من اعدای شاه صمد

لاخوانندی بشین تو باد

حضر و از روضه خدمت آسمان خادم کسین
دایم روح و تابش ارواح در قای عدم عین
چون رفیق و پسر کی کرد

بی درنده ره بشین تو باد

حقیر خون دعوت از کعبه خیمه خورشید
کمان در باد آسمان کبود

و این دست بشین تو باد

شعله در آب و عود در آتش بامان اندر از این
که هر یک که هست ترا

نظم من گوهر بشین تو باد

ما پراوده است طبل وجود حسم کردون پرازد طین تو باد

عدالت بشین

قدرت بشین که دایره دهر

کوهر بشین تو باد

در مقام غایت بار و دی که بیان پوی خدیو جهان آرا داد کسرت غلغله
چرخه است در تشبیهات و استعارات لغزینا کمان و طعن آب بکران این
درایت و عین است از آن در و در و حضرت عشق بمافست از غایت سفر و معارف
آن و بر چنین بر و با این سخن جوین بکر زبان گشاده در ادای کفایت خات کنی و ادوات
داد است و از آن سیاق نیز غطف غن کیت خانه شوکارا و ابروی صوبت لکنت
و قطع فیضی ممالک ننوده و زبان صفت مجاری آفتاب کشت و درین مرتب نیز خوربا
بکار برده است و حواشیا کشا آورده پس صفت لکنتگاه و تعریف لکنتگاه خواهد و سر برده
با دماغ جهاد لب انسان آمده و غنای کثرتش در بیان این سیاق کمان زن و عدل بسیار و
از آن سیاقی شخص صبح با دماغ همان گشاده است و در آن مرصع و صفا با لای
از بحر حکمت برست در ده حق نهایت سادگی در هر مرتبه در آن از هر جوی را در بارگاه

ای ده

بسط خضر از چشمه طلال صفا جهان چون زکریا نیکون خلی از زار
همی نمود برین علی کبیر کبیران جویند و کسبند فراز خفا کس

بشام تیره تر یا چو غمت زندان
 که کاه خفته از هر لیل آید بخت
 شتر را حکر اگر می شود بدید چه
 نهان شد احکام و باشد عیان هر کار
 نمود چرخ ملاحظ بر هر چه بدید
 جو ز بر حصه سبیل نهاد چه رسد
 شعی چنین و من اندر و دایه اهل دیار
 که ناکه آمد اما روی سبیل تمام
 چنانکه آهوی بسیار دیده را از راه
 بر تن خون درون در چشم خون بالا
 نزار عیاض خورشید سبیل از غاب
 کوی قریب یکی ماه گشت بخت
 کوی دور سبیل بر نهاد و در میان
 سبیل بخت سبیل بخت بخت بخت
 کوی نعمت قدق بخت در بخت
 روان بخت کوش که بخت خون آلود
 بنای عالم امکان ز جانی بری شد
 سراج و دیده کاه زبان بخت بخت

ز بخت که آه بر آورد بر سپهر از دل
 از آن بسط سپهر و ازین بر روی هوا
 همی بخت بر آورد و بخ از شیرین
 چه گفت گفت که در هر خود سرا بخدار
 سری که بر هر اسم بر او کس سپار
 بعد که نکیر و کس دل زدند آ
 زمین که ام جفا بخت بر تو مان بخت
 و ما نمودم و کردی جفا زنی پادشاه
 ترا که بی سر نفی دی بر روی خواب
 چه شد که از غم جفا کرمی پاک
 کجا روی که به از کوی من بود و آید
 سفر اگر چه بود بخت یک فی چند
 بلا بختش ای غل حسن را از نوبار
 بی سفر تهرست و جفا بخت دلی
 خدای و داند و من کاخین خیال است

انتهای

چو این سینه در آید اندر آغوشم
 می نمود دراز طوق دست من برش
 از آن پس که ز لب نیمه نباه شود
 نشسته ز برابر کی و سر و اوم
 همان روزی که دو کامی که اندر ام
 بیدار بودم در آن سینه کلاه
 ز غیر نفس هم گود از چنده نشان
 ز غیر بای چشم باند کاشش لال
 هزار سال در آن اسرار انوار
 می دیده ام آند ز شکلهای عجب
 بغیر هم کسی سرا همه راه
 ز غار خاره در آن دشت که مسارا
 کوی سواره و کاه می پاید بر شد
 می سپردم ازین کوه و راه می شدم
 که ناکمان نبود زنده کاه افی
 و دست خویش من نیز چو دو پیکر
 چو آفتاب ز جبهه چو ماه آید
 سر اقبال به رفعت چو جان از
 غان بدست قضا در ضایع حکم قدر
 بودی که بهر کام از آن چنان خط
 بغیر هیچ کوزمان در آن سینه
 ز جرف نشان دم بایش ز در فیه
 ز غیر آید پای بهر نفس بشیر
 ولی نموده ز بیم اندران کاه گذر
 هزار پیکر و هر یک بعد هزار صو
 بغیر دیو می نشسته کسی سرا بهر
 می علقه سپید و می سخت بسر
 چو اسلک خویش نیز دو جاده خور
 که گاه که برم خست ازین تجربه بهر
 عروس صبح رخ از طوفان بکوه
 می آید

م آید

سبزه خشنود ز نو پیکر سپنج
 چنانکه مندوی آتش برست در کرد
 بجز زده سوده الماس صحن پنداری
 که رخت هر دشمن اندر کار خفت جگر
 رحم قشاید بشکر کنی که گاه بهر
 بحد هر یک از ایشان فرین شکو
 هزار سال همه جنگجوی جنگ دور
 پلنگ و از کوه اندرون شیر بهشت
 تنگ و از بحر اندرون ویر بهر
 در راه همه راه هر مانده در زندان
 بفرمانده راجع بوده در خیر
 به بسته کردن کیوان ز لکین کت ده چو
 کشته و قلعه گردون بکین چو بسته کمر
 ز فتنه جز یکی خوابگاه بار شود
 بر زیران همه غلبان دیو سپر
 هزار فتنه و زین چو شکله گردون
 هزار خسر که دها چو کند خضر
 بیان آنکه در قبه و خسر کاه می
 هزار سپهر و هزار صر و در آن

ابوالمظفر هشتاد و سه آید بود
 نیز غزل بویشت شام و خضر

غبار ساحت زهر سپهر بوع کمال
 نشان لعل نمیش لال چرخ هنر
 بجنب بایشتن قرار ارض و سما
 بریز سایه خورشید در آتش و فر

دل سوخت بهدش مکر دل آتش
 ششگون که سپاه مظفر تو کند
 یکی ز باغ روی بند از صف
 بر بد سینه افغان پهلوی
 صبح فتح و مظفر کن ز دست یابی
 کن زخمه مطرب بفریاد
 بخواه از پرتیب ملک انان بدو
 رضای رای تو کرستی این سرش بفر
 ز دست این بست نه بدست آن بسپار
 بفرق این بگذارد بکبر از سران
 ای باغای تو فرود جواب بر سران
 جهان بجای تو باز در جوارش خفا
 صبا بکش لطف تو صیبت با بر خیر
 نهان بطبع تو احسان و اگر گفت پیدا
 بدست تو نشسته بدستان چو خواهد جا

ایان

برون ز خیر مکان بجای خویش پی
 سپهری سر باشد آستانه تو
 جان زنده ضایعش که با بخت همی
 شود بخت اندر جهان سر با کل
 نشان جوار دل خصم تو بود عار
 کجا بیاید قدر تو میرسد گردون
 همیشه بر سرش از آن که از بدش
 خیال دست تو کر غایت در صمیم کرد
 ز غمت ز بگذارد خشی در خاک
 همیشه تا که بخونید حشرم نه غار

دو نیم باد ز تیغ تو بیکرا عدا

چاکمه مار که حرم از عدا که حیدر

در طبع کو اک خزان و حاجت با خود داده دان و نیت
 نشان سخن آرا نموده است و زبان زلفت معانی بدیده
 انجی زبان تازه دارد و صفاتی با اندزه صمیمه را بطریق استادان گفته است

بالا من خلوت بیکو شسته باد پای کز فرش با سمنده نشسته صفای بخت غان برغان
رفته است دوری مراحل فصاحت کسری کام منکام استادان بخت غان

دلی به

دوش از دیده هر دم چو عروس خاوری
از پی جوده درین کالج رزاق و دود رخ
من ازین رکت ندیم تا که جلوه کمال طبع
صنوع دیدیم چون رود خمر ز صوان درین
همه در پرده نه از سر هم بل از چشم خود
نه یکا خلعت احیا کریش بر من
گاه در پرده دلی بدر چون بر خشم
زان میان بود یکی شاه قای بنده
برده از روی کونیش چو کرشم دیدم
بی شاه کیش چو انستم آوردم پیش
قدی از خشم از خشم چون فانت سر
کنش از کف انتم کرم شمیر
کرد در خمار غان در پس غنی بهر
برده برداشت و در صد جنت بهمان بیکر
برده بردارم از روی خرم و غنی بیکر
بخت آن بر من ده عصمت از خرم
همه در پرده نه از سر هم بل از چشم خود
نه یکا خلعت احیا کریش بر من
گاه بی پرده ولی نهان چو نور بهر
زان همه بود یکی ماه و غانی اختر
منظری ز لب جهان یک بر می از پرده
جامه از بک سمن غایب از خرم تر
رخی از ستم از ستم چون روی خرم
غمزه اش از کف از ناز نهادم خرم

جان ناز

بک خفا نه از پرده شادم تیر
رسم از پیش موختم انسان گزنا
دادم از روی خود آینه بر پیش آری
عکس از روی تو کف که در آن آینه بود
بود ز بر خرم زلفش سپید
کشم ای شوقش طایر را در دل
کاش بودت خبر از طوطی چون کف
کشم آن سوخته دل صبت که کفش بخت
کشم ای بخت ابرار زایت روشن
شاید اکنون ز چنین صورت معنی که است
خیز از پای ادب راه جانی جای
کشم این عالی در که خلعت سبقت
کشم آن در که سلطان سلاطین غایب
که کف از سبقت از سبقت از سبقت
کشم ای بخت ابرار زایت روشن
شاید اکنون ز چنین صورت معنی که است
خیز از پای ادب راه جانی جای
کشم این عالی در که خلعت سبقت
کشم آن در که سلطان سلاطین غایب
که کف از سبقت از سبقت از سبقت

محبوبت وصال محبتی شاه که رود
بخت از رخ همی نام و نشان ز نظر

گفت جانم رخ زشت من و خاک در
 کفتم این غدر نه خیر نبود و نه است
 یک در خضر نشی که بار بیایی که به
 از پس آنکه گویند ز رویت برقع
 پیش از آنکه گویند روم پیوسته خصال
 بخدای که وجود تو جهان یک نهاد
 بحدیست لبشیرین تو کانه برادر
 بهر خمر ترکان سپاه کوه باد
 بخدمت سرفراز که آخر ششم او
 بجان داکتران و میرت که گشت
 بکین پایه درگاه شهنشاه که نیست
 ز نس این مطلع مانده خوان باور شد
 ای ترا چه کینا بنده مرا به چاکر
 کسی بعد تو نیست جغای خرمکان
 نه رسول تو نیست چو عدویت معدوم
 نه خدا فی تو نیست چو غایت کند

از وصف

6
 که ز وصف تو در آن سوخته با آن
 روزگار من ز کی داشت چو خط بر کار
 کبر و کسب تو که نفس باقی تا بتر
 جای خجسته سرشخ بر آید پیکان
 که نباشد ز پی سجد و نکرست و از جام
 فتنه از ملک تو با دیده ترش آری
 که چه بگردد و خجسته همی کشور و ملک
 از تو نامه سوال در تو نامه رسول
 سویی از بحر عطایت شود از طوفان
 از گنجه تو بهر خصم و در در گهر
 بجز از روی تو با که با مد و نیر
 کسی بعدت نکند هست بر ویت شنبه
 از پس آنکه بنده ماه خود خون آید
 ای که در طبع سپهرت ز غمت بختی
 در گشت را ملک از لوح منی برده خود

که ز لوح تو در آن رفته با آن
 با تو هر کسی که نشد بهت چو خط مسطر
 باید از قهر و کفر قوه نایه اثر
 جای سبزه ز دل خاک بر آید خجسته
 که ناله ز بهر اطفال بیایند ز سر
 چون گزیده که و کربان زمره در سفر
 بر سولیت بیاد بسویمت بدر
 که همی ملک بخش و که دیگر کشور
 خاک خود گشت که آن خاک ملک مستطیر
 دل بجز ز کند سرفراز دل بر
 سحر چشم کنایان که بود غار بخر
 کسی مدد است که ز غمت است بهر سحر
 نظمه خصم تو نام که قری از مادر
 آنکه در کفایت است ز غمت کند
 خدمت را ملک از لوح منی برده خود

خشم تو بر جوهر آرد در نیرت افاد
 در کشت کشیده که خلق شود چون جگر آب
 این که بکشت که برادر کند رخ خازم
 هر که با مال قبول بر شود چون منبر
 ابر را دوش بگشتم که تو را آید رست
 اینکه گویند شود دانه باران کوه
 گفت جانم همه زان بگریم دامن
 این تو آنکه شود که هر یکدانه منبر
 تا که بر سکنه خاکست گذار خیم
 تا که در خانه آست مکان غبر
 بدنامان تر آب بود اندر
 در سکا لان تر خاک بود در

در پستیهای غره نوال این همه نمود کمال
 برشته نعل کشیده است در صدف خاطر
 جهان در شاهوار بردمان درق پاشیده
 در مخاطبات ساقی و مطرب و قیصر
 شمع وز آید و افشاحت داده است
 و بیان سخن را بر اوج آسمان نهاد

و سبب

المنة که بدلت دگر بار
 رفت که گویند در صومعه شمع
 سجاده به پیمان و تسبیح بر تار
 رفت آئینه بسته در خانه خمار
 شمع از صفای دل زندان تیغ نون
 هم جنس دوع کاست از اعلان که چرخ
 عقل در تو بر دگرید در اسرار
 کربا ز فروشد کسی نیست خبردار

در دایره

در دایره از غلظت جزا ابرو شسم
 چند از بی ایمان شدن از خانه سجده
 چون نقطه سپیده درون خط پر کار
 آری غم جانان نفروشدند یار
 صد با یک مو فتن سب و دی ز دل چنگ
 صد سجده زاهد بیاری زره است
 صد و شصت و اخط بجدی غشم یار
 صد و شصت و اخط بجدی غشم یار
 ما در یکی از پس سی روز جزا کنار
 و اعطانه اگر سپیده کشت از چه نقوش
 جز پنج تن و نصف دل و در در خوار
 سی روز بی روزه کرشمیم و مییم
 از روز چنان دشت ششم ننگ اگر چه
 رومی بجه بایست ز خند و چه شمع
 زان بزه نشان روزگار طبعیت
 کاینکه بونک اندر و سیاه بر کنار
 زان بزه نشان روزگار طبعیت
 کاینکه بونک اندر و سیاه بر کنار
 امروز که گویند کشت بر سفر بار
 امروز که گویند کشت بر سفر بار
 چو نیست که اورا خطری بود و یگانه
 چو نیست که اورا خطری بود و یگانه
 نتوانم ازین پیش بخی بود ز خمار
 نتوانم ازین پیش بخی بود ز خمار
 نه از چه به شکل لب جام است بدیدار
 نه از چه به شکل لب جام است بدیدار
 مطرب غنی تا که فراخیم و دلار
 مطرب غنی تا که فراخیم و دلار
 زین پس من و عیسی که نایب خیران عیسی
 زین پس من و عیسی که نایب خیران عیسی

بزمی و نمیمی و نوازی همه از عشق
 باری که لب قدرش عین اوست
 رویش نه لب همه ولی نازکی آن
 آن صرب و آن ماریانه و خون
 که سر ز بس نام برآورد بخا
 که با دگر زیاده از آن زلف و با گوش
 بر شمعش و را که میل شنید
 و اندامی جهان محلی شده که بشن
 بر سکه بسی منت دارم که دیار

آنجا که بیان سخنش خاک با خا
 برقی ز دم تیغش و چشش همه خیز
 در بحر که ارجش مد پیش رس آیند
 در باغ اگر سکل چشش بنجا رند
 هم کعبه از دگر و دو چون کعبه نقاش
 اچو دو تو طبع تو آن نشا و این قی

عدل از نظم

عدل تو در قطع زمین بخت بر
 با شمع خفا که جهان نور تو جو
 از حکم تو یک بخت و گردون همه یک
 خوش گشت که احوال عدوت که بر
 جسمی که ز بر عادت طبیعت صعودش
 ناز و دگر آمد و اسر و نشود دی

هر روز تو شمع داسوده تو از دم
 حرف هر سال ترا علی و فانی تو کار
 در تنیست تو روز سلطان و نظم از دم تو
 در فانی در فانی کرده و صحت حلقه

عید را پیرایه دولت به بر گردن باز
 که چه لبست از روی نه و بری نظر بر
 که چه از خاک و او دور شد چندی کنون
 در کجی چشم به از روی دور کردی شرف
 در فضایش کاسان آمد کم از نور بی چشم
 شادان از ابر و درشته جلوه که گردن باز
 هر دی بیک که بر رویش نظر کرد و باز
 لطف من کس بوسه کاه از خاک را از تو باز
 خاک را شش خسروان کی بچشم که بگذرد باز
 بجان از چشم موری ملک تر گردن باز

صاحبش از کبر خود اوان کی زلف و قفا
 آن کران و سوزن بر خاک بی شکیلی
 چون نازش را برین موزه مغر و شمش
 همش قدر او کشود و ندی مگر پس سده و پیا
 چون سپیدی بر سپیدی شاه خرد و آوا
 جابعد پشگاه درخ بجاک استکان
 چون پورنش جان فزا که هر روز جان
 کشت سر از نمان را غشای در نگاه
 ماله لطف قهرش را بگری آید بدید
 در سلاسل هر طرف پل در افی روان
 لوک و دمانا بدید از دمانان شیب
 حلقه شان زب دندان یا حلی نه گن
 تو بر آهی و افغانیست چون خنده
 از دم زبوره بهر جان کرای خشم را
 خشم زین غم و دوش عیالید و زین مایه را

فازان

خاکیر کو هر با بهت کونی مهربان
 نشود و ما بدین این کوشه کیران مگر
 بر میان ریشک این بر بستن این بکین کن
 زلف بکشود و دود و دمار خیشد از زلف
 بر زمین شان چشمه مان مرده بحر کوفه
 باب ساق شده مرغ صراحی نو سرخ
 سادگی را زنج بر دشته مرغ مگر
 کان کو هر کن لب لعل لبش کز فیض بر
 عید از هر طرف یک صبار یک کلی
 کو کند افغان عیال طفل غنچه دوش
 شاخ را خون ریش عیال غنچه دوش
 مایه باغ است زان خرم که بهر نرم شام
 قدر مان فصلی شام که خشمش را که
 چاره شد روی از آغاش تر کرد
 دوش اگر شمشه امان افی ریشکی
 صبحدم ریشش از خون جگر کرد و دگر

خرج سلطان خواصه شعر من ز بر کرد
 کوش خرج از ماله لعل و کوه کرد
 سر و سیمین را لطف از سنگ تر کرد
 ده که آن چارگان را در بدر کرد
 جانب فادکان جوان نظر کرد
 از دم عیال را جاور کرد
 نوز و نمان چمن چا در بر کرد
 باغ را کانی همه لعل و کوه کرد
 سوی هرغان سپهرش با بر کرد
 خفت اگر بدارش از بار سحر کرد
 در عروق از نوک غارش خشمش کرد
 مگر ابر و خمر زربار و ر کرد

ذات او جز نوزده گشته عقلم گفت کشت
 مهر خشمش در دل جاش که گفت این کجاست
 شیر از بهر نمک ز بخر در پیش من
 شاه ملک از جهان با شمشیر کینه
 عیش خمر و تاج اگر از بهر شیرین ندانم
 باش تا خود سرزند بکرم که کوران آید
 تپا بیت سر بند چون نور خورشید
 خوش شد از جان چه پیش از آن که آید
 شادیش در دل جویم من ملک خرم
 هم ترا جوید ز مهر در یک شادی دایم
 پس بکاران که جهت را در می دیند
 باز باد عیسوی دم در باران کشت
 سر بر عهد تو خرم از جهان باد ایچاکه
 خرم از عیدت جهان را سپهر گردانده

حرف از آن

خطاب بویان سپهر بیاور باد و شایسته و ثنیت خبر و نوزده از اعلا حضرت علی

دعوی

و جویس سمنیت مانوس خانانی بر سر بر سلیمان در عید نهایت استادی بکار برد
 و در ذکر تر قیل مراد و در او ارکان دولت عید و شیران سپاه رویی چنگ و صراف
 در دوس و فرخند صفا حتی ماه کلام آشکار شهنش درایت بر امان و اقران و این
 بسیار از خرم و در آخر سخن ختم کلام بقطعه نموده است و با سپهرین بسیار
 حکایت و هفتاد و یک گشته است و این سخن و نصحت بشون مشای در است
 خویش را در هر یک سخنری دیده کرده است و هفتاد و یک گشته را از امکا خویش تلفظ کرده

و می پردازد

این ماهیون قصر و ارای جان
 جان شامان نثار پیشگاه
 مرغ بر بامت چو بر گردن ملک
 بیکت از چار کن آمد ولی
 کر نه به از جیشی پس از چه کرده
 عید سلطان جان خرم ز نوبت
 پاس در کامت ملک دار در
 آفتابش سایه پروردگار
 دایه دور آن و طفل آسمان
 روح پاکانت غبار آسمان
 آب در جوی چو در پیکر روان
 جوهر جان غصه خالی از آن
 از جان جادو تو طایه و سخنان
 آفتاب کز عید بند خرم جان
 آسمانی آسمانش پاسبان
 اخترانش طلعت شهر گویان

خسته این پیکر سل در دم بسته آن کردن شیر زبانیان
 حبیب این از با حشر تا حشر ملک آن از قهر و آن با قهر و آن
 بر سر دور آن چشم این کند در دل کردن ز سر آن گشتن
 زیر بار طاعت آن پشت دل وقف خاک مقدم آن بجان
 تیغ این را زک نه کرد و سپهر نیز آن آتشیم هفت هزار نشان
 بر نم شد راهی محفل طراز رزم شد راهی کشتی کشتی
 ایستاده در رسوم بندگی کرد و رفت نه رسم بندگی
 بر زمین جبهه ای کشته یکن در بخش آمد و کشته های در
 در خلع زلفان هر یک که در خانه آفتاب آسمانش در میان
 در صلاح کوهر آگهی کس نافت بحر را با شد مکان در جوف آن
 شد مکان جسته فراخ شک پای آن بر سر از لا مکان
 باش تا بنی شده سکنه چینی کوهری از تو حسی جان
 از تو حسن غم بابا حشر از عهد ملک ب تا حاد آن
 پهلوان جا جا خورد و در کرب شده یاران مصیبت پر و جوان
 از سولان خا در پیشگاه وز سیران حق در آستان

نوزده نوزده از غیر ملک ماب در ده نوزده از غیر ملک ماب
 در سلاسل هر طرف شیری در دم در سلاسل هر طرف شیری در دم
 در خم هر طرف نشان مانند سپهر در خم هر طرف نشان مانند سپهر
 که سحر اگر بر خیزد نه خلق که سحر اگر بر خیزد نه خلق
 که بفرمان سلطان است باد که بفرمان سلطان است باد
 که ملک نه همان است آینه که ملک نه همان است آینه
 ثوب نشان مثل اگر نه جوش است ثوب نشان مثل اگر نه جوش است
 مادر عدوانی و در پیش تن که در مادر عدوانی و در پیش تن که در
 که ز سندان کل نروید که ز سندان کل نروید
 کوس در فریاد از سبدون در کوس در فریاد از سبدون در
 آن دو سوز از دور سوگر ملک طبع آن دو سوز از دور سوگر ملک طبع
 نظم کشور و آن بر بست لب نظم کشور و آن بر بست لب
 آن زین بود که شد ملک ملک آن زین بود که شد ملک ملک
 زان یکی زان و جانی غلب زان یکی زان و جانی غلب
 ایما را از ازل آمد ر این ایما را از ازل آمد ر این
 در ده نوزده از غیر ملک ماب در ده نوزده از غیر ملک ماب
 با جلال هر طرف سل و مال با جلال هر طرف سل و مال
 طعمه خود کوئی غم سل و مال طعمه خود کوئی غم سل و مال
 شاه را از غیر در دلم سمان شاه را از غیر در دلم سمان
 کوه از فرمان شده با شد روان کوه از فرمان شده با شد روان
 از چه در آینه سکنه تهمان از چه در آینه سکنه تهمان
 چون خورد خاک و بر انگیزد روان چون خورد خاک و بر انگیزد روان
 صحره در دنبال آتش در دمان صحره در دنبال آتش در دمان
 کشت سندان جنت سوز جان کشت سندان جنت سوز جان
 هر که زین در دور شد و در دغان هر که زین در دور شد و در دغان
 آن سکر نیز است و این کو نشان آن سکر نیز است و این کو نشان
 فتح لشکر را کت به این بان فتح لشکر را کت به این بان
 بوسه ای ایمن از باد خزان بوسه ای ایمن از باد خزان
 زان یکی خا و جانی بوستان زان یکی خا و جانی بوستان
 غری را تا ابد باشد ضمان غری را تا ابد باشد ضمان

کوه بر هر دو سه اواز مدد
 چشم بر هر دو سه پیک امان
 ساریه رحمت بر اقلع زمین
 بر تو داشت در اقطار زمان
 نزل و ندادی کافله در قافه
 کوچ اذنه کاروان در کاروان
 این سواد که اینک در رسید
 شونده فوج سپاه از نهر گران
 ملک کشته را یکی شد داد کرد
 بر زخمیان عیال یکی شد حکایتان
 جشن ادا و طبع اندر کاخ رای
 رخسار آراستگار اندر قصر خانی
 از دهر ان جسم دیوی شده را
 خانه مصری ستمانی پریشان
 و خزان نخل دیوان غنیمت
 خانه این منتهی از غلطان
 کشته از شرم خطبان در سپهر خفته
 شتری چنان بریز لیلیان
 نظم ملک و حج لشکر را شده
 هر طرف رحمت سحر استخوان
 بر لب آن آفرین در آسری
 در گفت این دستان در دهان
 طبع آن اوبره گوش سخن
 فکر این پیرایه دوشن جان
 حدیث از آن را یکی طبع الاوا
 روح ملک را یکی طبع لسان
 نهان غفلت نهان در غفلت
 نام ابراهیم آمد در زمان

ای که غفلت

ای که غفلت دارد از پند هر
 در نباید تا نخواهد در کمان
 ای که با نیروی بارش کند
 میدان صاف نزارع کمان
 ای که با صیقل قوای مایه
 مزجت کیم در زباد و ده کمان
 در ادای کاش هر جا چوین
 در هوای خدش هر جا چوین
 طبعش کیتی چو شند و بکنین
 دانش در کون چو نغز و سوزان
 بر دانی که بیا به تیغ ادا
 از خوان رویه ز تیغ زعفران
 کمر زجست و شمش کوی بیلاغ
 زعفران خیز و زنگی از جوان
 کریمه ان باد اوای ادا شد
 غنچه گل رویه از نوک سنان
 در بادیان غم مدایان آورد
 شیرین و روان شود شیر زبان
 که صلا چو کاس اندر ده
 عکس در آینه ماند عبادان
 تیزی تیغش چو جوی جفت کرد
 قطع نسل دشمنش را امتحان
 نام ظل الهی و دانش بود
 چون کعبه کلمه القیام شبان
 که بنزد جبرای خورشید کرد
 ره بیا به تیغ سوی آشیان
 آیه قدرش چوین دید کرد
 ارزبان تیغش از آتر جان
 که نیامیزی خاک و کیمش
 دیده از از تو بیا باشد زبان

دوش میهم بران در صحن
 ویدم اغرنیم رود از پی روان
 گفتش سوی که باین غدا
 گفتش بهر چه باین منهان
 گفت در آن آستان آبا نمود
 گفتش بهسبان آبا نمود
 کتم ای چه بود که فاشش
 کتم ای بی پا و سرگردان
 این سخن با پسبان کتم فکند
 در کلوئی آن طایفه را کتم فکند
 تا بخشند خواهر جانک
 تا بی کاشش در کلبه کسان
 بعد کاشش با این کلخ سدر
 بکته کاشش با این مشت کسان

حرفه ها

از حضرت خلیف خلدن ملکه بالمشائی بی اندازه سرافراز گردیده و بسیار ستودنی
 از ماعدا اعمار در سکران مره بکسی پس از بنی عقیق زبان به نای پاده می ده است
 و از نافای حوی خانه مستکن هزاران نامه چون بیا و در آید وضع گفته است و کوچه های
 گلشنه

دلیله

وی که بود این دل زده جدا ازان گد
 همچو آن صید که جانی سپرد از ناو گد
 فی که از ناوک شه صید شود زنده دل
 نیست جز زنده چو کردید جدا ازان گد
 دل من بود همه نامه و لیکن جانم
 بس من بود همه آه و لیکن جانم گد

دل ازین

حال ازین گونه که خادم درون اندک
 حال ازین گونه که خادم درون اندک
 حلقه بود زدن آن شوخ و تو در کشته
 حلقه سال درم اوشت هم چشم براده
 تا که من حیره زبکانه میروا چشم او
 برده بود است و از رخنه در گردن گاه
 رفت بر کوشه رخساره و دام اندر
 گفت که جاب بخیر سوی سم است
 گفت که جاب بخیر سوی سم است
 نه خدمت بجای نه کف دستم کوتاه
 نه خدمت بجای نه کف دستم کوتاه
 کشتانی که چو عشاق غارند گاه
 کشتانی که چو عشاق غارند گاه
 خیر تا جای که زخمی بکوه زرخ گاه
 خیر تا جای که زخمی بکوه زرخ گاه
 و درین نام غنیمت در رخ پرتو ماه
 و درین نام غنیمت در رخ پرتو ماه
 کردم از روی بشوی لب نهاده
 کردم از روی بشوی لب نهاده
 گویم این صید زدم کوئی است
 گویم این صید زدم کوئی است
 که کوزان ز خدمت تو آید پناه
 که کوزان ز خدمت تو آید پناه
 هر که اسیر به بند است نه بند در و بار
 هر که اسیر به بند است نه بند در و بار
 این دل ماوند گفت بخیر این خسته خوار
 این دل ماوند گفت بخیر این خسته خوار
 هیچ بی آینه نبود جلوه غایب آشیاه
 هیچ بی آینه نبود جلوه غایب آشیاه
 تا به آنجا که تو کشتی رخ اسیر از بار
 تا به آنجا که تو کشتی رخ اسیر از بار

گاه آن خادم و دستار بود از درو
 موزه در پیش نه از فرق قدم ساز راه
 تو چنین بخت و این بخت اندر همه نشین
 بچو افتاده غنچه کدو بر افواه
 که زنده آمده بکشت زهی دولت
 دزنده آورده شکاریت نه پای چاره
 کشتم از فروجه نوع از حقیر آن کشت
 آن نه سم جیبم زیند کلاه
 باز نام از آن خایمست خبر
 بایش تا شد نه از این بخت کلاه
 مست مینویسم پاشیده بکال بود
 نافه منی بکده کرده بکزد کلاه
 رفت آمد همه جا حقیران کشت
 پای رکوب و زن دست و پاهای
 من و آن شیخ هم دست فغان می کشم
 سر جبهک و زهی نهاده که جانهای
 هم بدین شیوه روان تا در جبهه که دیر
 بچو کشته کی جبهه و فیض داده براه
 کشت بخت که مثاله که جلوه کریم
 ساز از نافه وی غایب زلف دو راه
 که از آن می ندم حال خبر منیر
 که از آن می کشم میل بر ابروی سیاه
 تو این هر دو روان داده بعد شوق
 تو پای من و این در قدم نهان
 پر تو ز ازل معنی جان صورت عقل
 وارث ملک بدجای دین غلام
 و در که صفی که شد جتاد
 در جهان را همه هستی معبودا

هر چه در دهم تو در سایه از خاک
 هر چه در کمر تو در رکب او و خنایه
 هر که بخت از جیبم نهاده دست
 هر که از خلق همه نهاده و راه
 در سپهرت و هزاران چو سپهرت
 در جهانست و هزاران چو جهانست
 خدای خود بپوش این امید که شد در دست
 جاده خود بپوش از آن دید که شد در دست
 آنکه با خدمت و در هر دلی بی چاره
 و آنکه با طاعت و جبرج و دلی آگاه
 در هر دلی کندی خاک حد و دست بخواه
 بر درش کندی خاک حد و دست بخواه
 اندر آنکه که جیبی ز منیرش گویند
 قوه جادیه برگاه و بکشد کلاه
 که زهرش از نفس نهایی کیم
 دیگر از خاک فروید ابد نه کلاه
 باز بکانه قضا بسته شود این غلام
 تا بصر اک اجل بسته شود آن ناکام
 حسته باد انجمنش سرکش بخواه
 بسته باد انجمنش سرکش بخواه
 در هیچ عمارت مسی بکشد برین که حساب
 در هیچ عمارت مسی بکشد برین که حساب
 سر بکشان کشیده است زبان فصاحت کلاه
 سر بکشان کشیده است زبان فصاحت کلاه
 و طرح عمارت خبر در خانه تیغ جهان آرا
 و طرح عمارت خبر در خانه تیغ جهان آرا
 و درین راه نیز در قیل شرح نقده حجاب ملک الشعر
 و درین راه نیز در قیل شرح نقده حجاب ملک الشعر

دیک ای کاخ جان خود کو کج نکاح
 در حرم بهشت دست بر هم آمده
 با چه قصری که جان با اینک رانده
 از پی در بایت رضوان دعا دم آمده
 از نو در رحمت جهانی در گردون درخشا
 این قدر فرق از تو تا این شهرت آمده
 امتحانها بود معفت ایکی ز انجا ملک
 زین سبب بر یکجا بنا دیوید آمده
 خودم کویم سپهرت با کلمه کاسی سپهر
 پای رخت نیست اورا در رضوان پادشاه
 در شمار از آنجا کس از آن کجایه
 نقد نرغان عرش با نوا می خوانم
 با وجودت بار نادر خیر مقدم آمده
 جسم چاییت پیش صورت دیوار تو
 سطریت را زخمی در زخمی باز هم آمده
 آسمان را بود که بر بهشت ره جبر
 با لباس بیکون چون اهل عالم آمده
 ساکت رانده درون از خیر گردون ملک
 زان بر آور از درون حرج بهم آمده
 جان می خفته غنیم خاک از آجاییت
 آنچه می گویند در خاک تو غم آمده
 ماکنون نمانده کس جز آب در دریا
 کاسانی نابت بسیار با هم آمده
 آسمانی دلی چون بحر که هر روزه
 دیده هرگز سپهری را که چون لم آمده

آمدن

که در ای عرش را بودی مستم با به
 کفشی بر پای الوان تو مستم آمده
 می ندانم چینی و انم سپهر ساکن
 کافایت رای سلطان مستم آمده
 غلغله حشمتی شاه آنکه از بهر خوش
 زیر لعل رایت حشمتی دو عالم آمده
 آن ملک خوشی که در پیش حکمتی درو
 اکن یکی چون شیب وین لیسر آمده
 هر چه رای از رضا آنرا مستم داشته
 هر چه غم او قدر آن مستم آمده
 نیست با معماری عدلش کی عکس مگر
 چند کز چنان ومانی با دو صد غم آمده
 خدیش را معش شوی و چار کجاست
 ز معش زین گونه هر یک مستم آمده
 از چه در ز بر یکانی عکسش آن ملک غم
 کز نه در انکشت بخش فایتم تم آمده
 ما ملک بکشد است با در راه علاج جهان
 خنم اورا در مقام نال مقدم آمده
 ماضی کثرت در کشف است از نهان
 رای اورا در خطای این سکته آمده
 کز نه بر کشف فقه ز دستش قیاب
 خوشه بر دین جبر ازین گونه خرم آمده
 ای جهان که با دست جهان بخش تو خود
 داد خوانان بر درت از دست عالم آمده
 صبح با جدت هوای همی در دریا
 سپردای را که در میدان رسم آمده
 ملک غم نیست و لطفت دار و عدل
 فتنه را اسباب بیماری فراهم آمده

مصحف عرض سپاهت را فروز آید
 اینک تفسیرش کیجی حشر اعظم آمده
 خشم با من ز پیش قدرت می گوید ولی
 این غنیمت مکر آن کو حسود آمده
 کریم چه هم را بود نامت لغزش غم از چه
 این همه خاصیت از آن لغزش غم آمده
 ما و غنیمت ازین کلاخ ها وین کز غلو
 با غنیمت پاید قدر تو تو آمده
 عکس روی ما بدان قدس آینه اش
 چو همه از وی که بر روی تو می آید
 عقل کفتم که محرم در حرم کعبه
 بارگاه کبریا آکسبت محرم آمده
 خواست ما در حرمش باید از رحمت می
 در نه پردن از بخان بهر چه آید آمده
 وی می خواند ی در پیش آید می
 کز آن پس حرمش آسمان هم آمده
 هست لغزش قضا الصفا لغزش او
 این همه لغزشی که اندر جلوه هر دم آمده
 الغرض او در بر پادشاهان عالی بنا
 کاسمان را بهشت و پیش باید پیش آمده
 خان والا جا کرد بر نه است حاجت چین
 که همه فرقی حکمت را معذرت آمده
 ملک مجرب بهر بخشیم ز کاین بنا
 چون هاس عدل باشد محکم آمده

این عقیده و سببانی می طبع عرض نموده است و زبان بطور سببها و ان تلف کسوده صفای
 و مین و صفای رفیق ماحولی کرده و در بردن کوی برتری پوکان فصاحت از هکلیان تجربه

شماره

شعاری باری در فصاحت تمام است و بافت گلانش درین قفید و بصره و کلام

و بعد بعدت زبان ملک کو اهی
 فته شده و آسمان ملک نور اهی
 آمده بر درکت ملک پی خدمت
 که برود که بر بندگیش بخوانی
 سیرت یکتا ز تو بر صورت غایت
 صورت عدل از تو بهت بهر شای
 حج من ز تو بر زمین و قضا
 و هر دو در تو سپهر بهای
 غنیمت قضا بهر پیش پای تو خالی
 غنیمت قدر جز بهر نزد غم نور اهی
 ذات تراغ لازم آمده و داده
 نام تو بر صدق این حدیث کو اهی
 رای تو آنجا که روی بسته در آید
 روشنی مهر شد مثل لبای می
 ملک و چون مجرب و شست چو بهشت
 مانده و وجود کشته است بجای می
 که نمود از سبب است تو چه خدمت
 کاه بر ما را هر هست چه کاه می
 رای تو کیچند خونت که پس از ملک
 کوید از آن سوی خج زوبت می می
 بر سر ملک تو سر قضا و قدر را
 که در از آن یک دور در آید می
 ساحت جاده تو کشتی است که درو
 سبب خج کرده است کی می می
 که نه در بازوی تو در نور گلانش
 نیز قضا نموده و در خوشن می می

دید هر آنکس بطرف و قدر تو کفایت
 در تو پیاپی جهان و نو آفرین
 از شرف قدرت از بند و حرام
 گو که بر اطراف آستان تو پند
 عالم معنی و صورت و جهان را
 شخص جلال تو را کرده و خست
 تا که نباشد یکی جز هر چه در هیچ
 راحت بزم و فضایی از کفایت
 لطف خدائی را پس و قدر الهی
 کرد و جهان جز یکی بکس نباشی
 این همه اجرام از چه بود و جانی
 هر که بگوید جرات را عیبهای
 هر که بودی تو پدید بیا جانی
 صریح جانی و آفاق سیاهی
 تا که حاصل نشین و برکت سیاهی
 با و در هیچ روز هر جانب و آهای

فی الترتیب

در ورود و مرکب نظر نشان بار اسلحه پهلوان از غرور و طایفه روسی پایش را بر آ
 سپهر آبنویس نهاده است و در ذکر ترتیب بزم نشاط و ربط باطراف و طوف
 مطرب و ساق و آهنگری داده الفاظش نهایت فصاحت دارد و معانی غنی و لطافت

حرف درسی در الکاف

شاه آمد و کینه زد و برادر نک
 چشمش همه سوی گردش جام
 از زرم بزم کرده آفتاب
 کوشش همه سوی نغمه چنگ

مناواری

هم ساغر و دوش بخت پر
 هم جان بهدای بخت شوخ
 در ساغر بخت حاسدش خون
 جانها بر من هزار واد
 از زرم رسید بایش صلح
 ساقی بزار کند آیین
 با ماه بگو بخت نه جام
 باز هر که بگو بر نه چنگ
 هم تا بد نظرش بر نک
 هم دل خیال نادر شک
 بر شیشه عمر دشمنش سنگ
 و لمار پیش هزار در سنگ
 در بزم نشسته چشمش چنگ
 مطرب بزار کند آفتاب
 با ماه بگو بخت نه جام
 باز هر که بگو بر نه چنگ

حرف
 کین بزم نشسته جهان است
 عشر که خبر زمان است

مطرب پیشین و برکش از غود
 آن ناله که حشم دارند بود
 آن ناله که گوش نه از دیش
 شوقی که کنون زمانه غود
 آن ناله که در شنیدش داشت
 شوقی که کنون بخت رود
 ساقی به پاله بر خور
 کز دیده دشمنش پیا کور
 رخ در قدش نه اگر چه
 ناز است ایاز را بجز د
 رو خاک در من بدیده در کش
 کز رخ بر پیشخوان بختش بود

آمدند و در جوی غم نسبت
 زمان پس که هزار حلقه بگشود
 وقت است که ساجان درگاه
 گویند که باده دانش افزود
 وقت است که مظهران درگاه
 گویند بیا بیا بر لب درود
 کس بزم شنیده جان است

عشر که خسر و زمان است

تا که پس ازین که روز کاری
 جز بکار نیست بود کاری
 در کار طرب بکوش کن
 کاشوده ز فکر کار ز طبری
 مست می نصرتی عبادت
 زین باده اجافرا خاری
 بروی چو مست را ختم اکنون
 با هر معانی به مستی
 ختم همه میدهند بفسن
 در حید که طرب بکاری
 بکده از کف کند و بر کسیر
 در کف سر زلف بباری
 بکشی زده از کال و بر بند
 دل در خم ابرو بکاری
 سیم زده اند از زمان است
 در حلقه تجد مشکلی
 بر بند میان بپیش آگاه
 این نغمه شنو زهر کاری
 کس بزم شنیده جان است

عشر که خسر و زمان است

تا که فلک بکام باد
 عیش و طرب مدام باد
 آن باده که درو آن شد فصل
 احباب ترا بجام باد
 آن زهر که صاف آن شود کس
 اندام ترا بجام باد
 هر رخ طرب که جویت زبام
 افاده ترا به ام باد
 هر کی برغم که مانده در دام
 پرده ترا ز با ام باد
 هر نزل خاک که طبع محسره
 جز نوح تو بحث ام باد
 خاک در محراب خاصیت
 آب رخ خاص ام باد
 هیچ ارشد و مقیم بزمیت
 بر خاک رهش مقام باد
 در کاف فلک ز مظهریت
 این نغمه به بصر و شام باد

کس بزم شنیده جان است

عشر که بزم خسر و زمان است

این ترکیب بند اگر همچون ترکیب بجه معصه از لایق حرم فصاحت و کجاست
 و از بحر اندیشه لایقانی بر سر هم بچشم در و در و موکب نظر گویند از میدان زلف و یونان
 عرض نموده است و زبان فصاحت نشان در ترتیب معانی بدیده بالهزار را حوی کشوده

ما نون فصاحت بمصر ابسنی اراکی سار کرده است و منادی خوشی از درم فضا بگفت

در این بهار

و کریم طرب را سازند چنگ	جهان ساز طرب بگرفت چنگ
عروس عجب آمد بر سر صبح	عروس ملک بگذاشت بر سر چنگ
یکی بگذاشت تن در بستر بام	یکی بر داشت سر از بستر بام
بکاخ دین و دولت لعبت شوخ	ببغضی ملک و ملک بگذاشت شوخ
یکی را جگر صبرت گاه مانی	یکی را جگر خفت گاه آه آه
بناح سلطنت زد نصرت و امان	ز در معدنست مدخسه آه آه
یکی در ناله چون مرغ شک و غم	یکی در ناله چون مرغ شک و غم
حوادث را بفرق از شمشیر چنگ	نوا بپس از چار و سار چنگ
مخومت ز چنگل بزم بوم	سعادت را کرده اند زوم چنگ
ز دولت تجمعی بار و بار	ز نصرت هدیه های ملک و ملک
بر افکار زمان دست و پا باز	از افکار ز باین بچنگ
بکسوی کند مکرمت آب	با بروی کان سلطنت آتش
ز کرد موکب داد و آرد با پیش	ز رسم مرکب آرای با ملک

ناله کند

ملکی آگین شد خنکای کل اندود
ز آگین شد ز غنمای زنگ
سر بر آرای دین مصلحتی نه
که دغیش بوده سر بر پای و ملک
ز دستش بسته دارد آسمان دست
ز می دستی که دست آسمان

و کریم اب نصرت بر کشیدند	و م اغرای فیروزی دین
فتن را رخت در دریا فلکندند	هزار ارسل بر نامون کشیدند
ز ره داران این فتنه کون دست	خونس را باین حقان دریدند
نصب پوستان این بیابان گنج	سعادت را بپشت ببردند
مکس کیران این فیروزه کون	لعاب بفر کرد خود تپیدند
عماری را اندکان تیر انداز	بهمه عشرت اندر آرمیدند
خوابش حنه دوم فنا باز	ز بام دین و دولت بر بردند
نقطه افسردگان طفل طرب	کن روایه اول بر بردند
سطح خرمی چای به خصمان	ز کف دادند و جیش خیزند
دو پیکار سپار وادی کشت	بکو عافیت اندر رسیدند
دو صافی شرب بر حتمه لطف	ز لال چشمه حیران حبشه

دور روی برده دور محفل صفت
 حکمایتهای روح انبیا
 دودند و کویک کوهاره کشت
 سر پستان خاوشی یکدند
 پس کینه در بخار مویک شد
 مکان حسنه و بیای کبدند
 جهان معدت صحنه ماه
 که با عدلش ز یکا صل کفر بدند
 مدد حکمی که از جفتش نیارد
 بزه نیز نفا را آسان است

دگر نشد باز گاه شد سحر
 ز حسره و ز اولیای جبری
 یکا مهری که باشد در جفتش نور
 یکجفتی که باشد را خشن
 خرد باد است آن کردون جویند
 سخن با طبع دین در یادگار
 فضا را فغان در دیده پیکان
 صدر چشم این برینه خنجر
 ملک با غم آن صیده کراخت
 زمین با علم این رخ سبک پر
 مه اندر زم آن گوش بر وزن
 عزم از فطرت جشی بنظر
 ستم با عدل آن خشن بدربا
 کینه با معزات خاری بر آرد
 همه کسور گشت و ملک آرا
 بیانشان هر سلطان سستی و قی
 همه کسور گشت و ملک آرا
 بیانشان نام حسره و شند و سنگ

سرازم پانی

سر اندر پای جفتش سوده چو ناله
 خاک با ایشان شاید ملک سر
 بچشم اندر بخار در جفتش کشتان
 که کبیتی جفتش را سحر بچشم
 یکی از فضل دستی همه جو د
 یکی را بر زمین روی همه سر
 خواجانی شد آنرا سر بدرگاه
 چو جفت خسر و این را کرد و در
 که کشور سلمان صحنه ماه
 که صفتش یکدند است از جفت کشور
 ملک مدتی که در بر زم جفتش
 شد از کجری می آسان است

دگر بر شد ز مهر و در شد باز ماه
 کبانی جفت و دهم شسته
 یکی را پای ماه و سایر از صبر
 یکی را پای مهر و پای از ماه
 یکی را اخذ مت یکقوم از بی
 یکی را کلفت یکقوم همراه
 ملک بر بزرگان کردی از دگاه
 ملک بر بزرگان کردی از دگاه
 زمین را خل آن صبر جفت
 جهان را افسان این مایه کجا
 از آن ملک علی بر سنده
 ازین دین و دول انبیا
 مکر جبری شود و خشن همه ماه
 شود آری ولی در مقدم شد
 شود آری ولی از لعلت ماه

ز شرم آن شود خور در شبانه زرسک شاس شود در سحرگاه

ز شرم آن شود خور در شبانه	زرسک این شود در سحرگاه
بکوه اندر چو بخت در دل قوت	بجاک اندر چو بخت در بن چاه
در آن بارای نه اسیر این	درین باروی نه احوال در غار
چنان یابی که در اندیشه افکار	چنان بینی که در آینه آینه
اگر ز آینه و جام از جهان بود	سکندر و اقبه و حبشه گاه
کنون آن بخشای شریک است	عالمی است و نه کسی گاه
سپهر معدن شایسته و نهر	جهان ملکوت محضی نهر
منشی که بند بستم ارگند سحر	منشی که بند بستم ارگند سحر
کنه ی هم چرخش آسمان است	کنه ی هم چرخش آسمان است
و کرد سودنیکهان شد باریان	چون بود که دارای کجایان
بیافش همه دل بر سر دل	به پاشش همه جان بر سر جان
یکی را خاک پایش ز جیب	یکی را کرد در آتش زبانیان
هم آن چشم اندر روی تو بقیع	هم این را کوش اندر راه سیران
ز کجوان در گمش گذشت و بگذشت	دل اندر جگرش کجوان
زمین در جودش کردی و داد	کف در عاشقش کونی میدان

ایوان در

ز او آن در شوی چون مایه گاه	ز او که بر شوی چون مایه گاه
سپاری زیری پناج سکندر	کداری زیری پناج سیدمان
چو در غایت مدزون شیر و این	چو بختش درون سر و کنبان
ضمار اسکنان از او بتارک	قدر استنما از او به ندان
سپهرش با لمار و قندرخسار	جانش فرهاد و بند زندان
ز بس آج و نطق کوهر آگین	ضیض بحسره آمد عاشقان
برین مایه گراید روی خنرو	بر آن بار و کراید و در سلطان
بکان اندر نایب صحرادر	حجبله ندر بنار و ابر بیان
بغای ملک و دین محضی نه	که با عدش عیار بست پیمان
عد و بندی که خام از دم ارد	عد و بندی که خام از دم ارد
که گوید از بخش آسمان است	که گوید از بخش آسمان است
و کرد اسکان دف بر گرفته	بکف باهی به اختر گرفته
نه اختر و نه آلیسان که پیر	ز خون دل خنای بر گرفته
بکین هم میان بسته و نگاه	بیاری دست یکدیگر گرفته
مسئل طره بکشود نده لمار	عسم آفتنی از سر گرفته

بنوشین غنچه آب جنگ سودند
 بر کفین لاله مشک تر کشند
 سکر و چشمه خیران نهادند
 سمن در برگ نینو فر کشند
 برشان دل زینک زان کشتی
 همی بر سیکون ساغر کر کشند
 حایل دستایم در گردن آن
 سر خورشید در چرخ کر کشند
 عجب نمود ز راه رسیدیم بکند
 که در سحاب چون ابله کر کشند
 از زربین کربا هر طوطی
 بدو سیمین جلال اندر کر کشند
 زمین را که مهر و مهره
 ملک را که بیم در ز کر کشند
 معشوق زن جام آب عجب
 که بخور آن جستی بر کر کشند
 ولی در زرب باد از شد
 کزین میان ازدهین با کر کشند
 و باد در پیشگاه حضرت شاه
 که رخن قدم از سر کر کشند
 سپیدی بریزی مصلی شاه
 که در نشن آسمان بر کر کشند

شهنشاهی که در محرم سیر است
 حرف نه بر دیده خود آسمان

شهابی که با دولت قمر باد
 سعادت را قمر آن با این باد
 بدون از کسوت حکم کو کر کشند
 در دیده چوب و کوزه استن باد

جدا از دواغ

جدا از دواغ طوالت ز نس فیه
 جدا از دواغ طوالت ز نس فیه
 چو کار و دولت را غصه دارند
 چو کار و دولت را غصه دارند
 بگاه طاعت چو سجده دارند
 بگاه طاعت چو سجده دارند
 دو مانند رشته عدل جهان را
 دو مانند رشته عدل جهان را
 چو نقش جام جسم بر نگارند
 چو نقش جام جسم بر نگارند
 جهان جامستان جامی که ناچار
 جهان جامستان جامی که ناچار
 گرفت از طوق بیکان سر کشند
 گرفت از طوق بیکان سر کشند
 بر جنت بر چم از کینوی جوار است
 بر جنت بر چم از کینوی جوار است
 غبار مدهمت باغ خیال است
 غبار مدهمت باغ خیال است
 ملک را قدر تو ز کین کین کشند
 ملک را قدر تو ز کین کین کشند
 بعدت دین و دولت تل نهادند
 بعدت دین و دولت تل نهادند
 کز ازین کس را کس را کس است
 کز ازین کس را کس را کس است

بپایان آمد از پس آسمان
 غنچه آن گونه در کائنات

غزلی چند نیز به ستیای کز زربین چون لای عین برشته نظم کشیده است و در ساق

با دوا صحت از ساقی همت و ان سلف چشیده و چون تقصیر بخرج شیرین را بجا نیاورد
 و در خانه سخن زبان به شای پا و شاه جماعت آفریننده اندک اندک غایت بر نورد و عاقل تر بپای

حرفیات

سکوه ام از بحث ما صفا نمیت	هر که را عشق است او را کام نمیت
کو بر آید بایک بدنامی غنی	بیک نام آکنس که او را نام نمیت
شتر و او در با شیرین لبش	هر که را کلا ریت می بینا نمیت
علی نشد این راه و او اقام نمیت	وین عجب که فروز ترا بیک کام نمیت
روی یار و بحث عاشق این کشت	در بهار عشق صبح و شام نمیت
محب که هر جوانی سلف زلف	بر نم ما خویش و لای را جام نمیت
سرو که آفت کار همیش نمیت	عاشقا ترا پس هر آقام نمیت
رشته ناست و یار زوی دوست	دقت این بد او بی شکا نمیت
کو بیایا بند خون او دوست	هر که در عشق تو خون آقام نمیت
بوسه پیش از لبست بجز کوه نیست	این همه ناسته و دشنام نمیت
راستی در ملک و این سر	لابق آن سر و سیم اندام نمیت

چون نشان محقق نشد نام

حرف جبری شیخ و طاهر در جامعیت ادب

نوش لب پس که لبش هر که با کشت نماید	در همه عمر نشیند سر کشت بجای نماید
هر شب از هر طرف خانه سبی و کشتایم	کر چه دایم زوری نیست که از وی بپاید
ناله از دیده فردی کشت قرون کشت برنگم	چشمه بد است که چون پاک شد آبش بپزند
میش دل تو سخن کف و جان و او غریز	بس از این جز بر دشمن سخن دوست نماید
حاجت عوده نباشد دل بر دم او را	زشت رعوته کند ماکه دل از کف بپاید
از که را روی تو که هر کس که ترا بدید	بهره ی جت و ناید که یکی چون تو بپاید
و زمان محقق شد که سر و خاک و ریش	از پی غایب ماسطه بر اندام تو بپاید

در عید صیام
 کویا صد که بر این درجه بری نامه مارا
 نام بجز بر آجا که کس در بختاید

ساقی بلال عید روی شرباب دید	ماهی بلال ابرخ آفتاب دید
کو رخ نشان چشم بر آلم کل کل	هر تر بیت که دید رفیع محاب دید
باز از پی خرابی ما از چه سیرسد	سیل که صدره آمد و مارا خراب دید
از حال دل پیرس میر چشمه لبش	چهاره شسته مرد و همی سولی دید
تا مرغ دل بدام کو تیر روی قرار	غمی درون سینه ام غم غم دید

هر که که بگذرد من را و از این نیست
سکین کسی که عمارت شایسته
چرخ گرفت از دو جهان کام خود
بر خاک پای بادنه گایا بید

مصلحتی که ز غلش خان بد

شد فتنه کم که تنم با شش بخوابید

هم استن ماه از دسم خام نیست
هم حجب کفایت و زینت
شادانه در چرخ و آسایش نیست
آسایش که معصومه ز جنت

میش بعیای جاه تو گردون آلود
تجربون به پیش کسب و عجب
کشم که مقصد دو جهان است
مخ بر زمین بناد و آبر جانی

سویت بکفایت که دوست

کویند سوی دلمه کان از غایت

آنکه مار از سر کوی تو آواره کند
کاش گوید که چه با این دل بجا کند
بیکه شد جاک دوست تو در پیش نه
یک کربان که کسی در غم ناپا کند

تو ازین ناد که ند سینه من بجا کند
شاد و خنده آن روی تو نظاره کند
عشق را چاره می است و نه ام که چرا
مشته جابل مردم چاره کند

از غم سکند لی خون شده سکین لای
اثر عشق که چه با خاره کند
از غم سکند لی خون شده سکین لای

مژده پیش نام

مژده پیش نام آن کرد که شیشه جوشن
با دم جنم شد از خنجر خون آزاره کند
مردمان مصلحتی که بگوهر پاشی
آفرین برکت و ثبات و سیاه کند

آنکه که از اسم در بنام عبس

رس اندر کوی بسج سیمای کند

نه که عمارت و هر که خانی دارد
ناله شرح کرم عمارت شانی دارد
راز عشق آن به کوشش سارست کونی
سرای مکنه سسینه پانی دارد

رحم بر جان خود از آه شیرین کن
که یک دامن تو سوسه جانی دارد
شدم انگشت مادر صمد شد
هر که از چشم موافق شانی دارد

غیر تم میش تو کند است که گویم بدخبر
در نه هر کس که به منی تو زبانی دارد
هر زمان بر سر دای ز جفاست خبر
میزند وادی و بدوست عانی دارد

مردمان مصلحتی که قنار است عیان
میش دای وی اگر از نهانی دارد
چرخ غریب که با کفر خاک است

بار سبب بر چرخش جبار دارد

از نهای کام دل عشاق حاصل کرده
این مونس کان بجز دمس کار مشکلی کرده
خارین صحرای جان و خاشاک دل کرده
مادرین وادی که این جیل نزل کرده

عشق را بزم کف و افقون پس که دل کز
 در بر جوان و جوان جای دلی گرفته
 حلقی دارم غم که هر که دارم شکوهش
 دل بگم پیشتر و عشق ما را دل گرفته
 عاقلی گویند سر دیوانه طفل را ولی
 کرمی آن دیوانه ام دیوانه عقل گرفته
 هر که بگذشت آفرین بزرگ صبا و خواهر
 کس نمی پرسد که ما از چه بسمل گرفته
 بر سر خیمه تنهایی من پس که با در اندازان
 در غمت اما که از دل شکوه با دل گرفته
 نوش دارد در بان از طبع خمر و گویا
 اندکی در کلاه شمشیر شمع که گرفته
 داد و گرفتگی شد آنکه اندر عهد او
 قهر از زلف جوان در دل گرفته

باز بزم داشت ای دل کز دانه

تا چه بار بزم داشت ای دل کز دانه

مکر و دیوانه شد فرزند چینه
 که باز آید و دیرانه چینه
 بگردم بی دامن هم یک
 جو ما سر آمد از دیوانه چینه
 کو را با دکان در دوسه که اهر
 عدا و باید از بهانه چینه
 چو فیض آن حبیب از بزم از انش
 که سوز در آن پر روان چینه
 فرزند آن آهی که هر شب
 از آن روشن شود کاشانه چینه
 بنایا بدلی ما رب کرمان نیست
 همه شب با رب از خانه چینه

جوان پیدا

جهان چه دانه صید او چه میکرد
 اگر در دام بودش نه چینه
 فغان ما ز شیار است بجز
 دروغ از ناله نماند چینه
 حدیث لعل با آب جوان
 ز خاک پای شاه افان چینه
 ز می صحتی که کاشانه

ز ملک نیست جز در آن چینه

بر در دل غم صلا می میرند
 حلقه بر در آستان میبند
 غلبه آنکس که خوافی بر نماند
 دو ستر از آن صلا میبند
 تا چه پیشتر آنکه در کوی توام
 هر که می چند قفا میبند
 تیغ ناپیدا و قتل بدید
 کشته در خون دست میبند
 از حقیقت هیچ کس آنکه گشت
 هر که حرفی ز جانی میبند
 اوزند با نغمه از بیرون و دل
 در درونم در حبس میبند
 خرم آنکس که سلطان درون
 بوسه بر دست کدالی میبند
 ما را آن داد که از کم گشت
 هر طرف خضری صفا میبند
 ما را آنی پس که از نیروی عشق
 خجسته بار ز آفتاب میبند
 سبک چون نبی با درمان است
 هر که حرفی از دوا میبند

کوش ما و ناله سرخ سحر تا بحد ش نوا کی میزند
جم کنین نهی ش کش که اس ملک جم رهبت و پانی میزند
دور شود هر که برق آه من
عاقبت اش میانی نیند

روزی دو کینه اش ز دل بر آید یک چند غریب کسی که نیت آید
یک ناله بشی در غم او کردم و عمریت که هر طرفش ناله هیچ تشو آید
آرزو چنان که با شوق شاد است جان از حق دارم نخواهد شد آید
آن غل که بر در دشت از خون دل کون باده ش هم غنی است که بر چشم ترا آید
کشم که دلت از چه نیاید بهرم گفت غم هرگز نشیدیم که سر دی بر آید
را هم به بار بست ازین در که ترا آید کشی همه رو بر سر خون فکر آید
روزی طلب دست توانی که بر آید خادت همه ریحان و ملک شتر آید
تا چیت ندانم که درین خانه کس از پای او اندازد همه بیشتر آید
ما صبح بجا نیست چنان شد که ز خانه از هم علامت نخواهد بر آید
بندم نظر از رویت و دانم که بر خنی تا خاک ره دادا کردم در نظر آید
در پای کرم محض شد که روش

حرف جگر همه ره بر سر کج و کمر آید
باید با کفتم منت بس آرزو شتم که سپارند خاک در ادبی گفتن
یا در بر زم زم غافل و من در سخنم آه از آن دم که سوز آید که و دانه منم
نیک چون می گزوم هست خیال تو من شاد مانم که همه شب تو کویم سخنم
من همه دافع و ز غیرش نتوانم بکشد بلکه از دست تو چاکست بن بر منم
یا در بر زم زم نرسیده که در پروان کیت من همین در پس در آیم و گویم که منم
نه پروانی و نه برگ و نوا می جگر دل این خوش نتوان کرد که منم چمن
که کسی ستم از آن لعل سگر باره جسم که من از صبح نه ایک چو تو سگر شتم
دادا که محض شد که دلتش کیند
همه شب ششم و من نیز در آن گفتم

سر زلفت با در دست و نظر ماه دارم که حذر بر در و روستن شب سپاه دارم
همه اشتم جوهرم که سر خدا دارم همه رحن جوهرم که حیران دارم
مزد حنک عالمی بوخت که غن غداکی چن که بر پیش برق و سست که بکلاه دارم
نه اگر زنی نشستم که یکی بصلح خبر داد نه اگر کسی کسی پسندم که کسی کواد دارم
تو بکفر انگیزدان در چه حلیه ام بر اند من ساده دل این خوش که کوثره دارم

همه حسرت ندانم هر طعنه و محبت
چرا زین صحرای کوم برو دستار دارم
نه هوای بندوستی و نه راه چاره و نه
بسم ایکنه با چنین درو تو آتی دارم
مگر آن سناره صبح دیدم خواب
که کوی نظر به پروین دکنی دارم
من است راه بری زحر که نه می
جزم ز سر که کوم حسیله دارم
مگر اکنم خندان شده این صید دول
که منشس پنج بندی توان دارم
شعرش کسان محفلش کما که **الورد**
به جام استخوان باید ریش نهادم

ز دره من رکنس جاده تو
سیر حنکار آمده آهسته تو
آکنه زجرات رودار کو
شدم غایبی مکرار تو
ما رجه کوی که کوم برو
من که ندادم که از خوشی تو
نیچه شیران همه درجه است
ما چه کندوت بازو تو
عوی چکنده درانش کس
همه باد است مکر تو
روی همه سوی قفا کو بیابا
میرسد این فاقه ارکو تو
کردن مالبته ریختن
صلقه آن صلقه کوی تو
روی همه سوی تو روی من
سوی همه تا که بود تو تو

ناله از تو ز روز می

نیرکی زلف تو از روز من
روشنی چشم من از تو تو
بر سر آتم که بر شمشیر
نگه ازین پس گم از تو تو
مخفی نه که رودار درش
مجرار دل رودار کو تو

از بیکه جان افشانده اس چنان
کمان میر که کس را بود پیشانی
غمت که ازین آن دین و دل کشام
اگر دهم تو ازین هیچ نشانی
اگر چه کرد عشق بجای جان من است
مباد اکنه ز من این جاکم را
سرا بدیده دول جز تو در غی آید
که کوم این ز فقه یا خوب ترانی
ز دانه غم بدم او زنده لمارا
شمار حال بغیرت وجود حور ملک
بدم اوری و دانه و غم شای
مکر بدیده خاک محبت در نه
غیا کیم تو از بدیده باز پنهانی
بنالم از تو اگر برم جیشی
جان بدیده در آمد وجود در جان
مزن به بتم و بر رسم نه که مپسند
برخشم از تو اگر خال هم رخانی
طربی خدمت شمع غایت تراورد
ارکد جوی خود صادق مبدانی
کسی که پیش تو دار و خاک چشانی
سود و محفلش که طره آب کوخت
ز زلف پرجم آن عادت پر بانی

لله الحمد والمنة

کتاب الفقه فی شرح...

باب زبانه و از دست ماندن جوان
چو حجت اینکه در عرفان بگردانی

حرف الف این رباعی را بجهت بزرگواره کیانی پادشاه حجه عرض کرده است
این جرم منوره که فرزند آن چو خورشید بر آن دیبیم دارد و او گوشت
چرخ است و یک مهرش را یک است بحر است و یک کوهش پر است
حرف ال بجهت توفیق طای سبانی آید به عرض کرده کرده است
این حقه که چون سپهر بیا باشد بر سینه دست مهرش ظاهر باشد
جرم کلکی در گشت خورشید بود کمان کوهی در گشت در بیا باشد
هم در وصف حقه بین مهر از خط حقیقت کشاده و دلور و طاقت داده
این حقه که زین بزم خفا باشد میان زبان مانی مانی شده
مهر است که زین بخت میگوید مانی است که نقش نه آن مانی

بجهت ششم

نکته اسم این باب را بجهت از اجتهاد اکابر و دار السلطنه اصفهان است
و از مشاهیر دانشوران مملکت ایران کلمات لطیفه و معانی معجزه کار است و خالص
لفظ و نثر اسرار پر و شریعت و مالک مالک طریقت است و مشرب صیقل

محمد باقر

مصدق صاحب معرفت و حقیقت در حضرت کردون ثبت خلافتش قری تمام است
و پادشاه عالم پناه رهنش بختاب سر حجت مالا کلام در دار الای سلطنت حساب
و بویان رسایل است و بختاب صد آوازه از مصدر خلافت معطر اماثل
و رفیق دارد و سخنان بختیق در ویش خصال است و بسندیده خصال است که در و
السلطنه باین خنایلی و شایلی و فضایل و نموری بر نهسته است و از آن سواد علم
چون کوه سخنی قادر لای شهاب رنفر نه نصایر خوا در موج پادشاه جهان و فانی
و زبان ارادت بیج شند و بار با جدار بر کشته بعضی از آن نصایر فراید و جداول
زینت الملوک نیست و پاره دیگر که بعد از ترنمایان سال شریف برشته نظم
کشیده بعضی جایون رسانیده غلی از ترنمایان بختاب است و ادای غایب

باب الف

حرف الف این قصیده را در جواب قصیده حکیم شانی غزنوی برشته نظم کشیده
و از ماضی که آن استاد عارف با ده تحقیق نوشته است مصیبات حقیقت حشده
سر ترنمایان بختیق بیان نموده است بان با دایان سر بختیق کما جعفر
تحقیق و نمیز این ماضی این دو قصیده بخت تمام و قوت مند فنی را بختیق زین
حقیر در حلال این معافیه تحقیق ماضی از این بختیق بخت پادشاه جهان کشیده است

و در آن مرحله نیز طریقی فصاحت با تمام کلمات در رسک سپرده ای حق نهایت
فصاحت ظاهر چشم است و در پرده تحقیق تا نون و تجید مضر جصفت میگویند

هو ابا و دو حسن با زبان طبع خاکستری ^{چشم}
درین کشتن زنی نادان که بند و دل
پیدا دم بسی نیست خار و در بر خفا
چه حاصل که زنده است چه دارد از اندیشه
بیش کل یایم ملک نی دست و بند
لی جانی که بسیاری چه داری باکی از
کنداری بخیر باران بسیاری که بر باران
ترا بر کرد این خانه شال نشین در پروانه
چرخ بر بخت چه ویرانی چه آبادی
نفس ساز بسین پس پایای موی بند
سر اسرار من دوی نهان از دره دان
ولی را که موسی جز نبی هر جانب میکند
که بند نقش زنی از کل زنی بخار دل

بجو داد و داد

ز خود او و دو و تو بود او نمود
جز او غانی و از غانی نیندیشد مگر
بدل سلطان جانت پس مع دل مزخ
رگم ز تو شد بر داری ره و جود کسار
معانی را صبر خوئی نه معنی را صبر
و کرد دست تیشین جو در پند او
بسیوس کر نظر داری چه در دو چه در
چو از قند هو استی چو سلطان چو در
چو کالایم از زودان چو در چو در
چو امانی ز حق غافل من کیست طفل
مروغ نیاید زودان بر اخطا جان

هم او رب و دو تو حکیم و قادر چا
هم او باقی و از باقی نیاید مگر و نا
مگر بر عارض لا بگری دیده ا
ز کشور پاکند ز داری ولی حدائی چا
بیاقی من از غانی بعضی من از دنیا
خلاف دوست مگر منی چو در آفر
بکوش کر کند ز ارکی چه با شخ و چه با شتا
چو دل دوست بوی چو جابلقا و جابلقا
چو کشتی آیین از طوفان چو بر ساحل چو در
بر من در خسر و عادل همان دارا جهان
مگر خور شبید از نهان چو بی پایانه

سینه جهان چهل پایه ای او
مروغ و مروغ که با هر ملک چا

جهان داری که ذات او دلیل
سوی آشفته از تو مشت مگر تو

چو در

مگر چشم از غرض نوی کوشش این کوشش
 از یک لب و دهان ادم در اندام است
 زبان از دهان ادم در اندام است
 ترا آلوده از غرض نیست با امان
 حق پوشیده در محنت نمی پوشیده
 در بعثت نماید از امان کفر پرورده
 و اما از نفس نا و امان چه نیشی
 ترا بر بال و پر از خود اگر آلود
 بکفری و طمان اغراض و کفری
 کنی از حمد بر ذان جو بقاء خسر و عاقل
 یکی سلطان یکی بر ذان یکسان
 یکی مفسد یکی اصل و یکی لفظ و یکی معنا

حرف
 ازین اسماء ما مرفوعه ازین اسماء ما مرفوعه

وصف به عالم ادا نموده است در سیم کثرت در یکسان سخن را
 معانی و معانی ازین سخن ظاهر است که در دهان است بنان فصاحتش سخن بیزی

بر لاله زار می چکد از ابرش کفام
 صبح است و نرم عید و می و طرب و
 کلزار را طراوت و ایام را نشاط
 در زلف روی ساق و در شیشه عکس می
 باشد حلال قبه باشد اگر کرم
 باشد فروخت سحر اگر کس خود هیچ
 از طرف جوی بگذرد و بار و سر و
 از فیض باد و همه لطف و احاد و ان
 جذب هوا بکوشش صفا می آید
 اجرایی درستان نه جان به کام
 کلزار و ابر کوی معشوق و شمع
 دو شیر کان باغ مگر انگشت زین
 کار است باد کفش و کسر و سبزه فرش
 برخواست سر و عهد و خود و کسر و
 خوشتر ز لاله باوده و بهتر ز لاله جام
 دولت عید و بخش عید و جهان کلام
 اخلاک را سعادت و افاق نظام
 کالبدش را فی القصر و شمس فی الغمام
 باشد حرام باوده باشد اگر ز جام
 باید خرید باوده اگر کس در دوام
 با داده اعتدال هوا سرور اظم
 نقشی اگر در آب بخارند در مقام
 بگذرد از بر جوی بخش در خیال کام
 کا جام را لونه نم توان داد نقیصام
 کاین تا بگریه آن دگر آید در مقام
 کاسه در شاه هر شده در کفایت کام
 اور و ز لاله باوده و پر کرد لاله جام
 بکشد دیده ز کس و بر بست غنچه کام

تغییم بنگاه حضور شنیده است
 آن بوسان مکرر آن بنگاه
 شمس در آگاه که گاه است که بام
 خورشید سابر خسرو حسیه جهان
 طاقان و هر محلی شاه کز ازل
 جوشن زمین کف شد محض قیام

ای از بی وجود تو جسم را نظام
 اجرام در سجود وجود تو هیچ شام
 آفاق را از یاس تو کبر نه حساب
 از ذاتی دار خود تو باند خالق عالم
 خود از تو بر عالم و کج تو بزیان
 آفاق شد منور و متع نور تو عالم
 از حضرت توفیق بند وی هیچ نیک
 در سطوت تو بود و ملک بیام
 از عدل و فضل حق سلطوت سیرت
 ارکان دولتت که مصون بود از انهدام
 ملک مزاج و بد ز افکار معتدل
 بود عجب پذیر و اگر تا ابد قوام
 آری در عتدال حقیقی وجود نیست
 در مست اعلیٰ تا اسبب انهدام
 هنگام جناب تو آن دید دست تو
 کرم آفتاب توان دید در طلام
 آسوده است خشم تو از خصمی سپهر
 صید زبون پند هر کز زبان روان
 در شهر خویش خشم غیب میان خزان
 مانده که شیر شوره بدید است کار
 بر بخت تو دست که باید پای
 آری در آسمان موان شد بر افهام

می نماند

مستی بنا در دو کر آب از آن آب
 آمدن عکس ای تو یک لعل در غلام
 بر چاه چرخ با و ترا وقت چاه چرخ
 تا وقت سبب شرط تو را و نه شام
 احکام را بایش و اعمال را شتاب
 اقبال از این و اقبال ادا و نام
 سؤق تو در درونم و دوق تو در وجود

حرف
 نام تو بر زبانی و مدح تو در کلام

خطاب طاقان را خواند که ده داد ای حوای طاقان ای صواب طاقان و درو
 کو اک و روح حکمی ظهور سیر از حق نشین شد و تخلص از این بساط روح پادشاه
 سواره موکب خدای بیغ و استخار از این شکار ساخته و در هیئت خستید

و بی

میش که آسمان زده ز سپهر جاد
 خسرو شرق پانده بر سر تخت کوه
 بر اثر مسیحیان مرغ سحر نشیند خول
 نه از چاه زاهدان ماکه بکار و در
 از آن سر و د آن دیده غیبه آخر
 چشم کشودم و نه در آب چشم اصر
 تا تخم از لب سرو و ناله ام این سخن کج
 از چه نشسته خوشی که بخت و شکر
 بر ج ملک پراز نور جلال و دلیل در هر
 بر رسم معذری بر علم معصوم
 درین خوشه دامن کاه و کضر نهی
 بر در هر اس بن جانی که بد شکر

داشت زارای زاهدان خرد و عیادت
 رنج زنج بی عرق بود و شستن
 بود و ملج آسمان طلع شب و روز
 یوسف چرخ روشن کرد و یوسف را
 از پای برخت شد و زنی بزم عید که
 دو ش غباریت کرد و در آن کون کون
 بزم شد جهان کز سجده که نشان
 بزم ز کاش جهان کرده به طرف آن
 ز آب خضر کز غیاں شعله مار و سوس
 نه ز غصه زدن کاهه قطره از آن
 باده نه مایه روان میگرد چمن لایمان
 مطرب بزمگاه او صحبت به دلش
 بر در بارگاه او خشم نموده روز و شب
 داد و کرد و در آن ملک و داد و داد
 کرده شغل مغفرت بر رخ مهر و قضا

جیب در بند ناگهان در بر خاورد
 ماهی و در بر طبق باز که ام و خور
 دیده به بسته ز خنجران هر کد بر طغر
 همچو جلیل کرده جابر بر سر بر آرد
 چرخ گشت محکمه عهده لای و در
 زان چرخ و دخت شد که است و در
 مفر خضر و آن کز رشک گشت سرور
 چشم و قد سحر قد آن مجری و سحر
 بیکر بطریق در آن خاصیت گستر
 چهل قرای هر دلی و شش های هر سر
 نشا نهاده کن کمان کافکه کرده سحر
 کاهه بر درش ای شده رسال زهر
 کاه ز ناله بر طبق کاه ز سبزه چرخ
 فی فلکانه هم چو از آنکه برکت سرور
 کرده جابر و نشت بر سر چرخ و سحر

لونی بملا

نقش سم سبک گشت سجده که سبک گشت
 با هر خلاف تو که نفس بر آرد
 مانده بجل جهان رسم تو همچون بنیان
 رزم تو کشتی در آن غم و کزده سرور
 هم بصوف مرقت هم بصوف و کشت
 هر سپهر زده ابر سازه قطره
 حیدر احمد آینه احمد خضر مدتی
 از کف موسوی نیست در دل حیدر
 از پای رزم نظم دین غم و طغر کز فرین
 راست صحرایان آیت نصر و آن
 از تو غنیمی و بس خشم و زهر لیلی و بس
 لشکر روس ابروان یگیم هفت سبیل
 بی رو کرد و ملکوت کو که سبک گشت
 هر که خنجرش کد برین خشم و سحر
 بر دو تو گسترده خوان خشم و کزده سحر
 عشت و کشتی بران عشت و کزده عید
 هم بخوف مرقت هم بصوف و کشت
 آب نخط رسته اش در رخ آفتاب
 خضر کلیم سلوان موسی روح پرور
 کسور عیسوی طلب همچو حد و خط
 در ملک الملوک بین مطهر و نصرت
 بیع ز بان کشته بین نصرت و فتح
 دست به بسته خسته بین بسته و سحر
 کسور خشم را بر زان سوی خوان شده

ارض مرض از طرف خنجر و سحر
 این رزم و زهر و کشت و سحر

سحر

اثبات دعوی فصاحت و فضیلت را در محکم و مشهور این بیان باین قصه بازی که پیش
 تا زکی دارد نموده است و بصیرت این کلام فصاحت نظام زکات یک کلام و نام
 و انشور آن و ممکنان رزوده در وصف ظاهر جالقا و در میدان زهر و دریا غرض
 و ترکیب نیم سحری اوراق و عیان را در طرف کشتن و شیشه هر یک از آن حرکات جلال
 بجزئی برین و سخن برتریدات در این تنبیهات که فصاحت کلام را این است
 مبر من تنبیهی سعادتی و حدیث خویش شکار آورده است و کمال فصاحت و

فلاح الجبال لاح از مسر
 یا صاحب حبس بالراح ا
 هذا الفضول من لصب
 ام وجه فی دل خفی
 ام راحة الملك المعظم
 كما سر وفيه مد منه
 ام عكس وجهي قد
 ام غرمتك بالامني

صاح الحامنة في السجدة
 جاء الغمامة بالمطر
 والورد يدو بستر
 حينا و حينا قد طهر
 عذا عطا و السرة
 صفرا و سر بها لصب
 فی حدق لمرق ذلی حور
 صبح النوا طر فانتظر

ام عی

ام عین مجهری تاس
 ام طرف مجرور و
 ریم و اطهره رعش
 ام بر جلی و روضه
 سخت نوا طر من عکاه
 رسل الراح بها استقامن
 در دست احادیث الراح
 ان الحوادث و صبت
 ما طالمه بنت الصبا
 طرف له طرف من
 الف و یسطح حوله
 مكانة سبابة
 وجه بدا فی الفسامة
 خة اکام صد خاک ام
 ام شامل من القرباب

امس و صبح فی استر
 بالقیة برینو بالنظر
 الیج فی فنی خضر
 خضر او یا کرنا المطر
 اواراه لدی الحس
 الورد و انشور الاش
 عن الاربیع و ما یخبر
 و الصقوعا فیه الکسرة
 فی هواک و قد صبر
 الدل سحر مسر
 وجه کبیر اذا مسر
 الاعجاز و انشق القمر
 بل و یشر فی الفسامة
 خج الظلام المعتکد
 حاسه و له الطفر

و احسنهم قال فان قدرت
 على العدا فلا تفر
 والحكم فاطم بالان
 الصغينة من قسدا
 متروك متبث
 ناپين عذر و شمر
 اصرفت في سرى الكو
 و عولت سمي لغارت
 و يلاه من صغاه ان
 و هو اك قاتل بلا
 افكان جيت الكو
 شمس الفقى قسم الله جى
 فلكا على ملك لسته
 صحاح شاه ا تدى
 هو ابن جده الواسه

علب السما بقدره
 و اذا قضى غلب لسته
 يا من قدرت به
 فقتل احد كل المندر
 كم ارم فيسه و كم دكم
 عطل المحى بطل الفقه
 ما زال ان خطر الموارد
 فى شمر ايعضا الخطه

لسان ملى

شان بلك راسي
 يا قلب و بلك كم لسته
 ابن الفلام من الضبا
 ابن العشاء من اسحر
 هذا مقامك فى امر ملك
 حذر امك ثم ذر
 شمس الفقى و بها لها
 عيسى مروج البها و بها لها

ميرزا محمد حسين خليفه الصديق ميرزا محمد كاظم مستوفى ديوان على سبب انى صافى شرف
 و در حقي مؤقر و مؤرد و اب اعلى ان علوم مثل حكمت و منطق و معانى بيان و تيرك شران
 و شاعر و غيره استحضارى انى دارد و استحضارى زجده فضلاى و شرف است و در ملك
 و معانى فضليت كتر كاهى با قضاي وزن نظرى محددى چند از لالى معانى برشته
 نظم مى كند ولى در ادواى كلام موزون از ساغر شراى نازى جوده فصاحتش با تصور
 شواهد عربى در پرده وزن شرم صيده و ضيوه در شامى را راى كشتا بزبان ماى كه كه چون نيك
 دارد برشته نظم كشيده بعرض هارون پادشاهى سايزه و ده مطالعه كند كان اركا هر در شرف
 كه در عهد هميون و دولت روزه افزون پادشاهى پادشاهى و شمس اورد و ارج
 نازده حاصل است لى كالى انبهاجى بى اسير و اذاره اعيان نمود

كلت جفان عيني بالاستعداد
لمنسية لم ترع الا في نواد
كم مشت هونا على قيس القن
ورشت لي من اذي طول العباد
مذاذقت مجيبي طعم هوانا
فرقت بين جفوني والرقاد
كبد لي نار العفان من جرد يد
وفد لي بجمرة ذابت انقاد
كيف ارجو ردي واداعي
واجر لي في كل ان في ابي
امقي الله النوى لم انقص
بخطوب ورونها جزلة انقاد
او هنت على من يبلغ عني
لكننا وانت له علب انقاد
كفنا قصصه شاء بلك

صية قدس في كل البلاد

ملك فاق على ان جسم فخرنا
وسمي قدرا على السبع الشداد
ملك سلح يا في الملك ابدرا
من سناء حشرت عين الاعداء
ملك ساو ملك لا رضى طرا
بالندى لطافت المجد التلا
ملك صلت سيف الحق حتى
للبرايا ومنحت الطرق الرشاد
ملك يله على الابطال سطو
الاسد الفراء قام في يوم الجهاد

عدله قام خطيبا في الرعايا
لبان سهم والبعض الجلا
ونذاه قاض في الحق كصوب
الوايل المتجر السبع لسياد
لو على عن رايه الماضى صام
لم لغشه ثامته يوم الجلا
يا سه روع غيلان لما يا
وسطاه زاع فرسان الظه
سالم عن عدله سمعا فعدا
خبر صبح الذي اهل الجواد
يد النسي يا جام الصوارى
ويضرا نذب عن عني النقاد
اكن ذبي ليل الوعى ولم فيه
كعوده لتصبح في سودا الداد
ولكم قد خاضوا ارض المنايا
بالمد الى الفخر كسره ويا
ومشت من سيفه الماضى طناه
برقاب النوش الاسد العواد
فاته بعد عسرو اختيار
ذات ظل وخصوع وانقاد
ياها ما كنه بالبحر ثراى
ونذاه برورى صوب العباد
ياك من عبدك نطما حنة
درثر هو باعنا قى الخزار
ومت لفاق يليك باسلاج
الملكات يز هو ماشدى في الا
وعلى زكى لو اري احمد طه
صفوة الرحمن من قار وباد
صدواست الله ذى العرش داما
مع سلام ما عدى بالعين حاد

والا علام الله من اراد العز
نجات الی یوم التناو

روحه دوم

در اشعار ابرار سایر شعرا می مالک محروسه و آن شمل است بر شش کلین بجهان

کلین اول

حریف مدعو باب الحسین بنیم مجلس در طاعت الحسین از شادان است رفع الله

ولایت جندقی است و در سیادت و شرف مقصدی مالک است که از و فی تکلف

محو است و خاطرش مفرج سیاحت و سیرایکن و در این سفر از غلبه و قات درویش

اور با جان معین است و اکابر و عظام نامان را در مجالس صحبت نیست و فی مجلس موزن

و بحر خاطرش لای اشعار ابرار است و آن سلف مشون علی بن شامه فردوسی

و حقه حکیم نظامی علیهما الرحمة حفظ کرده است جمیع آن لای با آن صدف حکمت

در مخزن حفظ سپرده و علاوه برین از سایر شعرا نیز اشعار ابرار و قصاید فراید بسیار دارد

دارد و در مجالس صحبت حریفان بزم فی خاطر در کناری که از جوان خوشحال است

و سماعی بی قیل و قال در نظام امور دنیا اتمامی ندارد و چون سایر بنای روزگار جهان

طریق حسد و عداوتی سپارد و اکنون در حضرت خلافت کبری مقام رکوب بر کباب

ظفر شتاب همانون بخواندن شامه فردوسی ماکور است و با این القات

طایفان

طایفان است خبر و جهانگشای خرم و سرور و قصاید در مدح پادشاه گیتی که در این روزگار
جهان آرا بسیار دارد و از آنکه قصیده در مجلسهای این بر سر بر خفت مصیر مسمی
با در کتب سلطانی در روز نوروز و غیره در سلطانی برشته بر فغان و شادان بزم ارم نظم حضرت
خلافت رسانیده بود چون خالی از خلافت حق و پروان از بلاغی نبود ابرار و غنوده

و سی در

ماه کاوس کس کرد مجلس بر هر کس همچو کی کاوس

شهر یاری که چون تشبیه شد جلوسش به محبت ماکوس

از خند عید شاه سلطانی و اورد آسمان خرم و بوس

بر جلوسش برین همانون عید شد نبوت سراسر این بکر

شینه مانده سوی برج بره رفت و برد از چمن ابر و بوس

کیمی آرا جو شده بارز بهی کیمی آراست چون بر کاس

شبهت از دکان شب تحویل چون فرساده افشان بکوس

همه نازان بزم جم خشنده شمع داران به پیش پا کوس

سراسر بر فراز عرش رسید و اوشان کی جو خفت بکوس

صبح نوروز چون بگردون سر کشت از عکس باج شد مجلس

خسرو از بهر جشن نو روزی بزی آراست هر چه چشم هر دوس

شاه با تاج و کلاه

که چو باد پادشاه مکرده جلوس

بر سر تخت علاج بر سر علاج

نخچه زن چون میزد کاس

که هر آسود بر میان شمشیر

چیزی از دست چون بر کاس

بزم بخت چون سپهر بر کاس

بار در بار در دست و کاس

یکطرف بیاده خیر و کاس

دور و کمرش شاهزاده کاس

آن سیاهش این یکی سینه

و آن چو آشفته مار و این چو کاس

دور ازین بزم با هر از کاس

و دور شد سر کمان ز کاس

دست بر سینه سروران کاس

زری از شاهان بر مینوس

چون از سطو حکیم جاکینوس

سرفرازان چو شکل و کاس

شاهزاده

شاه هندوی جای زین

در سر و در بر صد در دوس

یکطرف خان مادر و کاس

دور و کمرش شاهزاده کاس

یا فیه بالام او فابوس

عازدان ایستاده و کاس

منی چند از فرنگی و کاس

چون مورد سپهر هم کاس

هندوی سندی و کاس

بر ز شربت کجف کز کاس

همه ریحان خط و کاس

گفتند رفقا نه کجف و کاس

سرفرو دارد آستانه کاس

سرجو اسفند بار بر فر کاس

کرده چون رود خانه جاکوس

فته را کرد عدل تو مجوس

کشت در کابل شاهی ماکوس

شاه هندوی جای زین

در سر و در بر صد در دوس

یکطرف خان مادر و کاس

دور و کمرش شاهزاده کاس

یا فیه بالام او فابوس

عازدان ایستاده و کاس

منی چند از فرنگی و کاس

چون مورد سپهر هم کاس

هندوی سندی و کاس

بر ز شربت کجف کز کاس

همه ریحان خط و کاس

گفتند رفقا نه کجف و کاس

سرفرو دارد آستانه کاس

سرجو اسفند بار بر فر کاس

کرده چون رود خانه جاکوس

فته را کرد عدل تو مجوس

کشت در کابل شاهی ماکوس

روم را صد می زدی کاش
 در ستودان بفرزه و جانوس
 خبر فتح روم و کابل را
 بر دوشی ران و غنایوس
 سپهر انداخت شاه ترکستان
 طالب صلح گشت خرم دروس
 هر که بر خصمیت علم افتاد
 کرد مسکین ترقی معکوس
 سالها زدی که اربابش
 یافت ابرار بعد از عروس
 صاحب گنج شد در امانت
 آن کز اقلیدس می داشت عروس
 پوندا طلسم جزو سگوان کو
 چایه بودش بپایان عروس
 گشت از دولت تو رو گردان
 هر که بی عاز تو بودی ناموس
 با ملک سلام در زمانت بنده
 گشت افتاد از صد انبوس
 خرمه نیست به ملک کاجا
 رالی دوست بکنده است عروس
 حسن و ابر تو این همایون عید
 باد مهبون این جبهه جلوس
 فی دعای کند هر یف ترا
 که کند ذوق عالم نفوس
 قدسیان به ذات قدس تو
 همه گویا بکر باید درس
 تا برین را بود ولی و عدد
 ما فلک بود سعود و غوس
 کوکب بخش چاکرت مسعود
 و اختر سعد و شمنیت مغوس

ملاحظه فرمایید

طبع اول

خداوند مدد معصوم است و نصاحتش شاعرهای صاحب سخن را معلوم اصول از قریب
 کوزه گنان من محال بر تو نیست و لای خاوند خورشید من کام سخن آری مشک و بخت
 پیر سالهاست که در دار المؤمنین کاشان است و در انوار کماله صاحبخانه و سامان
 از هر ایت علی به و برست و در هر هم شاعری فصاحت کسر معاش خرچ تجارت کند
 و مدار برین ذرعت از ستار غل و در این فی و من صاحب سلطان غلاری است و در انوار
 راجه و ستواری در نظام که حکم الهی است از روی نیاز روی بوابت جهان نمانده بود که
 مسیحی حقه احرارین معنون بدج شهر یار ما جدا کردن افتاد بر سر نبوده در آن
 و شرمین زبان بختا بل حمیده و شهابیل پسندیده حضرت خلافت گشود است بعد از
 مراجعت آن جهان و ادراک سعادت سبیل علی بن عبدی خرم و بنده نواز کیفیت در خرد
 با سخن حضور سعادت دستور پادشاه جهانک نظم آن بزم همایون جانفزا و سایر بر آنکه
 مشهور دوی گردیده بود نیز در آن رساله نظم در آورده و قصاید بسیار نیز در مدح شریف
 عدالت شاعر دارد و بعضی از آنها در جلد اول غنیه لطیف ابرار شده است که بطعنه نقد
 فریده با کیطرافه کب بند که با زکی برستباری ملکوت زمین بر ترفیع داده
 و زبان به شای اعلی حضرت خلل الحسن گشاده بود و در این دفتر معنی ثبت نموده

القصیده

خداوند فخرش بسیار آرازی کرده است و از کتب فخرت کلماتی بکار برده مضامین
بر بست و درده پس از آن غنای طبعش را بر شاخه های شهر بار بار در بستان
سرای گردیده است و در ادای سر اسامی سخن سرائی برستی و آثامی هم از این آثامی
بر کشیده و در مطایبی جاری نموده آری قطعه درج کرده است و مضمون تازه بدست آورده
میرزا ان شرم کلام بفرز خود که در بستان شعرای سلف و خلف است و بدست
و بعد زبان بدعا با دستان کشیده و در بستان و در بستان و در بستان

دیوانه

که نشسته فصل می و شد از فیض و در بستان
فضای خاک تو کوئی که شد بهشت بهشت
به بستان چو در آن به بستان به بستان
ز خاک و خرد ز دل بگوید می برود
سپهر با همه شهر بعد از آن در آن
بعضی باغ امارت فیده در کف شمع
صبا بعد از کثافتی بطرف سبیل

م. د. ل. ز.

چه داشت ساقی ابر بهار در صبا
که فاش کرد یک جرعه از نای نای
بگیر باده پاریز و پاره در باغ
به بد زینت بارهت در پیر این
فنا ز شمع هوا را در کلامه کل
رمانده نجات کل و امن از کف کلین
بیر باغ هلاک میکند آفتاب
سپهر مجد و کرم آفتاب ملت و دین
سوده محلی که شیر ریش و

ر. م. د. خ. ا. ب. ط. و. ح. ش. م. ن. ی. ز.

زین می که در آید بمرز وانی است
خیال و کز در بر صمیمه کا درین
نمود بانه از اندم که شمع شمعش
بی سیاست کتی زنده بر ابر و چین
فضا اگر نه از دزدی نادان
قدر اگر بگزید بوی ز می سبیل
سپهر حوت بهیران سگوه او چند
کیخت رشته و پی شکافش باین
خمیده قامت از آن می رود چنین کرم
ز فرط قطره شود عطف و منشرح چین
ر. ع. ا. ب. ک. د. ه. و. ز. ح. ط. ی. ل. م. ن. ی. ز.
ز می حدوت تو طرح کارگاه قدم
بی این بهوش اند پر شمع عبرت بین
سیاست تو بیایم فتنه سدید
خفی کان تو معارض شهر بند یقین
در آن دیار که هم تو در وجود آید
حایت تو بفتح سگنه حصین
نمید خند بکسوت جنون را بچین

مبارزان تراگاه زرم وقت نبرد
 سالور زکی اندر چه جام با ده ج خون
 ظفر بون تو در زرم آن کند با خضم
 بروم و چین رسد آن از سر از عفت
 حقوق سگر تو بر دمه صیغره کبیر
 کج خج دور از ابادی کف تو
 بر زق ضیق کشی اگر کف تو فیض
 ز حرف لکبه ات کوش دهر بر ز جوش
 فضل ملک جادات قلعه و ملکوت
 بروی ماه بخاری که مست دانی
 بشی با حل در بای مغرم خورشید
 بلا بخت که آخر ز من نرسد هیچ
 بختش چادرت کشد آبی کوفت
 بقصر حرم در بر زمین عفا کشته
 یا و بگو که بود خور بخاوری منسوب
 مجاهدان ترا در جنگ و فتنه کین
 غرور و سگلی خدایه که هوا و زمین
 که ذوالفقار رده اند در صفت صفین
 که این بانی آن گردید آن کس تاین
 کند حکم تو بر کون کبیر و چین
 کف تی کجند و قمر بشور و شین
 خود مشبه شدی تو کرم پیل چین
 ز صفت لطفات طاس جری بر زمین
 فرود پای بر بخت من از عین
 بر آستان جادات تو بکبر و چین
 ز در در آمد و نشست بدل کلین
 که ای مری دریا و کان چوبست این
 که زمین بر که چه کرد و تو انگری میکن
 دوست خانه بر اند از او فایده زمین
 چنان مکن که شود خان و مان چرخین

صدایان

خدا بجان ملک ای که با دوتا با بد
 بآب کوثر و زرم بطره طامنا
 بخواجه که سه طغش بود طغش وجود
 باستین تو کا جی زار و دست کف
 بان هلال که در آسمان زین شهرت
 بیاس من ز عطامای جو بجان نسیم
 که در شای ز کمان خورده من خاق
 ز بد و حال زبانی طمع بر بدستم
 چو مدح خواجه سرانید او سکوت کند
 فضل طعمه شیرست مر مر از دور
 قضا بگو که کنیم کشیده دار کمان
 من این حذر کان را که یادگار نشد
 کشیده ام همه دم تا غوغ در آغوش
 شمع می نذر دار و آجیان عیس
 سران بصری هر شی بجان غیب
 بر چه عزم تو دایم حد است با صفت
 بجاک شرب و بطایع صفت با صفت
 بخاتم که دو کوش بود بر کین
 باستان تو کا خاک را با دست کین
 غرور و طیار و طلع او بر زمین
 بحر من من که ز جود شسته است زمین
 خلاف بشود اصحاب با شدم این
 که صغره را کند طعمه هست شایین
 چنان بود که کس مرده کند تقی
 کند ز کرده رکان چو خیم کلین
 قدر بگو که بقصد م کشاده دار کلین
 ز بد و قطره نشان تا بر وز بار کلین
 نشسته ام همه شب تا بر وز بار کلین
 که دختران همه بگو ند و شوهر کلین
 غرورشان نه بر کس ولی و کلین

چو نازن بجای است این محذره را
 بخوابگاه و شافان شد فرسادم
 بطوف کعبه این سکنان چو بستم بار
 مرا خیال که صدر شدت بزم خیال
 چو یکسره کسادم بدیده تحقیق
 شعار او همه کعبه و اوقات زمان
 لغای او همه سر آفتاب قدم
 کاسه و که در آن طبعات غیبی است
 قمر نقاب عروسان خسرو و خنجر
 همه برقع حبیب خیران روح قدس
 مقام رحمت و دلهای بوضو و کفش
 فزون دهری از هر کی نفس گیرند
 زلفشان که مبارک است زان بران مغر
 بر نمراد احد تا طبله طبله بان بخا
 که بخارش نظمی که بکر معنی را

م
 ۱۱۱

مهر بر گلشن را نغمه بر زمزم بهشت
 ز بدو دولت جاوید عدت تو نشنا
 بدست نه که مایه کتارم آن
 سحاب سان نه بان قطره که در بهر
 قسم بجای شمر که مغرم هر گز
 بدزدی خرم ر غبتی نه زانکه مرا
 بقصر صغیره خودم فرستم و زانکه دم و جو
 ز نظم غیر فرایند بر قصیده من
 بیاک دامن من تو نیست کو اه
 کنم چه فکر مدحیت بخیرش گویم
 خطابه بین که مصر آوردم همه حنظل
 به پیش بسادگی من که باز دارم چشم
 همیشه تا که بود موجب عطیه دعا
 دوات پیرش از شجره بر زمانه عین
 و دجیره کرده مرا پای بند و کوشه کزین
 طبع نه ز سخن بایه که گوشت این
 که سنام و زبریم بهر ملائکه طین
 ندیده چهره مضمون غیر در نقیض
 خزانه پر که هست و خزانه دارا مین
 نصیب بازوی خود فایده ز غنای عین
 بقصد غنای دزدی معاندان عین
 صواعق یوسف اندر دعا و عین
 هزار قطره خوی خجسته ندان چنین
 جای که که بگویم زبریم همه عین
 ز شاه منت احسان و حیرت عین
 مدام تا که بود لازم ستم نصیرین

مزید جاه و جلال ترا که و بگاه
 زمین دعا و زسکان آسمان مین

حرف بوسه بخش هر زمان که انصراف العشق و ملک الهاء
 در بارگاه از ناز نه رخساره کوهر تپه یا از افق در صبح که خورشید قافله نه
 دین و از کون هکس سره پادشاه کسره در بزم او بکجه کار جویش اهلر نامه
 در جبهه آن فر ملک شد بیکه کوهر ملک کون که از بزم ملک جبهه کوهر نه
 آن کوهر با بایب بین آن بایب بین آن همه عالم با بایب بین شهر از اهر نه
 آن کوهر بعدی کوهر از ناز کسره دهره هست با فرخی کار جویش از اهر نه
 تا از فر اهرت ز رش طلعت شد جلوه کفتم که از صبح دگر جویش بیکه نه
 بالکبر بر خاسته بر هر طرف کار دور و چون خرمه سجون او کسره کسره نه
 شیر از ثمان با حربه در جرج داو دنگ همان جفان سر زده جویش از اهر نه
 در پشت ملک تیز زد کار به برکت کرد جرج است شاه دماه نوری ز خج نه
 آن خورده در پیل و مان با بر ملک بسم یا بایست پیل آسمان بیکه خور نه
حرف کی دیده در برج همی کس افغانی بر چنین
 یا آنکه در ملک شعی مالک قالی بر چنین **المیم**
 ملک ی استایب سر زین با یا حبت نام هرگاه سلطان استایب با کجه در صبح م
 دو کجه دین در زنی شد قبله عالم مسد هر خطه پشت عالمی در پیش هر یک نه خم

از دوقلم

افروخته ایم را کلام بدید اسلام را دو کجه خاص و عام را آن در عین م
 بر قصد طوفش هر زمان آورده در خلجی محبت بر کعبه آن ایوان که شافعی م
 درگاه قالی استایب هرگاه خاقانی استایب کاه سلیحی استایب مشون بهانه م
 در حلقه دام و دده آتش نفس سلان زرد در جک شیران صفی ه دیوان بهر کاه م
 توبه زور دین ای اشما و روح بهر سازد با خود خوان از دما آتش فرو در زرد م
 اسکندر و اراستب کجهر و عاقبت حبش حبشه کسری کتبیک و سیر و ان سیم
 سلطان افره ماه بین قالی بخر جابه بین خاقان قیصر کاه بین در کوهر از سر مادم
 شای که در زیر کین از سر بود نامیش **حرف**
 تا ماه تا بدر زین با و از امانی پیش **المیم**
 از سر ملک ری در اهرت که و ادا به بین دار ای سکندر افرای سیر و ارا به بین
 از سر در اهر ملک ری بر باقی عوفا به بین در پا یا اور ملک کی عوفا می پای به بین
 از دور بین هرگاه را و در مد هر که شاه را بی کلیم امه را در سینه سبنا به بین
 قامت چو سر و افر اهرت بر صحن ایوان ختمه هر یکل جایل ساخته در آسمان جوا به بین
 شریف شاه در پیش ملک کیانی بر سر در کف ز عصفه کوهرش صد بینه مضایق
 در باند سستی اگر بر کسره ری کن کند اندر از اهرت زرد دریای کوهر را به بین

فاز رخ زهر رخ عقی کبک زبان محفل دمی
کرم رس با زنی همی آن شوخ بی پروا پیش
سنتا دسره بیکران در هر خیالی جان
یعنی بیکرا جهان هم بدیده هم طوطی پیش
در هر خیالیان سر بر سر و سر بر سر
در شاخا هر شجر صد تنش می بین

چند از هر شاخ قوی تاشی می بین

حرف یادداشتین موسوی آبان میضای

رو کوس سلطان بدین هر دم همان
یعنی نصرت کوشش کن گفت همان
من هر وقت نوش لب لب لب لب لب
را سکر برادر طوطی لب لب لب لب لب
عینا گریه با شغف ناخمد در در شمع
آز صحرای کافه دفر آسمان آید
در بارگاه شاه چنان طوطی خرم آن
طوطی لکم از هر گران بر کوشش آن
هر جا چار تن نشان بر آسمان فواره
فواره کس دید هستان کس کس
آن نیز چنان از دمانی نشوای جان
روان غم را در هوا بر قصد جان آید
سوی شیب بدو شمر غمی ره سپر
کا در ده در هم بال بر بر آسمان آید
از معشر از آواکان از سره کند اوران
بر در کوشش هر گران صد کا روان آید
یکتا که از آبروان کامیاب بار
خاقان را با حسروان بهر امان آید
خاکون ملک بهر نوبت بنده او آید

دست

حرف دستش بر آور بر کمر عهد بودت تا زدن ابدال

سر و سس کس در یگان نشی همی بار آورد
یا نخل خشک مهر کان بار آبی و بار آورد
در رخ خدای هر شجر مرغ طبع بال و پر
طوطی سمنده رسان کمر کاشن زلفا آورد
ز افغان ستاره دم دم روح او آید
طوطی که دید از یک شکم صد مضیه بیکر آورد
در شاخا هر گران کمر بر دوز را بکشا ده پر
کس دیده نخل بار آور کو بار طیار آورد
آن شوخ تنش با نین کعبه طنار پیش
از پرده هر دم باز پیش بعبه بیدار آورد
هست این شمشیر از ان کاسته اکعبه نشان
بی نقش طوطی را چه سان کو باکی آید آورد
چون کباب مزه جالب درخ و پوشه بکشا
بدا هر از ان آفتاب در شب بار آورد
از تیر بران در هوا کوشش آید
هر دم هر از ان از دمانا هم بر بیکر آورد
در گلشن بر هم کین آن تازه رسن باو پیش
فرخنده نخلی کا بچین شهر برین طرب آورد

شده زاده فرخ غیر کس خلق نام کس

شعری است روشن که هر گاه خاک کس

شکرش ایرانین چون با نیک بنگرند
شکر با سبب کس نشی نشی ز زنده
در خطبه خیر الملک نشی نشی کس
کیوان خطیب نه ملک چون کعبه بر خیزند
ز سبت زن کردون خرد با هم کردون
بیکر دستش تا بر غل تا تویش در زنده

چون با صسار او بچم در قصر کبر و جام جم
 بر خنده محشر از حشم بر حشمت قصیر زند
 کرد و سپهرستی کرد خاک چنان تا مگر
 اورا که گوزن کا و سحر تبارک مغفر زند
 رخسار چو چنان از دما گزوی نشد خضی ما
 از طعنه بس طعنه تا برسد بکند زند
 بارای او در افتاد که دره دیگر قضا
 که چرخ بر آید سها با خسرو خاور زند
 از گشتگان تیغ شد یاد آیدم در رکن
 پنجم بخون در خاک بر بسطی خوال زند
 شیر می در آید شکلی بر آید و آن طعن
 دستی که بکشد یکین کو خشم زند
 خاقان علم از کتب به این آمده
 فصل ششم از سبب فرستادن آید
 از جو بیار سلطنت سروی بر قرار آمده
 کاجلده اش قمری صفت لها گرفتار آمده
 سنده زاده فرخنده بی کردای ملک ای بی
 ساینده دهم کی کی خسرو آفریده
 آن سرو قد سنده زاده بی در کجاست
 و آن غله از آده بی بسطی از آفریده
 شد چون سحاب تازه در باران می نرود
 یک قطره از غنای او این درشته آفریده
 بر دست کو هر زای شد یا بر زبانی شد
 یا چتر کردون سالی شد بر کبر بار آفریده
 تا به سخن بر رفته کیتی بر آفریده
 بلبل بر بیان در شده طوطی کفایت آفریده
 خاقان عظم که گرم شد خشم و نیاز و درم
 کان گفت و لاجرم پیچید و مقرر آفریده

کردون بجای باوری خضی کند با جادو
 ایک بقصد و ادوی شده را بر آفریده
 پیچید در ملک سخن با دانه سلطنت
 او در فن نظم حس خاقان طعن

ای غمزه خور تو از دیده خوفا ر بکشد
 عشق با کنیز تو بس خون بکشد
 با غیر در برم و طرب تو که هرین خوب
 از دیده من مانیم شب لولو بیار بکشد
 بکشد بس بکشد و می بر زخم دل من می
 کان لعل جان بخشش از می بس بکشد
 در باغ کنش مهر بسته را بر بهار آید
 از لاله اش جو بسته و زبیره بیار بکشد
 در عید بانگ خود من و آن بکشد
 فی لغزه و او دین کاتب بکشد
 با و صبا کس استین اردوم روح لای
 از سبب چون شد بر زمین از بی افتاد بکشد
 دست که آرای او بر حشمت کو هر زای
 بی کفایت در پای او خسته بر بکشد
 تا بر زبان سروران نام آید از نام آید
 سر مای خشم از هر کران با دات بکشد

از نه نیام که نظر بوسه زین شده آید
 با سحر بر خاک سخن ربا آفریده

خوشی که با نیروی شد در قصر خمش
 در حسرت و آن بیکاه و که صد خمش
 خوشی که با صد زبانه فرستاده از لعل
 از دست شد یعنی چه بر کار کمال خمش

بارخ طعن و ضرب باند و میان **چون** بکوفه شرق و غرب **چون** مهر و خورشید
 تیغ منکاسی و کشتن برادر و خون در لبه خون عدد هر دم شاد و شمشیر
 از خادوان با خیر کیر و جهان **بسیار** زیرا که چون جد پدر حرم کند شمشیر
 از فوج شمشیر و دعا هرگز نیکو کس **فنا** و نه با رزی کشتن نماند جد و شمشیر
 چند زجا که عالمی بر خیمش **نبرد** کابا است جز در نیستی در تیغ و شمشیر
 با خشم و شمشیر در لکن رزم **بدر** زان رو که من در سپهر حرم و شمشیر
 او رنگ خرمگاه معنی یارب **بیا** پیوسته در فرمان و حق و شمشیر
 کیتی گای عدالت کتور **عدای** فرمان روانی سلطنت در کوفه و شمشیر

زنده ولی عهد پدر زنده در زندان

باد ایشا می در درختی بر موند **چنین**

چند زنی از خاندان جلیلان خوانین در میان **مسیبیه** مرضیه شهبان و خان و خان
 در وجه محترمه ابو الفتح خان **پیر** خان زنده حضرت شاه خدات و مسکاه است
 در حبس کالات مملکت **شهبان** ماهر است در هر حدیثی نیز قادر کردن در گوشه از او
 معقیم است و شب در روز در طریق عبادت **معبود** و حق و مستقیم از آنجا که با پناه عالم **شاه**
 مستم بود از آن نظر بر جای **شده** عدالت کتری و در هر پروری قاجار نفوس و مقام **شاه**

و دعا گوید

و دعا گوید و در است عالم طریق **رحمت** و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر و شکر
 حضرت وی بقصد زبان شاکستی **کوده** بود و پادشاه کیستی کار در مقام **سپه** است
 رحمت مدتی نموده **کافال** هر کس بنان شفقت **حمد** تو گوید مالی بنوای و مطهر **تجارت**
 نماند کار معلوم **آید** که پادشاه عدالت شمار راجه **مقدار** رحمت **اهل** کمال بوده است
 و بصیرت و تقی و هر چه **ز** کمال انصارت **حوال** بن طبقه می رود و است عقیده **ادرا**
 نیز در قول ضایع **شمار** ایراد نمود و از ایراد **بن** شخص است که درین حد **تعالی** و روح **خیر** و شکر
 از حدود و سالفه بوده است **زیر** که در هیچ عهدی از عهد و زنی **کالات** است **شده** و شکر
 و هیچ یک از زمان **شاه** را الی لآن **غذ** لب **قطعه** در شکار و زن زبان **بتر** از این **کوت**
 مضامین دل نشین **نکشته** و کجی مانده **کان** بی **بنا** است **الک** سالیان **ادم** شوند **در** شای **کالی**
 پادشاه کیستی **پناه** بر **کوشیم** و دیده از **خبر** می که جز **عید** این **خبر** و عدالت **نشان** است
 در پریشیم **باب** یکی از هزار و اندکی از بسیار **صفات** **مکان** و اخلاق **مکان** **شهر** **کشته** **نیاید** و **کوت**
 مطلب **بانی** **مختر** **نخ** **کوب** **کاید** **دنیای** **سخته** **الهم** **ابد** **دونه** **دخند** **ملکته** **بنفیک** **النیه** **الهم** **ویدر**

ای در

خراسان **چون** **عالم** **مادر** **مغرب** **شاه** **خاور** **کند** **کار** **هر** **شسته** **جیش** **از** **بنا** **شهر** **افسر**
 فرورزان در **حک** **کرده** **هزاران** **محل** **چشم** **چو** **چنان** **شده** **محل** **دارای** **دار** **اسر**

منزبور مبارکست در زبیر اکتی مضامین دل نشین آورده است و معانی
ریکین در نشیبه لالان حکما و دقیقه دارد و در بیان آن مطلب الفاظ رقیقه

حرف در بیان المیزان

شکل لالان یکشبه کوئی در آسمان ماند به فعل نویسنده بنده همان
افرا سیاب کینی و کینه و زمین نویسنده آن عالم و آبکنده زمین
خورشید ذره پر در ماه فلک نشین جمیع دوا کس و دوا را می کشان
در کشته وجود خداوند بخود دل در شهر بند جسم سنه شایه محو جان
سلطان ملک فاعل شاه گزاران
آور است بحث ایض و اقبال مضامین

مهر است مهر لعل او مهر پیر و آل بحر است بحر عمت و بحر پیکران
از شفت اولی و ده فلک پاک فضا در دست و نهاده فضا بقیقه کمان
از لعل او پیرم سر غلام میث جام و ز میخ او بر زم سر افرا زنده نشان
سازد نهان چو بقیقه فلک با بریزبال عفتای هفتش کند آنگاه که کشیان
در عصر او بود سر اندوه پایال در عهد او بود دل ایام شادمان
شد به در ز دولت او دخل روزگار شد که میباید گفت او در بر فغان

مهر که دارد

برقی که روز زرم ز شمشیر او جهد
از روی او بجوم کنند اقتباس نور
حکمش محیط مرکز کرد جهان بود
قدش که روز بخیر من بر از نشان سرور
یکره بکوه دشت نیم عدالتش
در کوه ها رنگب شود هم نشین باز
ای خسرو که انش شمشیر نیز نو
وی داور که آب دم حنجر تو فشت
تیغ ترا اعدام بود میل فرق خضم
بماند به پیش می تو چون مهر شکار
یک ذره چرخ دست او کرد به گاه جو
نامست که مست فقل صمات اکیله
زنان می توان رخ در امید کرد باز
ای نمی تو بر برق کینی جو ما خدا
بر پشت بادیا چو نشین جو کعبه د
آن میکند بجم که شمشیر نشان
بد منه اگر با شمشیر باد آسمان
کاین نه فلک محیط برین مرکز جهان
آور و قمران فلک و بالامان
که بگذرد چو باد بهار بوسه آن
در مرغزار که شود هم دم نشان
کردیده بارگاه دعا خا که امان
بر باد جهان بجم درین تیره خاکدان
اگر می کند همیشه هماسیل سخوان
رازیکه هست در دل هر ذره نهان
هر در که دشت قدیم و میر و رفته نشان
مهرت که هست جنت جهان نشان
زین می توان بد هر شد از غم کام آن
وی ابر تو فلک فلک همچو پایال
کرد و بگوک تو دو صد اردوان آن

می بود اگر بعد تو از دست عدل تو
 می شد رو ان زبیر تو شیر و ان دوان
 هم در زمین وجود تو سستی از قوت
 هم بر سپهر اختر تو آمل از قران
 حب تو چون بود بغض تو حیات
 لطیف تو چون بهار بود قوت خزان
 هر کس مطیع امر تو کردید که سود
 هر کس ضلای طعنه تو کرد از خوش زمان
 بحری و بحر بخشش و کانی و کان بود
 اجری و اجر رحمت و جانی و جان جهان
 آنجا که مرغ جاده تو آید در قلم
 و آنجا که وصف ذات تو آید در بیان
 کوه دند منظر برین جمله ممکن است
 کردید مستمع لعلک علیه السلام
 نالی نشان نشد خرد از آن نشان نشان
 کوهی نشان نیافت بحری نشان نشان
 ای ابتدا ای حشمت تو ابتدا ای و
 ای استهای دولت تو آخر از زمان
 مشهور عالم هست که موری غنی
 ران ملخ نیر و سلیمان بهرمان
 ران ملخ نعبه و فرج مینه مور
 از سر محبت نظر چو سلیمان ناران
 چون بر دعاست ختم شای تو قریب
 بر هر که در جهان بود از رفیع خزان
 بادا بفرق دشمن تو تیغ آید
 بادا بر برادران تو پیکر ان سنان
 بادا بر کف سپهر بود تیغ آید
 بادا بر کف فلک بود تیغ آید

یا علی

نکته و باسم عباس است و رسم از او اسط اناس من مخلص محال هر از هر سر عال
 مانده ان هست و از قدر تو غیر خود از اجله انان علم انان فالبیان جو انان مکتوب است
 و پوسته مرغ شفته عالم با من در تحصیل علوم رسمی بعد رفع ضرورت کرده است
 و گاهی چند در تحصیل مرتب شای برده فی الخیال دار و بعد خط بللی کن شب متعلج چند طعنه
 در حد و لغت و مرغ علی حضرت ظل القیوم رب نموده نظر از زبان دانه عدست کسر
 رسانیده به خام و صدقه خردی بهره و آمد و لطف بهر از زبان نشان در وجه او مستر است
 و او نیز بیکر همان کایا و عدالت نشان شکر چند طعنه در صبح خفت خفته ام که غرض خود علی اکبر است

باب الفصاحه

حرف از کوفی ری مرغ دل در دام کمره و کبرخی گفته است و بعد از حلالی چون متوکل حشمت

دین نده

چهاره دل که در خم رخت تمام شب
 مرغی هست کوزه انداخته حال تو در ام شب
 هر جا که تو باین قد و قامت کنی قیام
 کوید که نقد تو قیامت قیام شب
 در صبح وصل نام خزان چشم من
 بر شام صبح دیدی صبح و نام شب
 روی چو آفتاب تو در زیر سوسه تو
 چون آفتاب جهانی در بر اطلال شب
 سبیل تنی و هر که بسین تنه نهاد
 دستی برست خورشید از ان هم خام شب

کام تو چشمه است که آب خضر در دست
حرم ولی که از لب لعل تو کام میشت
چو سده در سلامت و در غایت بود
آنکس که از لب تو آب سلام میشت
دل نداشت لطف و دوا بر دست جگر
کوی که جگر که شاه کرام میشت

دارای عهد و عهدی با عهد

کز ذات او جان نظام میشت

برورد و آب اگر مشرب کن رخ زیش
هر طفل از زود که به بند نظام میشت
بر هر دلی که ریش ز پیشش صفایست
از هر هم حرم او اعتبار میشت
گلشن نظام و او جهان را از آن لب
شمس را بکشت که جادو میشت
ای شاه کامکار که از غنیمت و غم تو
از ام حسرت خاک ملک هم میشت
تا سبز خنک کند کونده خویش را
در زیران رهین امر تو ام میشت
گاه از شتاب و جلال نام میشت
گاه از شتاب و جلال نام میشت
آنکس با بگاه تو خور ای گرفت
و آنکس با بگاه تو خور ای گرفت
تا برده ریخ در پی امر تو کجاست
نهاده کام در ره حکم تو کام میشت
قصر جلال و قدر تو گرفت و خلا
بر تر ز محبت کند کردن نظام میشت
در بام و نام منصبی بکنی در
دارای غیر از زوشت نام میشت

لی از اندیشه

کس از کند و هم بیامش بر دره
آری کسی بخیر رخ ره از راه نام میشت
از ترک ز عادت در جزو نبات
ز آن بیشتر که خصم ز تو نظام میشت
گردون سرش بای مشک و سبزه وید
کیتی شش غذای هوام و هوام میشت
جاء تو ملک و جاء ترا لایزال حیات
بخت چشم بخت ترا لایزال میشت
هم چرخ را هم تو نایب خواند
هم مرا صغیر تو قایم مقام میشت
هم پایه از اطلالت تو شیخ و نایب
هم پایه از اطلالت تو شیخ و نایب
آبای سبزه و درسی کردت بر ما
ما چو تو یکی خلف از جادو نام میشت
بالی ترا ز هر در آینه صغیر
آری که رازد هر همه جسم ز جادو نام میشت
کوی که کان بصع تو ز لاف و بران
خون در بدن بجای عرق در نام میشت
آن نادی که در فیت بخت تو هم خصم
روغن تن ز ستم و ستان نام میشت
فیضی که از غلام گفت میشت کشت از
کلزار در چهار ز فیض ستان نام میشت
از حسن خلق و در دست عدو و بجز
از بوی مشک خضر انکو کام نام میشت
بکرفت جازیم بمطهره عدم
هر جا فضا ز حکم رویت پیام میشت
ماست در زمانه خبر یکدیگر مستراح
بر دست تو بیش چرخ ز صفا حاتم میشت
کویند ز حاتم سر فلان تو عدو
پوسته صبح زنده کی خوش نام میشت

حرفه اول

سباق و عابثان که ده و پنج است عمارت بنا بر خاک ضلالت نهاده است

دلی ده

عید بر باد نه سیدون باد
رومی ز شک و کلاکون باد
قطره ازیم یمن عطاش
رود چون بحر بس چون باد
چون شور مصاف سازد کرم
خاک از خون خشم چون باد
نه کار با مش از د مش
بیر بسته کلک و خرد باد
در کبیر دیار دوزخ سده
خجام در جانش آب قبول باد
کرد ماه شش تا بخت درون باد
در گرد و بکام او کرد و خون
شیر بشه جو شیر کردون باد
متر نزل ز شیر است او
خشمش از فادن است در وقت
از نیش قریب فارون باد
در عدویش جو چو رود و است
او چو اسکندر و فریدون باد
قد شان که است چون است
بر در او خنده چون نون باد
جانش از هر که بود برتر بود
خدرش از هر چه است افرو باد
رخ حصان است جو رزیر
رومی یاران او طبر خون باد

نزداد

قدر اگر چه بی کم و کیف است
لطف او نیز بی حد و چون باد
دایم ازیم خشمش و شش
در رک ظلم منجسده خون باد
کل ز عدلش بلوغ در بیان
ایمن از ترک و مار کانون باد
بر سپاه معاندش که کین
سپه سرک است چون باد
بار و که از ملک و پوشش
زبرد ریز کوه و داناون باد
کرد او طوطی چشم بخم
نخل او باج فرق کردون باد
پایخ سایلان زوت و شش
در که خود در یکسوزن باد
روی معین برای امن و امان
دایم از خون خشمش و کلاکون باد
مرح اگر بنده مطیش نیست
از صف بند کانش مردون باد
ای فلک شو کنی که بردارد
دولت و بخت هر دو مقرون باد
هر قانق که بریده شود
همه بر قامت تو موزون باد
هر که لیلی طبع و قادت
دید بی حسابار همچون باد
دلشمن برش سخطت
حرق چون سپید کانون باد
برخ ساندان اقبال
حش شد او بخت مقشون باد
در که کو فرزند ششیرت
معین میدان رخ چون باد

کر معذرتی نیست بهر عدوت همه آوازه بهر شکر کنون باد
 تا بود روزگار سایه تو بر سر خلق درین سکون باد
 چون شب در روز خیزد و روز در شب حرم و سرخ و نهار یون باد

هر زبان زمانه باد مدام

عجیب بر باد مینمون باد
 سخاوتی از معشوق دارد بعد از اظهار سگوه صریح مدحی بی سبب

حرف ششم

در دست رفت رخسار گلشن چون بر مید بخت لطف پایش
 شکت عهد را باز و دست حرم را که باز یاد عهد است عهدش
 ز صوبه شدن من همچو موز ناله چو ناله نوست تا که قضا خیزد مشکش
 بطرف جوی بیکاساده سرچین جان بسوی چمن شده چون باروش
 دانهش از که کف در در فغان شده بچشم میگلست از زبان مدحش
 موز و اعز دل لاله نازده اندر بارغ چو او فغان کند کلاه معج کاهش
 کسی ز کشته خوبش بنیت خبر فغان و بسف دل در آن عهدش
 ز زلف دست حرم را دو پای و درخ از آنکه حلقه بکعبه است زلف پرکشش

قد بقدره

قد بقدره رخ کسوف از غیرت که آفتاب بر چندیان بختش
 میان اوست چو مولی درین شکرش که موی کوند کند احتمال بختش
 چو قدق نیست دمان لبسته چندا ز روی سرش به مشرب بختش
 شش لبیکه لطیف است نرم است زلف چه خارا که هرگز نکند بر بختش
 بعاثی این همه خیزبری و جفا کار ز تیغ دست شد آموخت بختش
 سپهر لطف و کرم باد شاه رکت عجم نه سمار حشم دارد ستوده بختش

یکانه صفت ماه با آفتاب
 که بر دیده لطف عدت جان

شش که بم رعینش همی کند و نماید ز بیکه داده بجا ج کوه هر عدش
 چنان ز عدل وی آسوده میشد و سحر که دست کرک دمان مستار و کشش
 بر استخوان جد و پیش بختها که رسید برور کینه رگو پال اسخا ان کشش
 بغیر ناله مرغا رنگ و بو و خود کسی در نشیده است ناله در کشش
 ریاض حجاب و جلالش طراوتی دارد که بنبره را استیلاست بنده و کشش
 ز رنگ خاک درش مشک جگر خوش بر آن هوای است نه نام ناله کشش
 کند چو است عین روزگار بر میان بچم خام در افق چو زان بختش

باب الفصاحه

حرف الميم این هتیده بر دیف نایج است و لغه معنیش از بارش از دواج بهارش صاف و روان است و از اینجا که در معج پادشاه کرده و من سپاس است و فرایند جان و روان چون نایج و نایج حضرت خلافت را دیف سخن از ده است و اولو امان است علیه اش اگر با حرام چون شهر بر سر نهند و است و هرگاه در نور حق و عبادت و بندگی و یاد

و می ده

ز خاک پای تو نهاده هر که بر نایج
میزید بر سر ماه کعبه لیکن کس
ز طلعت تو رخ دیده ماه بخت
قد چو طوبی ارد در بهشت بخرا
نهی کلاه چو بر سر بر نند کونی
بمنتظر تو کشاید ماه و مهر نظر
ز جان خراج دهند ز ابراج بر
هر آنکه و میرخ و کاکل تو با هم
نهی چو نایج بر ای نگار زهره چین

و باطل

خرد با کل وقت کشودیده و کشت
سایح حسن نهال قد نواز کا کل
پوسان لطافت قد تو نشاد است
سده بغرق تو نایج ای نگار غنبر
کلاه ز نیرت هر که بگذر و کوبد
نظر با بر و چمن کشود هر کس کشت
رسیده است بهر افرات مکران
نهاده است ز غنبر لبه صنوبر نایج
صنوبر است که دارد و سنبل نایج
که بر نهاده بتارک منک از قر نایج
نگار من آسمانی غنبر نایج
بهر نهاده بت آوزی از آوز نایج
نهاده است بهر از کلال غنبر نایج
بهر نهاده ترا شاه مهر نایج

کزیده و فحش شاه فل حق کورا
کزیده حق نهان و نهاده نایج

شبی که بهر سعادت بروز مود
نند چو نایج ز رخشان بر ملک گیر
و منم و درش ماه و مهر شب نایج
چو خود نایج نماید طلبش کلا است
کند حجت چو آن شاه معش کور جان
فصاحت کفش ارد بهشت حجت
فلک نهاده بتارک ز سحر نایج
فلک نهاده بتارک ز سحر نایج
طلب کند اگر از سیم بخت نایج
بر خرم خود سزاو به بزم از خور نایج
نند بغرق چو آن ماه چار کور نایج
قدر بد کفش ارد بهشت حجت نایج

رود ز بیکه برین طارم معلق تیر
 قد زده شد آن ارکف عکاس
 زمان زمان شود از موهای خون کش
 کتب بچرخ برین هر دیر اشج آه
 بی قصاص بنیثم کند بنی عم جمد
 جوا فاب بر آلی ز مشرق عید
 بود مهر در خشنده ات مقابله
 حدود اگر بودش از فلک فرون تر قید
 کن از بر آن یک بزد خنجر فاب
 ز خط حکم تو هر با جو که جمد
 شود چون حضرت وخت قرین کند
 برای خواندن آیات فتح درشت
 جهان شاه خدیو از خاک مقدم تو
 ز خاک مقدم تو جمله دست بگر
 مضطر آمده از رخ این نصیده گشت

البدون

رسید وقت دعا ملحق ازده افغان
 زبان کشود که بسیار شد مکر تاج
 همیشه تا که زبزم است نام دار جام
 چهاره تا که زسیم است زنج
 ترا بشت بود زبزم و کاه جام
 ترا سپهر بود زبزم و جهر تاج

بعد از آنکه از ترس و شرم و خجالت و خوارگی
 با و شاه دین پناه صورت انجام و تمام جست و شرح این احوال حسن المقال در پنج جهان
 از آبی پادشاه گیتی کن ابراد و ره شتابان تا غما هر قصیده مشتمل بر یکصد و هشتاد و هفت
 بیت مصرع در پنج سال انجام ندهد بیکان قبه منور برشته نظم کشیده است در حقیقت
 غار خلیج بر دیده است و ان سلف که درین قفس چهار سنادی کرده اند پاشیده اصل نصیده
 و اسفار بسیار در پنج است و در ادای ثانی پادشاهی بیخ نصیح و تصور در لفظ و محال قطع
 نظر از تصنیف تاریخ بودن نموده مصور نیست مع هذا هر مصرع از آن دایمی پنج سال تمام نامی است
 و شماره حمل جرد و هر مصرع در پنج پادشاه و نقصان با تاریخ انجام مطابق و عجب است که لفظ
 یکصد و هشتاد و هفت مصرع در پنج سال تمام است باری از بدو و تصور صرف شود و لایق آن پنج
 سخن از آن سلف را این قدرت نموده واحدی با تاریخ تصنیف لب نموده در فقر نیست
 اشکال دارد و این سهیل است که قریب بیضا میداند و دیگران چه دانند و چه گویند

این قبه کهنی است زبور بر آید
 این دو بیت است گامه از حنث العدا
 این زب عرش پاک بود کوی قلاب
 این قبه راست اوج جایی که پیش می
 وین قبه است جای جایی که بایست
 وین قبه رفیع بر آفتاب ساخته شد
 وین قبه منظر و این قصر بکوه
 با این مکتوبه و وسعت این قبه وین
 این سخن نه سخن جهان است بهر آنکه
 از دل بوال گردم و غم نه مرا بگو
 بهتر بود بحسن و عدل از جهان در
 شمس مهال غلظه است موسی
 معصومه که در ده اوان آمد شش
 شهزاده که هر دو سر از جانشان عطا

باباک که هر بیت پر از احقر آمده
 بابا کوهی است سعد و منصور بر آمده
 با نور حق که بر همه پشیمان آمده
 صدر ملک محکم ملک احقر آمده
 از اوج ماه و مهر ز جلال بر ترا آمد
 که قدر با سپهر برین پشیمان آمده
 هر یک بلطف لطف و بکوه ترا آمد
 عرش بر هر با فلکی و بکوه ترا آمد
 آتش بر از بقا و بر از کوه ترا آمد
 عقل طویل فاصه و غم قصر آمده
 ممکن که مست موسی بر جمع آمده
 کاحضاد فاضل فاطمه حیدر آمده
 از قدر و صدف جور و بری قصر آمده
 با لیلان غم صب حق باور آمده


محمد و نه مکره محکم حال آن
 از اوج علم و فضل و ادب کوکب جلیل
 جدا آمده رسول حق و جده اش بنزل
 یک جبهه و بی شرف کل کائنات
 جبریل اکمال نظر که نیست
 یک جدا و غیبت که از غم و کار
 کفار ابودی و دوزخ و دهر نوید
 جد و دگر حسین علی و ان که ازین
 جد و دگر علی حسین است از کرم
 موسی کاظم آمده باب و بی و ذرا
 در کبی از لطف نه از زور نه مثل وی
 روی جهان زور و اویافت آبرو
 روی امید حیدر علم بر این در است
 اهل ملک کشاده پروبال و شرف
 بجا ز بهر جا کوی ز ایران است

گز ماه و مهر ای گلشن آفریده
 در اوج علم و فضل و ادب کوکب جلیل
 با عین عصمت از پر و مادر آمده
 که خود حق ز حمد رسل حیدر آمده
 که از فقرات کل ملک سرور آمده
 در روز ملک صفدر و نام آور آمده
 ابرار از همه بخان رهبر آمده
 مولای میان و شمشیر آمده
 وین داور و رحیم در همه پدید آمده
 احسان و جو و عدل و سخا پدید آمده
 در دهر از حب نه از زور بهتر آمده
 پشت ملک سجده او خیر آمده
 جنت هر آنچه بوده ازین در آمده
 در عرش بر زمین بی یکدیگر آمده
 بجا ز بهر جا دگر این در آمده

کرم بدلت خطاب که این چنین
 بجز بختیاج مراد دل جواب گشت
 این چه رنج است ز سلطان مصر
 سلطان عدل فخری شاه و آن کرد
 زب و سنا طهر حشر آمده
 آن پادشاه که اثر عدل داد
 جم بار که بدق نصر من القیش
 فرماندهی که نزد کین بنده سر کش
 عبدو طبع و سنده فرمان پیش جان
 عاقان بعدل چاکروی آمده ز چین
 ارزاه بخیر در در باد عدل او
 وی را هزار نده خود کن سکوتان
 تا امن شاه آمده رواد ملک دین
 تینو بر چنگل شاهین نموده جا
 هر روز بهر چاکران داور ز ماین

دوران حال

دوران حال مجلس می را چو کشت
 در بحر خود بوج طایف علم و دانش
 خون میچکد و از سینه حسود
 شمشیر و طبل و مجلس عالی و نرمی
 آن یک جوت آمده و آن یک جوت
 صمصام و روح شاه چو موسی که نبرد
 از عالمش برون صف میدان حرکت
 آنجسم سپاه ماه رکا و ملک خیام
 شبه روی بزر ملک بوده است شاه
 این چه رنج است زین شه والایا بود
 حاصل چو قداوح نرود او و کشت
 کفتم قصیده که جهان لعل بر بها
 اجات این صیده هر آن یک بدو
 هر مصرعی زین چو کی خور لاله رو
 ماطن کبود دعا که برات طبع و عقل
 مهری ز اوج خود سوی خاور آمده
 آن آمده است خور و آن لنگر آمده
 کر بزار و ملال ابد آنجس آمده
 ز او صاف هر یک از دگر یکی آمده
 و آن یک جوت آمده و آن یکجوت آمده
 هفتا چنگ کا می دگاه از دگر آمده
 از بخش خروتن سپه و لنگر آمده
 حذر از برای شاه بعلی فسر آمده
 نه مثل او روی زمین داور آمده
 کر بر و قدر داور عبود بر آمده
 این چه رنج است و اوج ز آمده
 مقبول طبع قابل هر شعر آمده
 مانند حسن روی جان و بر آمده
 هر بیت آن دو ماه بری بکر آمده
 بیداد عامی شاه عطا و کشته آمده


 نام نیکس آمده ولایت در زبان
 امام اصفرا آمده و عمر آمده

جبرموی شود و دی و دی
 از شوق آمد و در غایت آمده

رطوبت من چون نسیم این صفت
 بود صفت و دو بیت ابیانش اما
 از آن تاریخ ابیانش هر بیت
 ازین پنج مصرع است

این قطعه نیز تمام پنج بیت و شش بیت بر من است
 در وادایا چشم که از بنای جدیدی رات
 علی التفتیل در پنج جهان ای ای ای
 مطهر است عرض نموده و زبان با نفاصاحت گوید

سلطان محمد حسن شاه آن کزو
 دارای مودای جسم احوال کی نشان
 جسد روکار که از حکم وی شد
 سلطان جم کین انوشیروان سر
 بر فزون زینت هر دو سر آمد
 کز دای وی گرفت غلبه ای علمی علم
 بر ملک بنده هر جا لوی علم
 کز حسن و عدل اوست سکوه ای علم

در بر دم بعد از عالمه شریف
 دلبر خیمه اوده قرن غده قرون کردم

کورده نام نیکو صاحب
 کورده نام نیکو صاحب
 کورده نام نیکو صاحب

شاه زمین خدیو زمان کز و بود
 شاه کز اسرار او شده بر پا لوی دین
 از حکم او بجاست بکیشان ستون بن
 با ستم او فدا و نزال جسم جمل
 عقل و معال او شده بخت غای جود
 زیبا جاده جود وی آمد عذار عدل
 بنیاد شد ز عطف او مقام امن
 شد از عطای شاه بنا مدرسی بقم
 باز موب مدرسی در هر حجره صبح دوم
 در او یکین بود بعبادت فقیه عقل
 روزی درو یکیب علوم که جنب
 چون زینت و از بی تعلیم اودین
 ناطق صفا و حسن بن قطعه داد و گفت
 هر مصرعی از این بی انعام او کو
 باد بعبادت دولت و اقبال
 قدر و کمال و زمیشت و اوج و صفای علم
 شایقی که رسم او شده بر پاسهای علم
 از اسرویی بیاست بگردون و کمال علم
 از عین هر دو تر رفع سماوی علم
 عدل و کمال و شده نرمت قزای علم
 روشن بدر دای وی آمد ای صفای علم
 آباد شد ز کرم و بنای علم
 کز وی رسیده بر همه کینای علم
 آید درون حجره حجت صدای علم
 در او قریب بود با جابت غای علم
 شد عقل و فعل او حکم در نهمای علم
 گرد و خا در آن چو با جاست جای علم
 بر پای شده لطف شد وین بای علم
 هر بیت آن چو علم و دان ای صفای علم
 آباد و اوج ملت وین بای علم

در ذکر اسفار بنده خاک در آن سال نازیده مؤلف با تحقیق بهاسم قد صدق است
 و زبان صفت بیان لغت و شعر آهسته در شعرها ذات در سبب صفات علی حضرت
 تا لحظ و نظم مرد و شاه جهان است و در شعرها بر جبهه بدارم مایه ثبات جسم و جان اکنون
 در خطه اقامت دارم و در سبب بیان حضرت صفت سزا یافته احوال و مقدار
 کلام سخن شناسان باز معرفت را از فواید کلام و از آن عالم رویت و منع از هر که
 بعضی مرآت برداشتن از در باب سخن غیر قس اکنون ده سال است که در سبب بیان قدیم کلام
 زیب و مقالست البعثات کو تاکنون خبر و نه تا مل احوال در بیان گفتار بسیار نگین دار
 در بیان بعضی صفت علی و صفات و با صفات و صفات و قانع بکار و شاکری
 تا رنجی که ذکر و قانع با شاه جهان کشته است و سبب بیان در دوازده هزار بیت مستحسنان
 در احوال و شرح و تحقیق احوال ملک سلف و ادای بعضی نکات معینه و وقایع جدید
 و تحقیقات سده پانزده و در ملک و حکایات و در ذیل و ابیات حبیب و نصیب
 از آنک و اگر در دوس و اندوس غیره را بحسب مقام و مقال این التفصیل و اقبال بیان
 چیزی نیز قبل از این در مرتبه سبب بیان شعر را در سبب بیان مرتبه المدح است
 و زبان و وصف شعر و تحقیق احوال آن گفته فصاحت نشان کرده اکنون که سال گذشته

البسمه

دوست و صفت و سه هجرت از حضرت صفت خطی مندا که در تپ این سال
 که مسی بزین المدح است و در صفت جلدانی از ابرامی آن سینه معانی مامور گردیده و در
 از نیر و یکت هما یون تا غنای شعر و اشعار فصاحت انشای هر یک از مرتبه تفصیل
 نگاشته و در شرح احوال به یک کما و کیف و دقیقه فرو نگه نهسته است چون این بنده
 خاک را نیز فصاحت و مقطعات در شای پانزده کلمه بود و عدم ابراد بعضی از انصار است
 نمی نمود و جرم با ابراد بعضی از انصار میباید و زبده علی الترتیب عرض می نماید و گویند
 هر کس که بر آفتاب نور چراغ آورد کس نه بر آفتاب جامه کنان در

باب صفای

حرف اول اسهام از حق کردن خیر و خیر است و در طوی و بیخ شیر را جدا
 سه گونه نظر به سبب بر صفت و شش بهر و شش ماه مکمل باشد که گویا ان عمل ابراد است

و می ده

این سبب است که بر روی زمین هوا با سر بر سه هر فرس و هم حشر است
 آفتاب است که در برج شرف دار و با با ابراد کن بر صفت ملک بجز در است
 روضه خلد برین نیست جان کشته بر یک با کو محفل تا غنای حشید و شرف
 خلق حق محفل که کب شرف

در کوشش نامه نوحه سیمین است

آن شنید و جهانگیر که در جبهه امور
بسته ام روی احکام قضا و عدل است
سخط و مرگمت او سبب و بچیان
که کسی را طرب و محنتی از رفع و نه است
از پی باس در او که سپهر بیت برین
چشم بچشم حدیث سحر در سیر است
روشن از شمه آور گف دی آنکه گیتی
ز آنکه از بنا بعضی او چو تو سیمین است
باید از تر بیت هر صمیرش که مدام
رزخاک گشت عیان لعل بر لب است
در بر دست جاسوسش عین است
حبیب ایران که همه روی حقش است
ای زامن نو عدل تو در اطراف جهان
قصدی نام و نشان است و سیمین در است
هم ز جو دو کنون باغ امل چون درم است
هم ز فیض تو کنون غل بهر بار است
کیتی از عدل تو شد سیراب و آری
عدل سر سبز نهالی است که پیش تر است
ظفر از دست بهر جا که نفی روی بر زم
ز آنکه معشون جال تو عود بر طهر است
روز بهاز پی قتل اعادی ز کمان
هر خدایی که کشتی بیفت بر است
خود ز شمشیر خشان تو کرد و بدو نیم
بر سر خصم تو ز بجهت سحر از بر است
دوش کفم بجز و کای همه سحران
در آینه کذرت تو جلودار است
حبیب آن چرخ منکمل جانی که مدام
همچو افلاک مدارش نه بگردار است

استان

آسمانی است بچشم و بین در روز و لیل
که قرارش هر در پنجه شیران است
کردش و بوجایه امن است و امان
دور کرد و ن عیث بهم خطر است
عمر باشد سپهر اندر وین خود عجب است
کین سپهر لب که در پنجه خورشید است
از فلک سیر حوادث برین بار و این
عالمی را همه از یز حوادث سیر است
گفت این بگردار است از لعل و کمر
سپهر و اور دار و در جشید فر است
گفتم این بگردار شده چرا باشد که مدام
نرم از آن دشمن سر پر شور و سر است
چون تر پاست بنر کپ و چو مایه بی موضع
لیک در کاه دعا از در مردم است
منبت بار و عیث این که زور و فک
که غذائی جلده ما خضرش سر است
کو کب و دوزخ جرح حد است و ز
خرمن عمر عدد و را با ز چون سر است
سحر کرامت و از بیت که بر سره جواد
بر سر خصم سبک را بر او را کدر است
هر که با او موس همه شمشیر است
خوش اندر برابر با شجاعت بر است
گفت که ز کجا آگین شمشیر این کجا
حک از صدمه اور قد فر و نام است
باز بر سپهرش آن جرم منور چه بود
که مدام از کف سر جرح است جوده است
گاه بهان بصفه بجز و ز و از است
خوشان بملش چه سیمین زمین
چون غزالان حش و فاشش است و از است
که عبودت نه غزال است و لی مدبر

نه سپهر است بود پیکر آن پر ز نجوم
 چون غایب ز کف خسرو بر و بر غلام
 کویا کوی سپهر است مکل نجوم
 بصفت سبب ز خدا ان حق را ماند
 با چون پنج در خنده ز سر خجسته رخ
 کشت نه بحر سال آمد و او شمع صفت
 کشت ستاره نامست که از خورشید
 ای ز کوه سپهر و کون جلال قدام
 مشکف در بر آینه زای تو نور خورشید
 بیکه از عدل نوار آستینه شد خورشید
 هر که را صبح طرب ز غم جاه تو نام
 یا جز از مدحت ذات تو بها کشت
 که بعد نامدیج تو نکا چند سر ز
 از بی مدح تو فردی دوسه کرد موز
 غرض این است که گویند ازین پس بیک

نه بود بحر ولی دامن آن پر کمر است
 راست چون جرم نه و شترانی از نظر است
 که بسیر خجسته حکم نه خورشید خورشید
 که ز کرم بر خواره پس از غوی است
 که فردا آید بروی ز نظر است
 شعله یار آب بدل کج حیا از غم است
 سیرخ ز خواره خورشید چون فلک است
 دیده و کوش فلک فتنه صفت کور است
 راز نای که فلک نیز از آن خجسته است
 عرصه خاک همه کاره که شود شربت
 نام اندوه در صبح قیامت است
 مدحت تو نه با اندازه فکر است
 در بر اهل حقیقت سخن محض است
 که اندرین شرم کوفه ز غرق بهره است
 که ها از شرف مدحت نه مصحح است

الهی

در نه سپهر است که خود مدح و ستایش
 کی سزاوار ندیج ملک بحر و است
 تا درین دایره بنی محسوسه نو
 همچو چو کانی از نسیم و چو کانی ز آفتاب
 هر که گویند که ز دایره خورشید
 کوی مان در غم تو کوان نه داد کرا

در نه رخ افتاد می است همی سپهر برین که در حسن سلطانه
 تا نشانه که درون سلطنت سحر کرده و شرح آن علی التخصیل
 در نه رخ افتاد می است همی سپهر برین که در حسن سلطانه
 تا نشانه که درون سلطنت سحر کرده و شرح آن علی التخصیل

دی بند

این خضر عرش منظر کش مرغ شبنم
 در دایره حقیقت جری است بر زبانی
 بر عرش ز رخسار خورشید است این
 هر در زده فیض کا نذر نظر است
 در خاک روح بخشش رحمت فراخ
 جان بر در است و جان بخش خورشید
 ساقی که در شایسته کوی است هر که اورا
 خردا ملک عالم شعله آکنو

کردون شادمانی یا خلد جا و است
 در دایره شرف عرش بر است
 بر فرسوس سایش کوان نگاه است
 فرخ فرشتگان را فرخنده است
 جان مجروحان را در لامکان است
 از مقدم شسته در وی دیده است
 اندر دامن زبانیست نذر این است

چرخش ز مطمح فایه سر بر زده دین

دست درم فاشش هر کس که بد کفا
 بر غم درم دشمن چون بر کند سپاه
 نغان شد از عصای بر کلمی او را
 تیرا که ز نضتی در چشم او خطا رفت
 نقی ز نور دستان مد کور بود و انگو
 چون منور و مثل آفتاب و خراج
 در وصف بزم و در نضت و صفی بود و خور
 چون زانم نه برین قل ابن قهر همان
 بر شد چرخ و انگون چرخش چو پادشاه

جشنید از هما باز مارخ سال تمام
 کشت آسمان دیگر را بوج است

حرف ا ب

در وصف بهار ویدج شهر عدالت شعار زبان شاکستی کشته است

دبی بند

چرخ طوسی است باز از لاده دست و کوی
 بیکر طوسی است باز از سبز باغ چو بار

چون ام

چون ام علی از سبزه تر بوستان
 زلف سبیل شد ز با صبحکاهی بود
 لاله را پر باد جام از شکر آب مظهر
 رنگ حسن و سخی مد صفای بر کمال
 پای کوبک سحر قری کشت سر و پاگل
 غنچه کوی مشک از فرد بغل دار و نهان
 شیرانوشیده طفل سوسن آرد و سخن
 برده ساز از هر طرف مرغی مرغی توکلی
 راست چون از استه میگری که مد چون
 ساعی فزاین عشق کل نوا می کند
 از صفا صحن کلبان روح پرور شد
 حشر و انجم چشم ساعته دوران خدام

چون گفت موسی بود از تیش کل شایخ
 چتر سترون سد از یقین باران مشکبار
 غنچه را پر خنده لب از جیش باد بهار
 غیر ست عجاز داد و دی بود صوت زار
 دست زن از صوت ماری چار و کار
 باغ کوی کج فارون کرده چرخ کار
 باده نامجویده چشم ز کس که بچار
 آن یکی را نغمه ریزد آن یکی را فزاد
 از کلی برین حلی و ز لاله شین رنگار
 غمزه و بکر ز شوق سر و بدن و آرماد
 این صفا از بزم شاه و در مسخار
 داور کیتی سیر فرماده کردن کرد

آسمان معدلت قحطی ساعه انگو

طغنه ما با عدل و بر عدل گری کرد

اکمه کوید در خطا بر صبح کای صافه
 اکمه کوید در نیش و هر کای فرمان کرد

مان با یمای سپاهی از پیش خود بران
 جز نشین صیبت چون توشی مکران
 از تو ای چنگیزی داعیست از خدای
 ای زاده هر چه پندیده ایزد معین
 چرخ را محاربان شخصی که دوشش مبتلا
 کامران از دست کین ای تو نامشخص
 خاکبوس حضرت میران گردون نگاه
 در زمان دولت تو جلد ما مان کرده
 سرگون کرد و نه تنها چون که احدی
 از دمی بوس تو گردون را بودی
 لطف تو هر جا بود آنجا بهاری خرم
 پرکشتهای بخت برده شیران
 از کتا پوی سمنده حادثه بر دامن
 فتنه از دامن تو باشد مال همه داران
 تیغ در دست تو کرد و داشت در دامن

الغرض

امقام خصم را آماده باشد لشکر
 لشکری در جنگ چون نام زبان نامور
 بیغمانان جلد در خون با عادی غول
 آن سپاه چو چنگوهر جا که می آید
 هر چه باشد بوم و بر سازند آنی خبر
 بود در هر کشوری از ملک بران
 نیست اکنون فتنه در هیچ جایی و مکان
 خوشنشین اکنون جهانگیر که از ترس
 شاه شدت می فرستد جریه در بین آید

باد از تیغ تو ایم جان دشمن کشت

باد از نیز تو ایم سینه اعدا کشت

در تنبیت عید رمضان و فتح کشور خراسان و مدینه و خائفه کجستان و حلبه الکاف

و بی نده

فرخنده و مبارک بادا بروز کار
 عید صیام و فتح خراسان و شهریار
 خرم ملک و معشای شاه کاسمان
 با عدل روز ظلم خود آید بر زمینار

در کباب سمان سالی تو پیش از صد هزار
 لشکری در زرم همچون نور دمان ملار
 نیز نشان جلد از سر حشر جان خوار
 آنسواران دلیر آنجا که بکشاید بار
 هر که باشد در دوزخ آید در قیدار
 جعی از آشوب جو در راه طغیان کباب
 نیست اکنون دشمنی در هیچ شهر و دیار
 ما دباش اکنون شهابی بر روی پرده
 از فرکت باج آید در کمال انکار

از موج تن آب میان سبیل
غوش بی رخاه جان است باریان
چرخش سبیل چرخ چو گردید غمش
نیلی سپهر راج از آن است بر
از شفت اور مانده تیری بود
خفتش بجایه پوی خیالی است در گذر
در دم قیصر از غضب است بخت
معلوم اند که در کان تا ملک کاشغر
یکی سنان شهاب ملک جلال
کردی روانه از پی سحر شهر کوس
فوجی که داشتند ز اقبال پادشاه
هر یک بر روز جنگ فریاد
باستغما می اندی و سوزنده محو برق
شهری که بود عرصه آن چون خاک است
ماره سرفه در اطراف آن ضا

شد بر خوار خود شست و روز است چهار
آفاق را جید امن است در کنار
ستیش خون خشم چو گردید قطره بار
کفت اخطاب را کفت از کشت برنگار
از تیغ او جدا شده بر پی بود شکار
تیرش جز در یک شبه تیر است برنگار
در اندر ای از سخط او است بهر کار
معتور او ز شهر دان تا شهر قندار
ای سوده سحر بای تو تانان با جبار
فوجی جیش رزم شعار و عدو شکار
فوجی که داشتند ز بیزوی شکار
هر یک بوقت کار رنجه میار
باینرهای خطی چیده همسوار
حصنی که بود پای آن چون ستار
هم خدق عمیق اما آن خضار

نه فلک چرخ را مقدر از آن
سید از زخما می بروج وی است
کشتند حشمت دودر آن خطه چون صف
از نام تابانم نشسته ز رجومی
غیر از خدنگ زهر و آنجا نه راه جو
چون کار کشت برشان در آمد
آن تیره روز را که طریقی یافت
کردن بر میان جفا بسته شد بهر
زان سده سینه بیرون نشد
تا تا سپهر بنده مصیبتی نمود
تا حکم شهر یار جو باشد اگر چوست
اری ز فرقه که خلاف حق سال ماه
سرشان چو کوی بهتر غلبه بنگار
آسوده ساز کشور ازین جمع بجز
و انگاه با فاطمه دل طالع بنه

نه یکت هم را بصورتی نیست
چون آتش فشرده ز دامان کوسار
بشد بر عده وی شمشیر ره فرار
از بام تابانم نمودند روزگار
جز تیر مسرعی نه در آن کوی سپاه
ما چاراهل قلعه برار و زینهار
چو خود بیای اوس در کوی سپاه
چون اهرم حکم سلیمان دور
ز اقبال شهر یار روز تاید کرد
کاورد جلد را بجای نونده وار
تشنه بخون دشمن شمع آیدار
زیبان رزاه عسدر دانه گار
من شان جو حیفه خوشتر افاده زار
فارغ نمای کسب ازین قوم دیوار
بنشین بحث چرخ مسائل اقبال
و جمع و ملج و صغیر

این کتاب را در شهر کابل
در روز دوشنبه ۱۲۰۰
تألیف کرده ام
محمد علی...

این کتاب را در شهر کابل
در روز دوشنبه ۱۲۰۰
تألیف کرده ام
محمد علی...

طبرستان

خان بیدار
مست از خمر
خسب و عداوت

عمر بن عبد الله بن قيس

صاحب المصنف
الشيخ الميرزا محمد باقر

وكانت من اهل البيت
في النفاذ

وفاقیہ کے لئے
میں نے جو کچھ
کے لئے کیا ہے

بر خفا

چند روزی

مجلس

2

ایران مسخر و دگر کی چشم خویش
میران لکڑ تو بفراک بسته اند
هم سودج بر قوت دال خفا
بندم لب از میج که در حضرت کوب
هر صباح حمد یک حمله آورد
بنیم که سال دیگر از بحث مار کار
دست خدیو و سربسریز بکار
هم داد و باج خون فدای خفا
نابسته ترز طول سخن بند آفتار
کیتی بریز جسم خود از میج کوب گار

حرف بیغ طلال تو غنجر شیر

چون مناب باد او غین قنار

در تنیت نوروز فیروز سلطان اعظم است

شام صبح عید زلف خواب خوا
 جسد سان جگر شکسته جو عالم
 طاس ملک رکوش تو شد پهلوان
 بر خاری ز گل دی سافان
 پیر تو چون سپهر تو خود آفتاب
 دوران چمنده وار مطیع تو شد رو
 یعنی را صبح بر این صبح سر خوا
 بر کزک زبره کردون کار خوا
 آسایش از ترانه چمن و باب خوا
 از جوش فی جوق و غرق شکلا خوا
 بر تو ز این سپهر از ان تاب خوا
 هر هفته که سر زده اکنون خوا خوا

کردون که از کند تو سر بر کشد ز کبر
هر که لغزم رزم نمی پای در کباب
ناگشت از زودی جهان جمله تو شود
عهد شباب سلطنت در حق منک خواه
آمد بری چو رای خطاب تو از خطا
معوره جهان چو زهند زمین عدل
کاهی خصای بره ز درنده لک بحث
خشم سخن همایه خاکن پس از مدح
پدار ناگه چشم بخوم هست و همان

آسوده مال بر لب جو کای و طیش
حرف کا ہی سنا میکن کا وہی سر آخو
سیاق و سجع بناؤ کہ قاف نہ کتری کردہ و موطاویج آراہری برابر احاطہ نام کی سب سے
وہی بندہ

ای خداوند مهربان روید کیست تباری
ای شهنشاه جهان مجد شمسیر درای
بر زبان اسم تو جایت بس از بار
در جهان حکم تو مایت پس از بار

چهره از شرم خویشتن داری
 آب آتش سوزان داری
 کر یک غمزه ستان جانی
 زنده صد جان بدو جهان داری
 باشد آشفته دل ماما تو
 طسره از شانه برین داری
 روی در زلف برین چندی
 ماه در غالیه پنهان داری
 حسنت افروز در خط این شکفت
 کفر و غیبه ده ایمان داری
 داغها زان کل بجان آموه
 درد دل لاله لعلستان داری
 زان دوا هوی سید شیران
 دل اندیشه هر آن داری
 تا کی اندل که دروغ غیر متبینه
 خسته از خجسته شرکان داری
 حالکی بر همه جوان کوی
 حکمی از خسته و ایران داری
 نه نشان مصلحتی نه بکشت
 کوبیدن ملک سلیمان داری
 آگه ز پند اگرش کوچه چرخ
 چون منی صد جو فرمان داری
 آگه از خون عدد روز و غا
 بر زخون منظر کبودان داری
 راست چون خانه زنجیر
 چرخ را دامن خفستان داری

انگیزان

تو خود آن سایه برودان پشی
 که عیان قدرت برودان داری
 زان دو فایض که دست و دل
 خلق را داله و حیران داری
 موج خوانند و ندانند کزان
 مضطرب خاطر عیان داری
 لعل کوید و نه بیند کزان
 داغها بر جگر کان داری
 یمنی و حب امان وجود
 پاک از آتش امکان داری
 گرنه سرگشت اگر کو بندت
 آنچه در خورد و جو بسن داری
 کا هر از حرف عطا انگیزی
 عالمی زنده با حسان داری
 دمی از امر غضب میزی
 کشور جان همه ویران داری
 این نه حوا از حد خوشیش
 دل چرخ هست که برین داری
 این نه نایب که در برزم سپهر
 مطربی را ندانند از اوایان داری
 فتنه صبح کهن با ما تو
 چون قضا بجمع فرمان داری
 شکفت از همه اقطار جهان
 ایمن از فتنه دوران داری
 محکم از عدل بود ملک و عدل
 تا به ملکش ارکان داری
 رازب شمشیر عدد و سوز عیان
 ای عجب سخله تیران داری
 این عجب تر که از آن سخله جهان
 غیرت روضه رضوان داری

آب جد دل روح پر کشیده ^{چنان} جرم کوفی در آن از خوش کمثر ریخته
فکره باران بر کسبزه با کجور ماه بر سر دگون با طی خفته کوه ریخته
بوالمظفر خرم و جشید فرخنده کزوم خیز ملک را خون زخمر ریخته

از شیرین دل شیر و آن ملک

حرف

بسته لعل کلین غنچه خندان گویاز ردق لبان ز یک غنچه خندان گویاز
بلبل شورده را نام پر من کوه و قبا شا به کل اجبای یک گویاز
کرچه گویان غنچه لبان خنده کل شد باغ را خندان حجاب چشم گویاز
جنبش باد بهاری حبیب گویاز لعل خیر از لاله چون گلستان گویاز
اکش افشاده کل سقده در آمد ز باد در این باغ خاک باران آب جوان گویاز
با و از اوراق سوری قمر کون فاق لعل کون چون زرد کاه و سوسن گویاز
سخته شده از کار و زاهد خمر از نوبی آسمان کاری بکام می شیان گویاز
راح ریحانی ز ریختن خندان آویز خاک ساسکین جو باد از نوبی گویاز
پس بخوم زاهره طاهره سر زین جوستان را رنگین بر شیان گویاز
آه به بشنید از مباح کلین که ملک گویاز بر لب طسره از نوبی کل شیان گویاز

کوه از نوبی

کونی از خندان شمشیر نوبه کونی از خندان شمشیر نوبه
چمنان نخل ماه آنگه در عهد خوش صبح باد از نوبی ملک سلیمان گویاز

آسمان شیشه شد از نوبی در آن شمشیر

حرف

بحر از رنگش در صراط است نهمه چند با نوبی صحره در نوبی است نهمه
کرنه از نوبه وجودت آن نهمه خنده کان ارچه و بران خرابی است نهمه
سرخ رو پروردگار نشا پرانگی می کج زرد روی زان به در آفتاب است نهمه
روفت حواری بهار وجودت بر شمشیر کز تقیه در نوبی است نهمه
باشد از پاس حرام غنچه نوبی و هر پر آفتاب غنچه نوبی است نهمه
نقشه بر صفحه نقیده زرد کلک قضا با اساس ماه نقشی بر کتب است نهمه
رزهای جیش بر چون بر هر ام را نکشت رزم رستم و از نوبی است نهمه
غنه زار از فیون باست کرنه نوبی در سواد دیده جوان خوش است نهمه
مرح در جنت نوبی از نوبی زدن سر ز پاشا سخت آری از نوبی است نهمه
بر مثال تیغ و چو کاشه سر ز پاشا کشت چرخش کرد مای نوبی است نهمه
پایسته از کوه اچای خود نوبی است نهمه وین سبزه زرد در آن نوبی است نهمه

از بی رحم شایان سپهر جاه نوت
اکش افغان از ملک تیر شایان

حرف خلق را آتش از عدل نه اندامه
مست از عدل نه تیر و آتش

ساقان شهر جام شراب است آفتاب
ز ان لباب گشته از صبا آفتاب
آتش دارد بجان کوی از رنگ ساقان
همکار نون بر آب است آفتاب
لی حاجت بنشوق بزم شاه سرورم
همه آتش مزاجی خفت آفتاب
چون بکشتی بزم خسروی آورد
در خور همه کس بزم آفتاب
شاه را چون گشت روشن گردید
سال همه سبایان در بزم آفتاب
بیکر من آواز پی ماره بزم آفتاب
عبود که زان روی در بزم آفتاب
چهره بنی کرد ماه از سیلی نم نشاند
نقره حنک شاه را زین کار آفتاب
شاه را بختی مرصع بر زمین است
در سپهر خیمه ازین آفتاب
دو و زین مشعل خسرو بر پیش است
شفت پنداری که در شکیب آفتاب
چون تو آمد کاخ بخش آید بد ز آفتاب
گردد از فیض عایش کام آفتاب
آسمان جصنی بود سیمین در آن ز آفتاب
چاکر از خسرو مالک فاست آفتاب
بیر تاب زینج شاه بود آن آفتاب
صوفی در جیب گردن ران آفتاب

آفتاب

حرف آفتاب هر چند که سیر شد بخ
بر ضیاء از ان آفتاب آفتاب

بروز عید است و بی خدمت آفتاب
جشن شهر از پوری نور جهان آفتاب
ایکانه بهر من از ان ذرات آفتاب
بر هوا چون خسته از ان جهان آفتاب
فیروان با فیروان در نگاه آفتاب
از سحاب که هر فن سایه آفتاب
ما جهان چون تیغ خندان کرد از آفتاب
بر همه کس ره باد خزان آفتاب
شد جفا از یاد کردن را که در آفتاب
عید باری با همه پروان آفتاب
از بی امن جهان عدل خسرو آفتاب
از حدیث شده چون آفتاب آفتاب
تا تو آمد بر شود کیوان پیام آفتاب
کو هر آئین ستم از ملک آفتاب
خسرو استخفی بود پیش در آفتاب
نام ساقی راه بهمان جهان آفتاب
یافت ز پی ماره آفتاب آفتاب
بآ تو عهد دوست خزان آفتاب
کیستی از عدل تو معور شد بر آفتاب
از دیر بر باجاعت پیشان آفتاب
حرزی از نام هادیون تو در آفتاب
زبور عدلی که بر تو شروان آفتاب
تستی بر بهوان سیمان آفتاب
هر نصرت بر در فرس آفتاب آفتاب
خود ز ساقی جز کل نصرت آفتاب

حرف زاب شمشیر تو خرم بستان ملک المیم

بخت نه کوبد سر میر فرنگ آورده ام
 شیشه امید روسی لب لبک آورده ام
 کرد باز حد دوست که نین پرده
 دست در فرا که پادشاه آورده ام
 در محیط کشور نه راند کشته تا بکین
 کشته او جلد در کام نهنگ آورده ام
 و سعت بر کشور خود خواست افزایند
 عرصه گیتی چو چشم خشم آورده ام
 رزم جو با خسرو رسم توان بد کنیز
 کور چون اسفند تباران نهنگ آورده ام
 کر چه کردون خیر کون که کوشان آمد
 خاک را از خونشان با قوت کین آورده ام
 بود مکی اهل ایران رزم به پیکر سپاه
 اهل ایران سوار همه سپه سالار آورده ام
 بس خراسان از خنغم سینه ام چون
 کیوی بخش بر بازی با بخت آورده ام
 عقد روسی را بر اندام بنات پیشوار
 این زمان آنگاه روم خرم نهنگ آورده ام
 داشت کردون از دور مکی دوری آورده ام
 نه تشرش بزمین پدر رنگ آورده ام
 شاه در نصرت شده از پرده محکم آورده ام
 من بزم شاه پیش از میدان آورده ام

باب زمین بشارت شاهان پرور جوان ملک المیم

حرف زاب

حرف زاب

حسب الله شاه خسروی غزاله بن خنجلان از مطلع قدرت کلام و تخلص بدیع کلام بدیع کلام

تا به آن زلف شب آساخت
 فخر نه در دوش به خاک گشت
 جبهه او ز پیکان فرود
 سر و اگر زان قد به خاک گشت
 شاه جو ساه بران طره زد
 در خم هر موی چه دما گشت
 داد جود لایا به خم طره جا
 آن دل نابود که بجا گشت
 گشت چه جان در بر یوسف عزیز
 چون بی از خار در بجا گشت
 خار نه در لرم که سراجار تا
 در طلب وصل تو به خاک گشت
 طره فاشه ی دل بخون گشت
 در شکن طره یلدا گشت
 غارت جان که جوان ترک گشت
 طرف که از بی به خاک گشت
 دید جو غرق عرق آن جبهه گشت
 هر که که در از خطین کو گشت
 بر رخ نه رسته بودین سجیت
 بر سر کل شیشه صبا گشت
 پای ستم را چو سر زلف او
 سخره عدل نه دلا گشت

مفضل شاه که با قدر تو
 پایه این کینه خضر گشت

آنکه حرف با نظر الحفاء
مرتب اولو لا لا سکت
تا که زکرکان بی دشمن کشت
چون بخراسان صف سکت
خضم از طلب همچون کشت
چش عدو تا به بخارا سکت
چوب کف حاجت بار تا
بر سر اسکن در دار سکت
جهت جرمه بنوق او
ما ز فیاض رقی بنف سکت
برده اعزاز دو سیکر در بد
نیش ناموس در شیر سکت
در فلک از خیریت قضا کشت
عاز طرب زهره زهر سکت
طبع هارین خشنل صاف سکت
با بر اعیان سکت

حرف با سخن روز غایات شاه
ناطق هر سخن از سکت
النون

این غزل نیز با شاره لازم الباره پادشاه کیست که حرف شده است
ویده را کفتم که منع خویش از نظر کن
کفتم بگذر از من آن شوریده دل ایچا کن
روی نهاده ناموس از اهد بار کن
زهد چندین ساله را مانع یک نظر کن
چاره در دول جستم از بهر طبیب
کفشی ای چاره که کن این دل آوار کن

ملک دریا

ملک دل ویران چو احوال آخر کرب
کفتمش ایل خد زان فیض چون کن
در نظر روز خدائی طاهر از روی کون
کرداری با در چشم نشنای کن
سکوه خواهر کردن از جوت هلاک کن
ورنه آن داروی که دارد از نور دل کن

باب خل حق محلی آنکه کردن گویش
حلقه طاعت بگوشت ثابت بکاره کن
الریاءات

حرف با دو وصف عارست می عشرت آمل عرض نموده است و بخط دلارای ملک
لکاب السلطانی آقا حمدی طهرانی در پشته آن قصه قصه مظهر است
و می نده

این فقره که همچو روضه رضوان است
کیوان بدش نشسته چون بدش است
چرخ است که شاه عالمش خورشید است
جسمی است که خرد و جهانش عیان است
برصف شامه مکمل شب زاهدان شاعر کسر دیده

و می نده

در دست شد این شامه زرین است
آکنده بدو لعل با پروین است
یا کوی فلک مکمل از عقد نجوم
در پنج حکم ماه جم آیین است
حرف احوال این نیز در وصف عارست عشرت آمل است

و هی بده

این قصر که جای عیش خاقان شد
عم نگاه و طرب فراوان شد
این در که در دکانه بنی شد
بکاهه در می ذباغ از شوان شد

حرف ابراد

در وصف شاه خاقان کبیر
سنان عرفی کرده است

و هی بده

در پنج شهر یار خورشید منیر
این کوئی نه بلکه آفتابی است منیر
بنود اگر آفتاب از بهر چه چاک
حسب است جو آفتاب در پنج شهر
حرف انون هم در وصف عیان
عشرت این است طبع آن می رست
ارم آنار که از مجید غریب
زور کا است در خانه جهان را اعلیٰ الشعیل طوطی

و هی بده

این قصر که نشانی رخ خورشید
در ذوا و یاشن سپهر کیم
است چرخ است همگش باشد
ش چون خورشید از دکان چرخ
در وصف کوی مرصع با و شاه روی زمین است

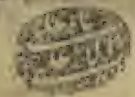
حرف انون

و هی بده

کوی نیست مرصع بخت شاه جهان
با معنای ز دست موسی قلیان
یا جرم نه و شتری ز بهر کسم
در پنج آفتاب دارند قران
بخت خدایر که از زمین قبال
نروال شاه جهان بنا کرده لعل
این کار از انجمن و این شایع
را احتیاجی حاصل آمد بدیج
خلافت خلد الله ملکه شاه
هد این سال را سیکو ز می کرده
شاهوار در رشته اسطلام
هر بنده موقوف را مایه شرافتی
صادق است که شاهانه جم جاهد
بعد از امعان نظر مقبول
و این غلام عقیدت فرجام
را برودش عیان بختین
این کتا **محسنه** ما حسب
الاشاره لازم الباره ملازان
حسب ام الکبیر

الحیت بر خیمه
برق عیال بختین
الوای طوطی
الاقبر و الله
الحسن انما
نوم خیرین

فی شهر الرجب ان نیه
العقباتین ملا
و ملائین منته
مضی من جوت
الفریه علی الله
حواله و حجه
سلم امیده
الک لولایا
عمر و است
و ان در کف
حایت
ابو و متعال
البدیه الا
بایستوای
فراغی
نایار می
و الله



الحمد لله

و جالبه است در آن
 از سر حدی و جالبه است
 مع نود و نه جالبه است
 و حفظ در آن جالبه است
 خاتم راجع و خانی نعم
 در نادر و جالبه است
 بیوانی از حد و حد
 و حاصل از حد و حد
 کما در حد و حد و حد
 فخری در حد و حد و حد
 و جالبه است در آن
 از سر حدی و جالبه است
 مع نود و نه جالبه است
 و حفظ در آن جالبه است
 خاتم راجع و خانی نعم
 در نادر و جالبه است
 بیوانی از حد و حد
 و حاصل از حد و حد
 کما در حد و حد و حد
 فخری در حد و حد و حد

و از حد و حد و حد

و کما در حد و حد و حد

این کتاب در دسترس است
در کتابخانه عمومی
شماره ثبت کتابخانه
۱۳۰۲/۱۰۰/۱۰۰
تاریخ ثبت کتابخانه
۱۳۰۲/۱۰/۱۰

این کتاب در دسترس است
در کتابخانه عمومی
شماره ثبت کتابخانه
۱۳۰۲/۱۰۰/۱۰۰
تاریخ ثبت کتابخانه
۱۳۰۲/۱۰/۱۰

کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران

کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران



مقدمه
فصل در بیان تعظیم ابرو
و زید در این تعظیم ابرو

عمر بن الخطاب
عمر بن الخطاب
عمر بن الخطاب
عمر بن الخطاب
عمر بن الخطاب

رضا بن ابراهیم
بیکان قضا تعظیم ابرو

محمد بن ابراهیم
محمد بن ابراهیم
محمد بن ابراهیم

عبدون کا حدیث تعظیم ابرو
کتابخانه دار تعظیم ابرو

عبدی در بیان درمانه فو
عبدی در بیان درمانه فو

صد و دو که کند رسم و کتاب
از غره کوهان در کوه نه ستم
در کوه کوه در کوه کوه
هر دو رسم بر بطریق فانه قمار

در دره مملکت زندان قریح
سفر شمر در قلم لفظه الهه در کوه

قرابت شوم اگر چه نظر و نظر انحراف زحمت و لطمه
بواجب کافه دستانه سر حجت نفرت کفایت انحراف هم حجت میدهم
قانوناً صورت سر حجت نفرت کفایت انحراف هم حجت میدهم
مستندم بهم بموجب حکم که از وزیر است عدلیه در حجت میده
بعد از صادر فرستاده اند و الله بن باید مالیه حقوق میده و
به قولن و حق ببطارت آن از سر مالیه نفعت حقوق میده و
از مالیه مطریم نفعت و با نفعت میده و حق میده و حق میده
النفعت و در مالیه حاضر است که حقوق آن نفعت و در
و حق میده و حق میده و حق میده و حق میده و حق میده
که کم نفعت و در مالیه حاضر است که حقوق آن نفعت و در
نیت حال میده و حق میده و حق میده و حق میده و حق میده
میلند و میده و حق میده و حق میده و حق میده و حق میده
رزق نفعت میده و حق میده و حق میده و حق میده و حق میده
صراحت میده و حق میده و حق میده و حق میده و حق میده

نطفه بنیاد هر کادر است

و دانند که هر کادر است

رویت حق را که هر کادر است

که می بیند او را هر کادر است

که می بیند او را هر کادر است

که می بیند او را هر کادر است

نطفه بنیاد هر کادر است

رویت حق را که هر کادر است